

کیم صالحوف
جنگ اعلام ناشده



ترجمه از سرباز
آرایش کتاب از بایان حایولین

КИМ СЕЛИХОВ

НЕОБЪЯВЛЕННАЯ ВОЙНА

Повесть

На языке дари

کیم صالحوف

کیم صالحوف نویسنده شوروی چندین مرتبه در جمهوری
دیموکراتیک افغانستان سفر نموده و با اوضاع و شرایط کشور
آشنائی خوبی حاصل کرده است.

در نتیجه این مسافرت هایش داستانی بنام «جنگ اعلام نشده»
بوجود آمد که نویسنده در آن حوادث مبارزات وطنپرستانه مردم را
به خاطر خوشبختی و سعادتشان هنرمندانه مجسم نموده و خدمات
خطرناک پر از ریسک کشف افغانی را در اردوگاه دشمن ترسیم نموده
و با دلچسپی زیاد زندگی مردم ساده و زحمتکش کابل را مطالعه
می‌نماید.

470201010200 — 337
C 031(01) — 84 272—84

© ترجمه به زبان دری، موسسه نشراتی «رادوگا»،
سال ۱۹۸۴، چاپ اتحاد شوروی.

هندوکش سالخورده که سلسله جبال سیاه تو پایان ناپذیر است از هواپیمای ما جدانشدنی بوده از جنوب به شمال امتداد می‌یابد. قطعات عظیم یخ‌ها و دریاچه‌های خروشان آن با جزایر کوچک وادی کوهستانی در زیر اشعه درخشان و کورکننده آفتاب مانند تسمه نقره‌ای معلوم میشود. این مین من است که در یک صبح تیره و تاریک آنرا ترک گفته و مدت‌ها بود دگر آنرا ندیده بودم. ولی حالا تمام فضای پهنای و وسیع آن که مانند قلمم دوستش دارم پاک و عاری از ابر است.

آواز ملایمی از کابین مهماندار طیاره مرا از جا بر می‌کند: - خانم‌ها و آقایان محترم! پرواز طیاره شرکت هوایی آریانا چند لحظه دیگر به پایان میرسد و بعد از چند دقیقه طیاره در میدان هوایی بین‌المللی کابل مرکز جمهوری دیموکراتیک افغانستان بزمین مینشینند. درجه حرارت در بیرون از سالون طیاره چهل درجه زیر صفر و در شهر مهمان‌نواز ما مثبت چهل درجه است. در اینموقع مسافری که در پهلویم قرار داشت با آرنج دستش مرا تکانده صدا زد:

- ببینید، ببینید این پلچرخی است! من مکعب‌های خاکستری را در زمین خاکستری شناختم... همه‌اش مانند خانه‌گک‌های مقوایی معلوم میشد! بلی، بلی، این همان باستیل* افغانی است!

جوانی که در پهلویم قرار داشت انسان خیلی مهربانی بود. او در تمام طول راه مانند یک راهنمای با تجربه سیاحین درباره جاهای دیدنی کابل، هرات، جلال‌آباد و بدخشان بمن حکایت میکرد. معلوم

* زندان مشهور فرانسه در قرن گذشته (مترجم).

بود که جوان پرحرف معلم تاریخ‌است. در طول مدت پرواز از صحبت‌هایش یقین حاصل کردم که او مضمون تاریخ‌را خوب تدریس میکند و اینک خواهش میکند که باین مکعب‌های خاکستری نظر بیندازم و سپس درباره تاریخچه آن قصه میکند.

او از من خواهش میکند:

- شما فقط نگاه کنید.

ولی من نمیتوانم و از او روبرو میگردانم، احساس میکنم مانند اینکه صورتم‌را خون گرفته باشد و لبهایم خشک شده. من هر وقتی هیچانی میشوم وضعم همینطور میشود. نی، اینتهائی که از زیر بال طیاره معلوم میشوند خانه‌گک‌های مقوائی نیستند بلکه بارک‌های چهار و پنج طبقه‌ای میباشند که با حصار بزرگ و آهنین بلند و برجهای ترصد با روشنی‌اندازهای قوی و ماشیندارها و دروازه بزرگ آهنین احاطه گردیده‌اند... پل‌چرخى است!.. من قطعاً نمیخواهم بان نگاه کنم نه از هوا و نه از زمین، میخواهم هر چیزی‌را که میدانم فراموش کنم. اما با حافظه چه کرده میتوانی تا وقتی من زنده‌ام او زنده‌است. خاطره گذراندن روزهای وحشتناک در بین چاردیواری که از سنگ سخت ترکیب یافته بود و عوض کلکین درز باریکی برای داخل شدن هوا داشت و خاطره درباره اولین قدم‌ها بسوی زندگی بزرگ از طریق آستانه زندان پلچرخى به‌مفرم خطور میکرد...

صبحگاهان خیلی وقت از همین درزی که مستقیماً بزیر سقف قرار داشت شعاع آفتاب بصورت دزدانه بین سلول‌را نگاه میکند، باطراف خود نظر انداخته جرات پیدا میکند و بروی زمین سرد و نمناک میپرد، بروی چهره تراش‌ناشده پریده و بیدارش میکند، بروی پیشانی‌ها رقص نموده در يك آنی قلب‌را از امید روشن میسازد و بزودی ناپدید میشود. ولی ما همینجا در بین جوال سنگی خود که پنج قدم طول و دو قدم عرض دارد با کمپل پاره پاره و کوزه گلی پر از آب باقی میمانیم. اینست فضای زندگی سلول‌های مخصوص زندانی‌های پلچرخى. ما در این پرتگاه فراموش شده سه نفر بودیم. آنهاییکه از نظر دولت مرتکب جنایت بخصوص شده باشند از تمام حقوق منجمله ملاقات با خانواده و دوستان، از گرفتن لباس و بستر و غذا و حتی هوای تازه و يك کلمه حرف زدن با بهره‌دار سلول محروم میباشند. تفصیل

«جنایت» ما در دوسیه‌های اداری مستنطقان حفاظت میشود. هر کدام آنها نمره مسلسل دارند که با دست‌های ساعی و کوشای خدمت‌گذاران بصورت دقیق تنظیم گردیده.

شماره ۵۲۳ دست خودرا به‌پیش دراز نموده همین حالا تحت قومانده خود ورزش صبحگاهی‌را انجام میدهد:

- يك، دو، سه! يك، دو، سه!

از سعی و کوشش زیاد عرق در پیشانی وسیعش نمایان شده و گونه‌هایش گلگون میشود.

شخص لاغراندام دارای قامت دراز مانند خاده چوب گاهی چمباتمه بزمین مینشیند و گاهی خودرا آنقدر بلند میکند که سرش به‌سقف می‌خورد این شخص نجم‌الدین زیارن استاد پوهنتون کابل بود که از چشمان بزرگ و سیاهش که از زیر شیشه‌های عینک معلوم میشد جدی و غرق تفکر بود.

باید متذکر شد که استاد در دفتر زندان تنها يك دوسیه ندارد بلکه دارای سه دوسیه‌است که هر کدام حاوی جنایات بسیار خطرناک است. یکی از این دوسیه‌ها در زمان ظاهرشاه ترتیب شده بود، دوسیه دیگر در وقت داؤد برایش انداخته شده بود ولی دوسیه ۵۲۳ در وقت حفیظ‌الله امین برایش ترتیب گردیده.

زندانی سیاسی نمبر ۸۰۴ با دمیدن شفق از خواب برمیخیزد. او در همان تاریکی شفق از آب کوزه وضو ساخته شروع به عبادت میکند. لبهایش بدون آواز با ادای کلمات دعائیه حرکت میکند. بدون اینکه کلمات‌را بشنوم کلمات از طغلی برایم آشناست. «بسم‌الله الرحمن الرحیم! الحمد‌الله الرب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم‌الدین ایك نعبد و ایك نستعین...» کلمات التماس‌آمیز محکومان زندانی پلچرخی... که تنها خدا میداند تعدادشان در اینجا در عقب دیوارهای خاموش و بیجان زندان چقدر است. دست‌های همه بسوی آسمان با حالت ضعف و بیحالی و از خود گذشتگی بلند شده دعا میکنند «مارا براه راست، به‌راه آنهائیکه تو آنها را سعادتمند و خوشبخت ساختی هدایت کن نه براه آنهائیکه زیر قهر و شکنجه قرار دارند و نه در راه گمراهان».

ملای محترمی از بدخشان روزانه پنج مرتبه تك و تنها با خدای

خود راز و نیاز میکند و من با استاد بدون اینکه او را اخلاص نمایم همانطور خاموش می‌نشینم تا به مراسم عبادت او لطمه وارد نکرده باشم. اما معلوم است که «گناه» حبیب‌الله امام جمعه ما خیلی بزرگ است. دعایش به آسمان نمیرسد و با ما چندین مادر را به انتظار محکومیت خود نشسته است.

او مانند واعظی که در مسجد خطابه ایراد نماید بما میگوید:
- از محاکمه روی زمین ترس نداشته باشید بلکه از مجازات خدای بزرگ و از روز محاکمه و انتقام حقیقی بترسید... محاکمه خداوندی محاکمه حقیقی هم برای قاتل و هم برای مقتول آن است! و آن بزودی بالای سر ما انجام خواهد پذیرفت!
سخنان ملا تماماً پاک و عادلانه بوده و او خود را وقف خدمت در راه خدا کرده است... ولی باز هم مانند ما در لست دشمنان خطرناک حکومت شامل است.

در دوسیه منم شماره ۵۱۳ بچشم میخورد.
... با مشت‌های پراز غضب و وحشیانه و خاموشانه مرا لت و کوب میکردند و با مشت‌ها و پوزه آهن‌دار موزه‌ها و با میله‌های سربی بر فرق و شانه‌هایم میزدند. آنقدر زدند تا حواسم را از دست داده بیهوش شدم و بدنم مانند پر لک لک شد و در عوض درد جانکاهی که تمام بدنم را فرا گرفته بود، کرحتی برایم دست داد و بالاخره از این شکنجه که دنیارا فراموشم میساخت راحت شدم و ناگهان احساس نمودم که سرم چطور تکان خورد و پنجه‌هایم در خلا بجائی بند شد. باز احساس درد شدید و زجر دهنده نمودم...
آواز خوشحال شخصی بگوשמ رسید که میگفت:
- خدارا شکر! بهوش آمد!..

کدام کسی مستقیماً در پهلوئی گوشم دستور میدهد:
- حبیب‌الله محترم ناراحتی نکنید. دستمال را تر کردید؟ اینک همینطور کمک کنید که سرش را بلند کنیم! - معلوم میشود که زندگی نخواست با من وداع گوید... ناله شدیدی از سینهام کنده شده و مژه‌هایم با سنگینی ازهم باز میگردد و شخص ناشناسی را با چهره زرد پیش‌رویم میبینم.
- شما بمن گوش میدید؟..

نمیدانم من چرا به آهستگی باو جواب میدهم:

- میشنوم...

مرد رنگ‌ورو پریده میپرسد:

- بطور قابل ملاحظه ترا زدند، بدنت زیاد درد میکند؟

سرم‌ا با زحمت زیاد بلند میکنم و بطور غیرمنتظره با صدای بلند و هیجانی فریاد میزنم:

- درد میکند... بسیار درد میکند... بخاطر چی آنها مرا؟!!

بخاطر چی؟! من دشمن نیستم! من از خود هستم، از خود هستم!
باز بر سرم ضعف آمد. سرم پائین افتاد و چند صرغای نمودم...

بازهم همان شخص ناشناس بمن میگوید:

- راحت بخوابید. هیجانی نشوید برایتان ضرر دارد.

- شما کیستید؟

در جواب او شنیدم.

- رفیق بدبختی‌های ما...

...تمام بدنم از زخم‌های خون‌آلود پوشیده شده بود. روز به‌شب تبدیل میگردید اما در زندگی سلولی که ما در آن بودیم هیچ تغییری موجود نبود. مانند اینکه مارا فراموش کرده بودند. ما در این جهان دگر به‌کسی ضرورت نبودیم. دروازه سنگین یگان بار صرف بخاطری باز میشود که يك مایع آردآبه‌مانند و پارچه‌نان خشك‌را برای ما می‌آورند. نگهبانان مانند آنکه گنگ باشند. آنها جدی و خیلی جدی از صحبت کردن با ما منع شده‌اند. هیچ گونه ارتباطی با جهان خارج وجود ندارد و کاملاً تجرید شده میباشیم. آینده نامعلوم و پر از تشویش و خطراست... روزهارا نمیخواستیم فکر کنیم و روح و جسم خودرا عذاب و شکنجه دهیم... و با خاطره‌های گذشته زندگی میکردیم.

مسلمانان در تمام جهان روز جمعه کار نمیکنند. نزدیک‌های شام که خداوند فتیله چراغ آفتابش‌را کمتر میساخت ما بسوی خانه احمد

عجله میکردیم. تمام گروپ در ساعت موعود جمع میشدیم. هر کدام میکوشیدیم از راه‌های مختلف طوری که احمد بما آموخته بود روان شویم و با ترس و بیم به‌چهار طرف خود نظر می‌انداختیم که آیا کدام جاسوسی مارا تعقیب نمی‌کند. خانه احمد در دامنه سیاه و سوخته قله بلند کوه قرار داشت که تمام کابل مانند کف دست از آن جا دیده میشد. جاده وسیع می‌وند، میدان مقابل اسپین‌زر و عمارات و قصرهای ثروتمندان که غرق در سبزه و درخت‌ها بودند با عمارات سفارتخانه‌ها و وزارت‌خانه‌ها معلوم میشدند.

اما در اینجا جهان دیگر و زندگی دیگری بود، خانه‌های گلی یکی بدیگری وصل شده بود... آیا امکان دارد آنها را خانه نام گذاریم - آنها بیشتر به‌آشپانه‌هایی شبیه بودند که مردم غربت زده و کثیرالاولاد کابل در آن زندگی داشته و در پهلوای این خانه‌ها سوراخ‌هایی نیز وجود دارد... این سوراخ‌ها با بیل و کلنگ در کوه‌ها حفر گردیده و در آن تیز مردم یکجا با گزدم‌ها، مارها و انواع گزنده‌ها در کشافات و تعفن و غربت زندگی دارند. هیچگونه کانالیزاسیون و حتی آب آشامیدنی وجود ندارد و برق هم بهر کسی میسر نیست.

- نگاه کنید و بخاطر داشته باشید که مردم ساده و زحمتکش در افغانستان چطور زندگی دارند.

احمد در بین گروپ ما هم از نگاه سن و هم از نگاه عقل از همه بزرگتر است. او بحیث میخانیک در میدان هوایی کار میکند و تحصیلات خود را در تخنیکم هوایی به‌پایان رسانیده. او عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان است، دارای قد متوسط و چهارشانه و عضلاتی است. کمتر می‌خندد و در چهره‌اش آثار کدام ناراحتی دائمی احساس می‌گردد. اصلا او انسان خیلی مهربان و در حرفه خود استاد ماهری بوده و از هر انگشتش هنر می‌بارد. در هر کاری که دست می‌زند نتیجه‌اش نیک است و حاصل می‌دهد. ساعت‌ساز ماهر و ترمیم کار هر گونه ماشین و موتورها بوده و در تخنیک رادیو هم دسترسی خوبی دارد. ولی ما بچه‌ها را احمد چیز دیگری می‌آموزد. بما می‌آموزد که چطور دست و پنجه نرم کنیم و بطرف مقابل چطور بدون کارد حمله نمائیم.

احمد اضافه کرد:

- اما به يك شرط كه همیشه سروقت بدرس حاضر شوید.

به جوانانی كه از شادمانی به پیرهن نمیگنجیدند شرطش را تکرار نموده گفت:

- موافقید؟

موافق نباشند؟ انسانی بصورت رایگان كمك خود را در آموختن سپورتی كه شایسته مردان است اظهار میدارد. در ابتدا گروه ما متشکل از ده نفر بود پسان تر صرف چهار نفر ماندیم... متباقی كه دسپلین جدی را كه احمد در وقت درس عملی مینمود مطابق ذوقشان نیافتند دلسرد شدند. احمد هیچوقت آنها را مجبور نمیساخت و از فكرشان آنها را بر نمیگرداند و همیشه بانها بدون اینکه برنچند میگفت:

- اگر مورد پسندتان نباشد لطفاً بدون هر گونه خجالت كشین بروید. برای من مبارزان با اطمینان ضرورت است كه به سپورت علاقمندی واقعی داشته باشند.

بالاخره همین طور اشخاص یافت شدند كه عبارت بودند از محمد كارمند فابریكه مبل سازی، سلطان شاگرد كدام دستگاه پوست دوزی، اعظم برقی از يك ایستگاه برقی ومن. اما احمد وقتی تنها می ماندیم درباره سپورت صحبت نمیکرد بلکه از موضوعاتی كه برای ما حیرت آور و نا مفهوم میبود صحبت میکرد.

- یکی از اسلوب های مبارزه را آموختید اما طریقه دیگر هم كه خیلی بیامان و مرگبار است نیز وجود دارد. میخواهید قدرت تانرا آزمایش کنید؟ بچه ها، شما جوانهای با اطمینان از بین کارگران میباشید... روز جمعه آینده نزدم به مهمانی بیائید... صحبت های خودمانی میکنیم.

او در خانه اش در ضمن نوشیدن پیاله چائی خیلی با ما قلب باز داشت.

- من عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان هستم... و بخاطر مردم خود مخصوصاً بخاطر کارگران كه در کشورم زندگی خوب داشته باشند مبارزه میکنم.

من چندان اعتبار نکرده گفتم:

- آیا امکان دارد که همه صاحب زندگی خوب شوند؟

- امکان دارد! وقتی مردم زحمتکش قدرت را بدست بگیرند این امکان میسر است. حال وقت آن رسیده که مردم افغانستان از خواب عمیق بیدار شوند. مردم دیگر کشورها مشکل است اعتبار نمایند که ما هنوز هم در دوره فیودالیزم زندگی داریم. جهالت، گرسنگی فقر و غربت دامنگیر ما بوده و نود و پنج فیصد مردم کشور ما حتی سواد خواندن و نوشتن ندارند. در بین پانزده ملیون جمعیت حتی هزار نفر متخصص رشته تخنیکي نداریم... داکتران طب که در هر يك از ولایات کمتر از شمار انگشتان دست ما است. - احمد برای ما کدام اختراع و پرده برداری تازه نمیکرد، او همان چیزهائی حکایت مینمود که ما با آن آشنا بودیم و برای هر کدام ما دردناک بود، يك حقیقت است که ساعات کار در شفق آغاز می یابد و در تاریکی شام ختم میشود. معاشی که در بدل ساعات طولانی کار پرداخته میشود خیلی ناچیز است. کارگران در شهرها زندگی خیلی دشواری دارند و هنوز هم دشوارتر از آن زندگی دهقانان در دهات است.

احمد تنها از يك جهت نی بلکه از هر جهت عمیقاً بزندگی دشوار ما آشنائی داشت. هر کدام درباره چیزهائی که بقلب ما نزدیک بود با همدیگر صحبت کردیم. صحبت های احمد بهرگهای حساس ما عمیقاً تاثیر بخشید و میخواستیم همه آن چیزهائی را که مارا تا حال رنج میداده است به یکبارگی بیرون بیندازیم. ما تا ناوقت های شب نزد احمد نشستیم. وقتی بسوی خانه های خود می آمدیم رفقایم همه خاموش و بفکر غرق بودند.

... بزودی احمد به کمیته مخفی ناحیوی حزبی درباره تشکیل گروه کارگران جوان هواخواهان حزب دموکراتیک خلق افغانستان اطلاع داد... حالا در پهلوی درسهای سپورت دیگر مشاغل نیز علاوه گردید. مسایل آماده ساختن جنگی و تخنیکي گروه را احمد بعهده خود گرفت. در يك دره عمیق دور از شهر ما با يك میل کارابین تمرین میکردیم. احمد مارا در يك موتر تیزرفتار خیلی کهنه نوع «قیات» فن رانندگی را نیز آموخت.

او بما میگفت:

- همه اینها در وقت انقلاب بدر میخورد.
اما درسهای سیاسی را اشخاص مختلفی که ناحیه حزبی
میفرستاد تدریس میکردند.

...وقتی ناگهان چشمم به جمیله مالك موتر جاگواری که من آنرا
بعد از ترمیم بعقب دروازه آهنین بزرگ ویلای مجلل برایش آورده
بودم افتاد و دیدم که در آپارتمان مخفی احمد عقب میز نشسته و
سرش روی کتابچه یادداشت پائین و مصروف نوشتن کدام چیزی است
از تعجب زیاد حتی چند قدم پس پس رفتم...

من از احمد پرسیدم!

- این کیست؟

جواب میدهد:

- رفیق جمیله مبلغه جدید ماست.

- تو مثلیکه عقلت را از دست داده ای، چطور او رفیق ما شده
میتواند، او دختر آقای رضای معروف که مالك چندین دستگاه
پنبه پاک است، میباشد.

احمد خندیده میگوید:

- پروا ندارد.

- چطور پروا ندارد؟

- من نمیخواهم با دختر سرمایه دار کاری داشته باشم... من رفتم!
احمد از عقب شانهام میگیرد:

- احمقی مکن. جمیله عضو حزب ماست... و يك مبلغه با
تجربه است! بیا به اطاق داخل شو. در دهن دروازه ایستادشدن چه
فایده!

او با آرنجش به عقب شانهام تیله میکند. در این اثنا جمیله
یادداشت خود را تمام نموده کتابچه را یکسو گذاشته نگاهش بمن
افتاده و تبسمی می نماید.

- وقتی کتاب «مادر» را بدستت دیدم منم همینطور فکر
میکردم که تو با ما هستی... فکر میکنم که این استاد حلبی سازی
برادر ما و انقلابی است. تنها تو نام خود را نگفتی.
احمد در جواب سوال او از من پیشی گرفته گفت:

- او صالح نام دارد. - و فوراً علاوه کرد: - همه جمع هستیم، درس آغاز میشود.

جمیله موهای درازش را که بروی پیشانی اش افتاده بود کنار زده گفت:

- ما که آماده هستیم. بمن وظیفه داده شده تا شمارا به تاریخچه مردم افغانستان و مبارزات قهرمانان شان بخاطر آزادی و استقلال کشورشان آشنا سازم. نزد بعضی از شما شاید سوالی ایجاد شود که این تاریخ باستانی بما چه ضرورت است؟

آواز سلطان بدون معطلی و با عجله بلند شد:
- حقیقتاً که چه ضرورت است؟ ما که شاگردان لیسه نیستیم بلکه انقلابیون و مبارزان برای آینده روشن میباشیم. جمیله باو جواب میدهد:

- درخترا از رنگ شاخه هایش قضاوت نمیکنند بلکه از ریشه اش قضاوت میکنند. بدون دانستن درباره گذشته های کشور درباره آینده آن قضاوت کردن کار درست نیست... اما پیش از آنکه این صحبت بزرگرا آغاز کنیم، دوستان، باین سو نگاه کنید! من صرف همان لحظه به پارچه سفیدی که روی دیوار کاه گل شده را پوشانیده بود متوجه شدم. جمیله دستش را بسوی او دراز مینماید و پارچه زیر پایش میافتد و در عقب آن تمام قد دختر جوان نمایان میشود که پابرهنه بروی سنگهای تیز قله کوه روان است. چادر سیاهی تمام صورتش را تا چشمهایش پوشانیده و باد دامن پیرهن درازش را بلند کرده و به قامت رسای دخترانه او میچسباند... دختر جوان نه تنها بروی سنگها گام مینهد بلکه با شتاب بسوی شعاع آفتاب که میخواید بعقب قله پنهان شود عجله دارد. جمیله آهسته گفت:

- این مادروطن است!.. دختر پابرهنه سمبول میهن ماست. - وادامه داد: - میبینید او بخاطر دسترسی به آفتاب و دسترسی به آزادی راه دشواری را طی میکند. با وجودیکه برایش مشکل است توقفی هم نمیکند و به کوه روان است! امیدوارم همه تان مفکوره نقاشرا فهمیده باشید؟

سلطان شانه های وسیعش را بالا انداخته میگوید:

- چطور نمیفهمیم؟ دختر غریب و فقیر - بین مبین ما چطور است! رفیق جمیله، من درست میگویم؟
جمیله با خوشوقتی سخنان او را تأیید میکند:
- صحیح است، صحیح است! مخصوصاً نقاش با همین مفکوره بکارش آغاز کرده.

محمد اعتراف کرد:

- من اعتراف میکنم که از این تابلو هیچ چیزی فهمیده نتوانستم... اما اینجا... همین زن... خیلی به مادرم شباهت دارد... هم دست‌هایش و رگهای آماس کرده دستش و در چشمانش غصه و غم درباره روزهای بهتر...

احمد علاقه گرفته میپرسد:

- این تابلورا کی رسم کرده؟

جمیله حکایت میکند:

- فعلاً نام این نقاش نامعلوم است. او از پولیس پنهان میشود. تابلو سال گذشته در نندارتون کابل به نمایش گذارده شده بود. داؤد در آنجا آمد و به مجردیکه نظرش به تابلو افتاد برافروخته شده و دستور داد تا بدون معطلی نقاش را به زندان بپندارند. به جستجو پرداختند که نقاش کیست و در کجاست اما او پیدا نشد. تابلو بدون نام نقاش در نندارتون گذاشته شد.

من از مبلغه خود میپرسم:

- بعد چه واقع شد؟

- داؤد امر کرد که این تابلورا در کثافت‌دانی بپندارند!

سلطان میگوید:

- وقت آن رسیده که خودش را در کثافت‌دانی بپنداریم. - و غیرمنتظره با بسیار تندی و رنجش علاوه میکند: - بصورت عموم ما چه وقت عملیات را آغاز میکنیم و اسلحه بدست میگیریم که کله این اهریمن را بچرخ بپنداریم. کمیته ناحیوی حزبی شما چه فکر میکند فعلاً وقت آنست که انقلاب آغاز شود...

جمیله او را متوقف میسازد:

- سلطان، لازم نیست اینطور عصبانی شوی، هر چیز به وقتش...

حالا به تاریخ کشور رنج کشیده خود برگردیم.

و صحبت مبلغه ما آغاز شده نمونه‌های مردانگی پدران ما در قرون گذشته که بارها برای دفاع از میهن‌شان در برابر اشغالگران خارجی سلاح بدست گرفته از آن دفاع نموده‌اند پیش نظر ما مجسم میگردد. در سال ۱۸۳۸ استعمارگران انگلیسی بخاک ما حمله‌ور شدند و اولین جنگ افغان - انگلیس آغاز میشود. قشون نامنظم مردمی که سلاح کافی نداشت اردوی انگلیس را تارومار نمود. همچنان اشغالگران انگلیسی در جنگ دوم افغان - انگلیس در سال ۱۸۷۸ - ۱۸۸۰ نیز به شکست بزرگی مواجه گردیدند.

جمیله در مورد جنگ معروف میوند بتاريخ ۱۶ جولای سال ۱۸۸۰ منصلا توضیحات داد.

غرور و شجاعت افغانها به‌جهانیان نشان داد که هیچ قدرتی نمیتواند به‌مردمی که از خاک و میهن و از شرف و آزادی‌شان دفاع میکنند غلبه حاصل کند!

دختر در حالیکه خودش احساس نمیکرد به هیجان آمده هر چه بیشتر با صدای رسا و با حرارت صحبت میکرد. از کلکین‌های زیرخانه به بیرون نظر انداختیم هوا تاریک شده بود. احمد دزدانه بسوی ساعتش نگاه کرد. وقت آن بود که درسرا ختم میکردیم و بسوی خانه‌ها میرفتیم... ولی من تکان نمیخوردم و مانند انسان افسون‌شده بسوی جمیله نگاه می‌کردم... او خیلی آتشین، با شور و حرارت و زیبا شده بود... لبان نرم و آبدارش مانع میشد تا حواس خود را تمرکز داده و چیزی را که او میگفت بفهمم. احساس ناآشنا و تعجب‌آوری وجود مرا فرا گرفته و نمیخواست مرا رها کند... گرچه شرم‌ناست اعتراف نمایم اما در همین آنی من از پرابلم‌های تاریخ دور بودم. افکار گناهکارانه در مغز بی‌تدبیرم سرگردان بود.

هر کدام یکایک جدا شدیم و من برای همراهی کردن جمیله روان شدم...

وقتی ما نزدیک دیوار آهنی ویلائیکه از خشت‌های سرخ ساخته شده بود رسیده توقف کردیم از من تشکر نموده گفت:

- اینست خانه من، از شما متشکرم که درآوردن تابلویم مرا تا اینجا کمک کردید.

باز همان حادثه غیرمنتظره بی‌ادم آمد.

- پس این نقاش گمنام شما هستید؟!
جمیله میخندد و دستش را مانند دوست قدیمی بسویم دراز
میکند:

- شما فهمیدید! من نقاش تابلو هستم. بگذار این راز مخفی را
تنها دو نفر بدانند: من و شما صالح!

۲

در ماه اپریل زود بزود باران میبارید. کاکا فتح اطمینان
حاصل کرد که بام اطاقك دستگاش مانند غربال شده است.

کاکا فتح مصممانه اعلام کرده و قومانده داد:
- بی دیگر ادامه نخواهد یافت. بام حلبی ساز همیشه
سوراخ است! برای ریش سفیدم شرم است! چرا ایستاده ای زینه را
بگیر و بکار مصروف شو!

شهر داشت از خواب بیدار میشد ولی ما با چکش های خود
به کوبیدن در بام آغاز کردیم... کاکا تصمیم گرفته بود بدون وقفه
تا چاشت کار را ادامه دهد. البته اگر مشتری پیدا میشد در آن صورت
کار بام متوقف میگردید زیرا او که از دست ما نمیرود. ولی فعلا
به آهن چادر تق تق میزنیم، درزها را مینشانیم، پینه میکنیم که ناگهان
آواز هارن موتر شنیده میشود و بصورت ممتد با صدای بم ماندنی
آواز می دهد، خاموش می شود و دو باره بصدا می آید.
کاکا فتح خوشحال میشود.

- آغاز خوب است. امروز صبح مسعودی است! برادرزاده جان،
یکبار خبر بگیر که خداوند کی را برای خوشی ما فرستاده!

من يك آواز آشنائی را میشنوم که میگوید:
- ای، هی صالح! زود پائین بیا!
سر مرا از بام بسوی پائین آویزان میکنم. هیچ شك نیست... این
جمیله در جاگوار خود بود.

- چی واقع شده؟
او سرش را از کابین موتر بیرون کرده میگوید:
- واقعه ای شده! واقعه ای شده! احمد مرا عقب تو فرستاده. -

خودش خوشحال - وچشمانش شیطننت آمیزاست یخن جاکتش باز
بوده و گردنش برهنه‌است.

کاکا فتح پرسان میکند:

- وای وای! چقدر شرم‌است، این کیست؟

کاکا فتح چکش‌را به‌گوشه پرتاب نموده بسوی دختر چشم
می‌دوزد و با حرکت دادن سرش او را ملامت میکند.

جمیله مانند آتش‌پاره او را خیرمقدم می‌گوید:

- کاکا فتح محترم، روزتان خوش! صحت مبارکتان چطوراست؟

کاکا فتح با تعجب جواب میدهد:

- بین... او حتی مرا میشناسد و از صحت‌مندی‌ام میپرسد! ای

کی‌است؟

من به‌کاکا توضیح میدهم:

- این همان خانمی است که سخاوتمندانه بخاطر ترمیم بما پول
پرداخته. این موتر او است. بال موترش مثلیکه جدیداً انداخته شده

باشد جلایش میدهد.

- ای صالح، زود شو. منتظرت باشم یا نباشم؟

- می‌آیم!

کاکا فتح در عقب من فریاد میزند:

- صالح! ایستاده باش! ایستاده باش! تو کجا میروی؟.. بام

چطور شد؟..

جمیله بجای من جواب میدهد:

- آنرا بعد از انقلاب ترمیم میکنیم!

...در کابل هنوز ساعات عادی کار صبحانه بود. کراچی‌بانها

کراچی‌های سنگین‌را به‌پیش تیله میکردند، شاگردان خیاط‌ها و پینه‌دو‌ها

با چایک‌های خود پیشروی دکان‌های خودرا آب‌پاشی مینمودند،

سلمانی‌های روی بازار سامان و افزار ساده خودرا بالای بوری‌ها

میچیدند، زنانی که روی خودرا با چادری پوشانیده بودند قالینها

و گلیم‌های خودرا در آب گل‌آلود و تیره دریا می‌شستند.

من از جمیله میپرسم:

- تو مثلیکه درباره آغاز انقلاب با من شوخی میکنی؟

- نی، صالح، حالا وقت شوخی و مزاق نیست... کمیته حزبی از

حالت اخفاء برآمده. امروز روز سر نوشت ساز است... تمام تشکیلات حزبی را همین اکنون بیک آژیرخطر جمع میکنیم...

هنوز صحبتش را تا اخیر نرسانده بود که غیرمنتظره زره پوش سنگینی از کج گردشی مستقیماً بسوی جاگوار ما با عجله نزدیک شد. جمیله غیرارادی چشمان خود را بست و اشترنگرا محکم گرفته و در حالیکه کاملاً درباره بریکها فراموش کرده بود بدون اینکه از سرعت موتر بکاهد به سوی موتر نظامی پرید، ولی عکس العمل راننده گی من مارا نجات داد. من در آنی اشترنگرا از دست جمیله قاپدم و به بسیار تندی و تمام قدرتی که داشتم موتر را بسوی دیگر برگردانده از ضربه حتمی نجات دادم. زره پوش از کنار ما رد شده و دود غلیظی که مانند پارچه ابر آبی رنگ بود از خود بجا گذاشته بسوی مرکز شهر روان شد و ما نفس راحت کشیدیم.

جمیله نه آنقدر جدی و نه آنقدر با شوخی بمن گفت:

- تشکر صالح، تو نجات دهنده من هستی... دلچسپ اینست که این بچه های داخل زره پوش دوستان مانند و یا دشمنان ما؟ تو چطور فکر میکنی، صالح؟

- من فکر میکنم که لازم است عجله کنیم!

- تو راست میگوئی. تنها لطفی بکن و جلو موتر را بدست بگیر... من اعتراف میکنم که دستانم کاملاً میلرزند...

...این اولین روزی بود که دروازه های کمیته حزبی ناحیه وی چارطاقه باز بود. اینجا به این اطاقك كوچك که در کنار شهر قرار داشت محصلان، کارگران، افسران و صنعتگران میآمدند. بعضی ها ماشیندار، بعضی هم تفنگهایی که از جنگ انگلیس باقی مانده بود بدست داشتند و بعضی ها هم تفنگچه و یا شمشیر در کمر آویزان کرده بودند. کمیته حزب دموکراتیک خلق افغانستان را که دیروز صرف یکتعداد محدود حلقه رفقا میدانستند مانند کندی زنبوران غسل در اضطراب و جوش و خروش بود. هر کدام يك چیزی میگفت و هر کدام چیزی تقاضا میکرد، ثابت مینمودند، میخندیدند و تیره و عبوس میشدند... با گرفتن دستور خاموشانه و با تشویش بهر سو پراکنده میشدند. جمیله دستش را بسوی من تکان داده بموترش نشست تا وظیفه را که باو سپرده شده بود انجام دهد. ولی

گروپ مارا هنوز بجائی نمی‌فرستند و ما همه در روی حویلی زیر سایه درخت چنار سالخورده نشستیم. احمد با ماشیندار جدید بلجیمی‌اش خوشحال معلوم میشود. ولی بما صرف يك يك تفنگ يك تيره داد.

او خودرا تبرئه نموده میگفت:

- با همین تفنگ يك تيره هم خوش باشید و تشکر کنید. برای دیگران هیچ چیزی نرسیده، آنها با دست خالی رفته‌اند تا انقلاب کنند.

در این موقع منشی کمیته ناحیوی نزد ما آمد. غیر از احمد همه ما اولین باری بود که اورا دیدیم. ریش انبوه و درشتی داشت، چشمانش مانند آدم تبادار معلوم میشد، گونه‌هایش میلرزید و دستهایش را به پشت سر به‌کمر گرفته بود. با برق‌دادن زیاد در زندان پلچرخش اورا خیلی شکنجه کرده بودند و مفاصل پنجه‌های دستش را شکستاده بودند ولی فرار کرده بود و برای آوردن سر رفیق نزرالله جایزه پنج هزار افغانی گذاشته بودند.

نزرالله میگوید:

- خوب، احمد، تو کمیته ناحیوی را تحت اداره خود بگیر. انقلاب آغاز میشود! وقت آنست که ما همه به دسته‌های خود وصل شویم و به‌دسته شما امر میکنم که در کمیته ناحیوی پاسبانی کند و با حوزه‌های حزبی تماس تیلیفونی برقرار نموده اطلاعات جنگی را یادداشت نماید. این يك وظیفه خیلی پرمسئولیت حزبی است، کمیته ناحیوی به‌شما رفقا امیدوار است! - و خودش بسوی دروازه که در کنار آن موتر در انتظارش بود با عجله روان شد.

گروه پنج نفری ما آرزو داشت در انقلاب شرکت کند در مبارزه انقلابی، ولی بمجردیکه او آغاز گردید مجبوریم بنشینیم و ویرانه گلی‌را پاسبانی کنیم.

محمد هنوز هم میکوشید که شوخی و مزاق کند:

- يك وقتی در این خانه موزیمی افتتاح خواهد شد. مردم حروف طلائی را در لوحه یادگاری درباره قهرمانی‌ها و شجاعت ما خواهند دید: «قرارگاه انقلابی عساکر قهرمان رفیق احمد که از انقلاب دفاع نمودند در اینجا قرار خواهد داشت».

سلطان تفنگرا به شانه‌اش بالا نموده اعلان میدارد:
- من قصد نشستن‌را با شما در اینجا ندارم! بیرون نزد
دسته‌هاییکه انتظار جنک‌را میکشند میروم.
احمد دستور میدهد:

- سلطان! تو نظم و انضباط‌را فراموش کردی؟ اجازه خودسری‌را
نمیده‌م. همه صف بکشند! سلطان، برای تو دعوت مخصوص
ضرورت‌است؟

برقی بصورت بی‌دست و پا و ناچالاک و بدون تصمیم در جایش
ایستاده شده بچهره جدی قوماندان نظر انداخته و بسوی ما آمده
تپارسی شد.
وقتی همه ما در برابر او مطابق قوانین عسکری صف کشیدیم
احمد گفت:

- خواهش میکنم بیاد داشته باشید که از همین دقیقه دگر شما
گروپ ورزشکاران نیستید بلکه دسته سربازان انقلاب میباشید. ما همه
تابع یک دستور میباشیم و آن دستور حزب‌است! چیزی‌را که مارا بدان
مکلف میسازند انجام خواهیم داد. سلطان و محمد وظیفه دارند
تا در امتداد دیوار همه چیزرا زیرنظر بگیرند، من کنار دروازه
میباشم و صالح از طریق تیلفون ارتباط برقرار نموده اطلاعات‌را
یادداشت کند.
- اما خط من خراب‌است. شاید بهتر‌است عوض من محمد
باشد؟

میخواستم چیزی بگویم که احمد قاطعانه تقاضا میکند:
- غلط، صحبت‌را قطع کنید! چیزیکه امر میکنم اجرا کنید! -
اورا در مناقشه مغلوب ساخته نمیتوانی، بخانه نزد تیلفون میروم...

* * *

من این یاداشتهای کم‌حروف‌را در کتابچه مکتب حفاظت نمودم و
اطلاعیه‌ها را همانطوریکه از جاهای مختلف حادثه‌خاطر‌ه‌انگیز روز ۷
ثور سال ۱۳۵۷ بدست آمده بود نوشتم.

اطلاعیه اول

« ساعت ۹ صبح در لوای تانک در پلچرخی تصمیم گرفته شد تا چند تانک بسوی شهر حرکت کنند.»

اطلاعیه دوم

« ساعت ۹-۳۰ صبح. اکنون لینهای مخابره تیلیفونی بین وزارت دفاع و لوای تانک قطع ساخته شد. ما برای حمله بسوی کابل آماده میشویم.»

اطلاعیه سوم

« ساعت ۱۱-۳۰. اولین تانک با حمله انقلابی در حومه شهر قرار گرفت! مردم با شوق و هیجان از آن استقبال می‌نمایند! »

اطلاعیه چهارم

« ساعت ۱۲ ظهر. وزارت دفاع را تانکها و توپها به‌آتش بستند. با آغاز انقلاب آمدن سربازان و افسران قطعات گارتیزون بصورت دسته‌جمعی بسوی مردم قیام‌کننده شروع میشود. راهی که سوی خواجه رواش میرود بما تعلق گرفته! »

اطلاعیه پنجم

« ساعت ۱۰-۱۳ دقیقه. بعد از کارهای توضیحی که در قطعات و جزواتها توسط اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان انجام شد فرقه هشتم تحت درفش انقلاب قرار گرفت. اطلاع دارم که پیلوت‌ها جهت انجام دستورات قوماندان انقلاب آماده میباشند. قرارگاه قوای هوایی و مدافع هوایی بدست قیام‌کنندگان قرار دارند.»

اطلاعیه ششم

«ساعت ۴۰-۱۴ دقیقه. تمام اعضای مدافع هوایی که در کابل و حومه آن قرار دارند با ما هستند. قوای مدافع هوایی تمام فرقه هفتم و هشتم را محاصره نموده‌اند. بعد از قیرهای توپچی از قرارگاه فرقه هشت اطلاع دادند که تمام سربازان و افسران یکی بعد دیگر به انقلاب میپیوندند.»

اطلاعیه هفتم

«ساعت ۳ عصر. «رادیو افغانستان» نشر اطلاعیه‌های حکومت داود را قطع کرد. پروگرام موسیقی ادامه دارد. طیاره‌ها و هلیکوپترها بالای کابل دوره میزنند.»

اطلاعیه هشتم

«ساعت ۴ عصر. همین حالا قوای هوایی انقلابی قصر ریاست جمهوری را از هوا مورد ضربه شدید قرار دادند. فرقه هفتم پیاده و لوی ۸۸ توپچی هنوز هم به مقاومت خود ادامه می‌دهند. مبلغان خود را بسوی‌شان میفرستیم.»

اطلاعیه نهم

«ساعت ۶ عصر. قیام‌کنندگان قصر ریاست جمهوری را اشغال کردند. داود کوشید که شدیداً مقاومت کند. او افسر مارا بنام امام‌الدین که از داود خواسته بود تسلیم شود سخت مجروح ساخت سربازان و افسران انقلابی بخشم آمده و محمد داود دشمن خلق را تیرباران کردند.»

اطلاعیه دهم

«ساعت ۷ شام. هورا! «رادیو افغانستان» به تمام مردم و تمام جهان پیروزی انقلاب را اعلان میدارد! متن پشتوی ابلاغیه را اسلم و طنجانار و متن دری را عبدالقادر قرائت میکنند! بچه‌ها که در حویلی ایستاده‌اند بدون اینکه به مرمی‌ها تاسف نمایند بخاطر پیروزی بزرگ بهوا شلیک میکنند».

اطلاعیه یازدهم

«ساعت ۴۰-۸ شام. در نتیجه جنگ و مبارزه بخاطر اشغال قصر ریاست جمهوری رفیق عمر تانکیست شجاع و دلاور به قتل رسید... جمیله مبلغه زخم برداشت... احمد اجازه رفتن به شفاخانه عسکری را داد. وظیفه نوکریوالی را به محمد میدهم!»

* * *

مرا نه تنها در اطاق مریض بلکه در آستانه دروازه شفاخانه هم راه ندادند.

- اجازه نیست دیر شده‌است، بیماران به استراحت ضرورت دارند!

به بسیار خوبی خواهش نمودم - فایده نکرد. میخواستم دشنام دهم - پرستار درصدد رفتن برآمد. من تمنا کردم:

- جوان نرو، تو که انسانی! دختر زخمی در شفاخانه شما در بستر افتاده... بحيث يك برادر از تو برادروار خواهش میکنم نزدش مرا اجازه بده...

پسر تنومند و جوان برگشته بینی‌اش را که تر شده بود با آستین چین پاک کرده گفت:

- میگوئی که دختر مربوط‌تواست، این از همان آدم‌های زبردستی‌است که اولین نفر از طریق دیوار به قصر ریاست جمهوری داخل شده‌است؟ فکر میکنم نامش جمیله باشد؟

- بلی، بلی، جمیله! او چطوراست؟ اورا چه شده؟!
- هیچ چیزی نشده... دستش خراشیده شده است... داکترها اورا معاینه کردند. استخوانش سالم است. مرمی از یکطرف وارد شده و از طرف دیگر خارج شده. تا وقت عروسی شفا مییابد! میخواهی که او زودتر بهبود یابد شیربهایش را بپرداز و با او ازدواج کن، جوان! و مانند کره اسپه شیهه کشیده دندانهای دودپر و گندیده خود را نشان داد.
- بشنو، فقط اگر برای یک دقیقه هم اگر باشد مرا به نزدش اجازه بده!

- فردا بیا، فردا! اطاق شماره پنج، منزل دوم!
سینه ام را تیله کرده دروازه را محکم نمود. چیزی کرده نمیتوانم، امکان رفتن نزد جمیله نیست. باید پس بروم. ولی دلم نمیخواهد... در کلکین های منزل دوم هنوز روشنی است. جمیله ای که پرستار اورا زبردست نماید در همان جاها افتاده است.
ستاره ها خیلی وقت شده بود که در آسمان روشن شده اما شهر نسبت حادثه پریشان کننده که در روز غیر عادی بوقوع پیوست نمیخواهد بخواب برود... به میتینگ های خود ادامه میدهد، میسراید، میرقصد و سرور و شادمانی میکند.

۴

برگهای زرد از درخت های سر سبز پر از گرد و خاک بریختن آغاز نموده و حرارت و گرمی هوا رو بکاهش نهاده و خزان بدون عجله بکابل وارد میشود. من حتی متوجه نشدم که ایام چطور سپری گردیده در گرداب حوادث افتاده بودم، امواج انقلاب به چرخش و دوران آمده بود.

ما دوستان چهار نفری از هم جدا شدیم. سلطان بایستگاه برق خود برگشت... او در آنجا بحیث آمر بزرگ یعنی معاون مدیر مقرر شد. محمد بحیث مربی شورای مرکزی اتحادیه های صنفی کار میکند و من با احمد درتسازندوی خلق مصروف کار شدم. حالا در لباس زیبای تسازندویی و کلاه پیک دار بلند و تفنگچه دارای پوش ملبس

شده‌ام. حتی در همان روز اول نتوانستم صبر کنم و طور یادگار عکس خود را با لباس تسارندویی گرفتم. من خواستم در برابر دوربین عکاس تبسم نمایم اما عکاس راضی نبود.

- شما آدم رسمی هستید! شخصیت رسمی. تبسم سبکسرانه برای شما لازم نیست! چشمان تیز! دقت! عکس میگیرم.

عکسی با یک جوانی با قیافه تهدیدآمیز از آب درآمد.

احمد آنرا دید و مرا مورد ریشخند قرار داد:

- لازم بود عکس ترا به بازار آویزان می‌کردیم! ولی همراهی میترسانیدی! این عکس نیست بلکه شمشیر انقلاب است!

ولی این عکس خیلی مورد پسند کاکا فتح قرار گرفت و آنرا توسط الپن پدیوار اطاق کارگاه خود نصب نمود و هر کسی که می‌آمد مرا باو نشان میداد. از او خواهش کردم عکس را از آنجا بر دارد و مرا بوضع خراب نشان ندهد؛ ولی او نمیخواهد سخن مرا بشنود و میگوید:

- بگذار همه بدانند که برادرزاده من در دولت جدید مورد احترام است و در خود تسارندوی کار میکند!

بیچاره کاکا فتح یکنفره عوض دو نفر چکش چوبی‌اش را در کارگاهش بصدا درمی‌آورد و عمه ستاره خواب پریشان درباره من میبیند. گویا که کدام اسپ وحشی که یالش آتشین است و دهنش بدهن گرگ شباهت دارد مرا مستقیماً بسوی یک پرتگاه میبرد. تا وقتی کاکا فتح نچ‌نچ نمیکند عمه آه‌وناله میکند:

- آخ، خواب خوبی نیست، آخ کدام حادثه بدی خواهد بود. قلبم احساس میکند!

- خاموش شو پیره‌زن، تو باعث بدبختی و مصیبت برای جوان میشوی.

من حالا کمتر بخانه میباشم. هر جا پیش می‌آید خواب می‌شوم و طوری معلوم میشود که صرف همین حالا چشم‌هایم بسته شده ولی احمد ناراحت می‌سازد:

- برویم! احضارات عاجل است!

خمیازه کشیده در جاده تاریک شهر بسرعت با موتور راه می‌رویم. سگ‌ها با عصبانیت عوعو کرده هم آواز میشوند. ما به آنطرفی که

مردم ما را احضار میکنند، جائیکه ناگهان کدام مصیبت و بدبختی بوقوع پیوسته عجله میکنیم. انقلاب ثور به مزاق همه برابر نیست، با کمک ایجنت‌ها از خارج کشور گروه‌های ضدانقلابی زیرزمینی تشکیل گردیده و باندهای مسلح رهنان پیش از پیش شروع به مسلح شدن میکنند. از تاریکی صدای انفجارها و فیرها بگوش میرسد. آدم‌کشی و غارت و چپاول افزوده میگردد و ما شب و روز کار میکنیم. احمد قوماندان ما لاغر شده. چشمانش از بیخوابی زیاد سرخ گشته خودش سری به‌خانه خود نمیزند و ما را هم به‌خانه رفتن اجازه نمیدهد.

- مبارزه طبقاتی آغاز شده! آگاهی لازم است!

احمد این کلمه را همیشه تکرار میکند. بعضی اوقات بجایش ولی بیشتر بدون موقع بحیث يك عادت استعمال مینماید. اما وقتی من خواهش کردم نزد جمیله بشفاخانه بروم رد نکرد و تبسم نمود: - کار خوبی است. کار درست است. لازم است از مبلغه زخمی ما عیادت شود.

من مانند عسکر واقعی تکرار امر میکنم:

- حاضر، عیادت مبلغه زخمی ما لازم است! - اینرا گفتم و شا گرز کرده روانه در خروجی شدم.
- ایستاده باش! ایستاده باش! گل چطور میشود؟ آیا بدون گل ممکن است به شفاخانه مخصوصاً نزد یکدختر رفت؟ نی، تسارندوی خلق را رسواساختن اجازه نمیدهم!
من دچار شك و تردید شدم.
- آیا رفتن با دسته گل مناسب خواهد بود... مردم چه فکر میکنند...

احمد جواب میدهد:

- مناسب است! مناسب است. چند دقیقه معطل شو، من به يك چشم بهم‌زدن آماده میشوم!
خود را به‌موتور اوپراتیفی انداخته و طوری به‌حرکت افتاد که نوکریوال دروازه از دیدن آن دستپاچه شد احمد فوری با خوشحالی و دسته‌گل گلاب سفید برگشت.
- اینه بگیر! برایش سلام هم برسان و بگو که منتظرش میباشیم،

همه دق شده‌ایم... و همینطور چیزهای خوب. - و سپس به علت نامعلومی خجل شد ولی در همان لحظه کدام چیزی بخاطرش آمده فرمان داد:

- تو در آنجا زیاد نباش! ما شب برای عملیات میرویم و لازم است خوب آماده‌گی بگیریم!

...من باید اعتراف کنم که احمد مرا با دسته گلش به حیرت انداخت ولی جمیله را تا حدگریه خوشحال ساخت.

- دوستان، از شما سپاسگذارم! گل سفید از بهترین گل‌های مورد پسندم بوده و نشانه پاکیزگی و نیکی در روی زمین است... پس شما در آنجا چطور زندگی دارید و چه می‌کنید؟

من بدست باندپیچ شده و چهره رنگ پریده او نگاه کرده و هیچ چیزی گفته نمی‌توانم.

- و همینطور... با دشمنان انقلاب مبارزه می‌کنیم... گزمه می‌کنیم و دزدها و متقلبین و دشمنان را دستگیر می‌کنیم. بصورت عموم زندگی دلچسپی داریم...

جمیله میگوید:

- خوشبخت باشید. ولی من در بستر شفاخانه با بیماری می‌جنگم.
- این چه افتضاحی است؟! کی اجازه داد؟ بیرون شو همین حالا بیرون شو!

از بدچانسی من خود سرطیب نزد جمیله آمد. وقت آن است که بروم ولی خیلی دلم میخواست در کنار دختر باقی بمانم و رازهای پنهانی را قصه کنم که چطور احساس می‌کنم و اکنون با چه زندگی می‌کنم. اما چه باید کرد؟ تا ملاقات آینده خدا حافظ...

در طول تمام هفته ما مصروف از بین بردن يك باند قوی شدیم. آنرا در نبرد دستگیر نمودیم. دو رفیق را هم از دست دادیم... احمد تاریک تر از ابر شده است. من در موقع استراحت از او خواهش می‌کنم:

- اجازه بده بازار بروم... و دسته‌گلی برای جمیله بخرم.

احمد با خشونت جواب می‌دهد:

- برای او دگر گل ضرورت نیست.

من متعجب شده می‌پرسم:

- چرا ضرورت نیست؟ لطفاً بصورت دقیق تشریح کن که چه واقع شده؟

- واقع شده... جمیله از شفاخانه فرار کرده... حالا در یکی از ولایات بسر میبرد و از طرف حزب برای محو بیسوادی در بین زنان موظف گردیده.

آفرین جمیله! هنوز زخمش بسته نشده شروع به کار کرده است. از شفاخانه گریخت زیرا میترسید که انقلاب بدون او ختم میشود و کار برایش پیدا نمیشود. با عجله رفته و با هیچ کس خدا حافظی هم نکرده. ولی چه مجبوریتی دارد که خدا حافظی کند؟ درست است که من امیدوار بودم و فکر میکردم که... اما وقتی در شفاخانه اورا رنگ پریده ولی متبسم در عین حال مغموم و پریشان حال دیدم خیال نمیکتم که در فکر من باشد.

- باین اساس نزد جمیله عجله کردن لازم نیست... ولی بخانه برای استراحت اجازه میدهم... شایسته آن هستی حالا تا صبح تفریح کن!

* * *

دروازه را باز کردم و فوراً احساس نمودم که در خانه جشن است. بوی تحریک کننده پلو بتمام حیاط پیچیده بود. این غذا بصورت خیلی نادر بخانه ما پخته میشد در حالیکه امروز کدام جشنی نبوده و صرف یکروز عادی است. آتش در دیگدان شعله ور است، دودها از زیر دیگ کهنه بدون بال زدن بهوا بلند میشوند و خود استاد فتح که دکانش را در بازار بسته کرده بالای پلو کار میکند.

در این موقع صدای تکتک دروازه را شنیده روی خود را برگرداند و از دیدن من خوشحال شد. با فشار دادن یکدیگر با کاکا فتح روبوسی کردیم.

پیر مرد صدا زد:

- خوب وقت آمدی خوب وقت! در حقیقت خداوند امروز خواهش مرا برآورده ساخته و مهربانی اش با من است بخانه من مهمانان فرستاد!

- مهمانان کیستند؟

- يك مهمان عزیز و گرامی و آنهم برادرزاده من است.

حرف کاکارا قطع کرده میگویم:

- من چرا مهمان باشم؟

او جواب میدهد:

- مهمان حقیقی! تو تمام هفته را بخانه نیستی و مهمان دیگرم

برادر بزرگم رجب محترم از کندهار تشریف آورده. برو خانه و با کاکای بزرگت احوالپرسی کن و منم فوراً با پلو نزدتان می‌آیم.

بوت‌های خود را کشیده به اطاقی که برای مهمانان بود داخل شدم.

برای عمه موجب غرور و افتخار بود که در خانه کادگلی کوچک این طور

يك اطاق وجود دارد و این طاق مانند اطاقهای دیگر مردم غریب افغان

بدون هر گونه مبل و فرنیچر است. تنها يك تفنگ چره‌ای کهنه که از

زمان جنگ با انگلیس‌ها باقی مانده و کاملاً سیاه گشته با یکدانه

رباب که تارهایش کنده و پراکنده شده در دیوار آویزان است.

قرار گرفته کاکا او يك وقتی رباب‌نواز بسیار ماهری بوده ولی حالا

پنجه‌هایش از اثر کار با حلبی و چکش زدن زیاد خشن گردیده و رباب

نواخته نمیتواند. زمین مهمانخانه با نم نقش و نگاری که گل‌های سفید

ابرماند در حواشی آن بچشم میخورد فرش شده بود. این نم‌ها عمه

ستاره ساخته بود. او نه يك ماه بلکه چندین ماه را برای ساختن آن

صرف نموده و شانه‌هایش را بالای دستگاه چوبی نم‌سازی خم نموده

بود ولی برایش نشستن روی آن با مهمانان هیچ‌گاه میسر نشده است

زیرا بنظر او تعامل نیست جای زنها در آشپزخانه است. زنها فقط موقعی

که نان را به مهمانخانه می‌آورند در آستانه نمایان میشوند و بس.

کاکا رجب با چنین جدیدش که آنرا لایبالانه بروی شانه‌های قوز و

خمیده خود انداخته بود بالای توشک استراحت مینمود. او چهره لاغر

داشت و لنگی سفید جدیدی را که باریش پریشانش هم‌رنگ بود بالای

پیشانی پرچین و چروکش بسته بود. پیاله چای بدستش بود و چاینگ

نوله‌دراز که نوک آن پطره آهنی داشت در پهلویش گذاشته شده بود.

وقتی مرا دید با آه‌ناله از روی توشک بلند شده و مطابق

مقررات خویشاوندی باهم مصافحه نمودیم.

- مولوی رجب محترم، صحت گرامی تان چطور است؟
در حالیکه ریش سفیدش میلرزید جواب میدهد:
- مرحمت خداست.

نوبت به کاکا رسید تا درباره زندگی من سوال کند. منم از توجه او نسبت بخودم سپاسگذاری نموده و خواهش میکنم که ناراحت نشده و استراحت کند و اگر او اجازه دهد در کنارش مینشینم. کاکا فتح با چهره عرق پر آمده و یک چاینگ چای دگر نیز با خود آورد.
- معذرت میخواهم، پلو هنوز بالای آتش است... فعلا چای مینوشیم.

من بحیث جوانترین شان چای میریزم و یکدست خود را بروی سینه گذاشته و پیاله چای را با تعظیم به رجب میدهم و بدون عجله به آهستگی چای مینوشیم و درباره کاروبارهایمان صحبت میکنم. اما رجب محترم پیاله را سرازیر نموده و با احتیاط پارچه قندرا که گوشه آنرا دندان زده بود پشت پیاله گذاشته گفت:

- من، برادر، نزد تو آدم کمی عقل قرض بگیرم. تمام مردم در اطراف فریاد میزنند و خوشحالی میکنند. اینکه چرا فریاد میزنند و از چی سبب خوشحالی میکنند بمن پیر سالخورده هیچ معلوم نیست. میگویند که حالا صاحب زندگی تو خواهیم شد. دولت کدام فرمانی صادر کرده که قرض هارا نباید پرداخت. میدانم که شاگرد تو میتواند کدام چیزی درباره آن بما معلومات دهد.

کاکا شگفته و شروع به تبسم نمود. حالا دگر او را نان نده و صرف موقع بده تا درباره من از طفلی من، چه رقم خوب بودم و زندگی ام را چطور بمخاطره انداخته ام و برای مردم خود مبارزه کرده ام و بالاخره آدم شده تسارتدوی شدم صحبت کند. سخن های او را اگر بشنوی در آنصورت مرا صرف یک قهرمان ملی در چوکات دولت فکر میکنی. بسوی کاکا رجب نگاه میکنم طوری معلوم میشود که او کاملا به گپ های کاکا فتح باور میکند و با احترام مرا ورناداز میکند، دلم میخواهد از این مثال ها خنده کنم. اما خاموش نشستهم حرف بزرگان را قطع کردن خلاف ادب است. انتظار دارم که چه وقت اجازه داده میشود که آواز خود را در بین اشخاص محترم بلند نمایم.
کاکا میگوید:

- و حالا صالح شرافتمندانه بگو که انقلاب تو برای ما مردم غریب چه بیار می آورد. قوانین جدید را چطور باید فهمید. مردم درباره آن مختلف چیزها میگویند: بعضیها تعریف میکنند؛ دیگرها بآن دشنام میدهند.

برادر فتح علاوه کرده میگوید:

- خواهش میکنم و جداً خواهش میکنم قصه کن!

من در حالیکه بزرگانی را که در دور دسترخوان نشسته بودند مخاطب خود قرار دادم با اجازه کاکا رجب محترم شروع به صحبت نمودم.

مکث کوتاه نموده بسوی رجب نظر میکنم. او سرش را با لنگی سفیدش به علامه تأیید تکان میدهد و همان بود که من به بیاتیه خود ادامه دادم.

- من بشما درباره اولین فرمان شورای انقلابی جمهوری صحبت میکنم. کشور ما این گونه قوانین را که امروز مردم زحمتکش ما آنرا قوانین وجدانی و عادلانه نام گذارده اند تا حال نمی شناخت...



رژیم داود مانند درختی که ریشه هایش پوسیده شده باشد سقوط کرد. برای اینکه انقلاب با کمترین تلفات به رژیم دیکتاتوری که مردم از آن نفرت داشتند خاتمه بدهد صرف ده ساعت لازم افتاد.

شورای انقلابی قدرت را بدست گرفته و با اولین فرمانی که صادر نمود کشور را بحیث جمهوری دموکراتیک افغانستان اعلام کرد. تصامیم بعدی آن مورد خوشی و استقبال پرحرارت زحمتکشان قرار گرفته و باعث خشم و نفرت مرتجعین افغانستان قرار گرفت. مردم بی علاقه نسبت به این تصامیم نبودند. در جاده ها و میدانهای شهر بلندگوهای رادیو نصب گردیده و مردم با علاقمندی زیاد از سر صبح تا ناوقت های شب پروگرام های رادیو افغانستان را میشنیدند. حزب دموکراتیک خلق افغانستان توانست توجه خود را به سوالات مردم متمرکز ساخته و به تمام سوالات دردناک و سوزنده مردم جواب بدهد. من درباره فرمان

نمبر ششم که مخصوصاً مورد دلچسپی برادران ریش سفید بوده و باساس این فرمان غربای ده و دهقانان بی زمین بصورت کامل نه تنها از قرضداری مالکین و سودخواران بلکه از فیصدی آن آزاد شدند حکایت میکنم و بهشوندهای خود که با بی اعتمادی قصه های مرا میشنوند میگویم:

- قرار محاسباتی که به عمل آمده در نتیجه این فرمان یازده و نیم ملیون دهقان بی زمین و کم زمین بعبارہ دیگر هشتاد فیصد تمام جمعیت دهات آزاد خواهند شد.

کا کا رجب سخنم را قطع کرده میگوید:

- صبر کو، صبر کو، صالح! یعنی که حالا من هیچگونه قرضی از زمیندارها ندارم؟! بچیم، تو که تصادفاً هدیان گوتی نمیکنی؟
من میخندم:

- نی، صحتم کاملاً تندرست است. این حقیقت است که قرضداری های شما لغو گردیده است!

- پس در اینصورت من که از زمیندار برای کشت بهاری تا فصل قرض گرفته بودم و از درک گاو قلبه ای او برای کشت و کار و آب او که برای آبیاری استفاده نموده ام حالا دگر قرضدار او نمی باشم؟
دهقان سالخورده و بی زمین قطعاً اعتبار کرده نمیتوانست که قرضداری های بی شمارش که مانند وزن سنگین شانه هایش را خم نموده دیگر وجود ندارد دولت جدید بوجود آمده و در بازه رجب غریب فکر کرده و تصمیم گرفته تا او را کمک نموده و خاطرش را ولو در آخرین سالهای زندگی اش راحت سازد.

فتح به او خاطر نشان نموده میگوید:

- ولی قرآن چطور میشود؟ آخر اگر این قرض را نپردازی در دنیای دیگر مورد پرسش شدید قرار میگیری.
رجب غصه دار شده صدا زد:

- درست میگوئی، درست است برادر. این گناه بزرگی است...
- اینه همسایه ام دیروز بیست افغانی و روز دوشنبه نظر سقاب نیز ده افغانی از من قرض گرفتند. - حلبی ساز پیر شروع به قصه مینمود که برادر بزرگش او را متوقف ساخت:
- در وقتش راجع بخود... - و خطاب بمن صدا زد: - قصه ات را

ادامه بده، میشنویم. خوب میگوئی... تمام چیزهاییکه میگوئی مانند افسانه است. باز دولت تو چه چیزهای دیگر فکر کرده و کدام قوانین را اعلان کرده است؟

من جواب میدهم:

- فرمان شماره هفتم را.

رجب خواهش میکند:

- خوب، خوب درباره آن هم قصه کن.

برای اینکه معنی انقلابی این فرمان را بدانیم لازم است شرایط کشور خود را بدانیم. این فرمان زنان را با مردان دارای حقوق مساوی ساخت. فرمان شماره هفت مهریه را صرف مبلغ سه صد افغانی قید کرده. شنیدن این مطلب رجب را که گذشت سالهای متمادی پشتش را خم ساخته بود غشمگین ساخت. او طوری بالايم فریاد زد که گویا من این فرمان را صادر کرده باشم:

- این عادلانه نیست! عادلانه نیست! من طی تمام زندگی خود با پشت خمیده خود کار و زحمت کشیدم و پول مهریه تهیه کردم و زمانی ازدواج کردم که عمرم از چهل سال گذشته بود، بیست هزار افغانی طویانه دادم ولی حالا صرف سه صد افغانی.

کاکا فتح میگوید:

- من نیز پول کمی بخاطر ستاره نپرداخته ام، سی هزار افغانی. البته جای تأسف است که در زمان ما اینطور فرمانها وجود نداشت! چقدر ممکن بود از ازدواج صرفه جوئی کرد... اما صالح ما شانس خوب آورده... صرف لازم است سه صد افغانی بخاطر نامزدش بپردازد! این مبلغ را ما همیشه میتوانیم بدست آریم! درست میگویم؟ - و با دست سنگین خود به پشتم تپ تپ زد.

کاکای ارشد با غصه و حسرت میگوید:

- البته شما باید از این فرمان راضی و خوشحال باشید ولی برای من بدبختی بار می آورد.

من متحیرانه باو نگاه میکنم.

- بدبختی چرا؟

او را از سوال خوشش نیامد.

- چرا، چرا، برای اینکه من پنج دخترم را باید نامزد کنم. فکر

میکردم که بالاخره پولی بخانه‌ام می‌آید. دختران خوب و قشنگی میباشند. میخواستم از هر کدام کمتر از سی هزار افغانی بگیرم ولی حالا پول نی بلکه يك موش در جوالک عروسی خواهد بود... - او بصورت جدی اعلان کرد: - نی، این فرمان بمن مطابقت نمیکند!

فتح با علاقمندی میپرسد:

- مردم درباره اصلاحات ارضی چه پرحرفی میکنند؟ این درست است؟

من می‌گویم:

- درست است! فرمانی در دست تهیه است که باساس آن زمین مال کسی خواهد بود که بالای آن کار میکند. آنوقت دیگر ملاک و غلام در کشور وجود نخواهند داشت. - من این موضوع را جدی میگویم ولی پیرمردها مرا بخنده میبرانند.

فتح قاه قاه میخندد و برادرش نیز خوشحال میشود و قاه قاه خندیده ریشش را میلرزاند.

من از خنده‌های آنها متعجب میشوم.

- چه، چیزی در اینجا خنده آوراست؟ انقلاب بدهقانان زمین و آب برای کشت و کار میدهد.

رجب حالا جدی صحبت میکند:

- درست است که میدهد ولی هیچ کسی آنرا نمیگیرد.

- چرا نمیگیرد؟

- بخاطر اینکه زمین بیگانه است. تصاحب کردن آن منع است.

- فرمان خواهد بود!

رجب آهی کشیده میگوید:

- هی، صالح، تو جوان عاقلی هستی ولی حقایق خیلی ساده را نمیفهمی. فرمانی را که تو میگوئی انسان‌هایی نوشته میکنند که روزی میمیرند. اما در قرآن که از طرف خدا نازل شده مالکیت خصوصی مصئون است!

کاکا فتح مانند آنکه سوگند یاد کند باز تکرار مینماید:

- گناه دارد!

حالا که آنها این طور فکر میکنند چطور ممکن است فرمان‌های مهم

شورای انقلابی جمهوری را به آنها تشریح کرد؟ من بسوی کاکاهای محترم خود نگاه میکنم ولی بدون اراده پدرمرا بخاطرم میاورم. اگر او هم میبود شاید از این سعادت سر باز میزد؟ دولت بهغربا برایگان زمین میدهد ولی آنها میترسند آنها بگیرند زیرا گناه بزرگی نزدشان محسوب میگردد. صاحبان اصلی زمین بازهم بهحالت مزدوری باقی خواهند ماند؟

مادرمرا بیاد ندارم، میگویند وقتی مرا میزائید مرده ولی پدرمرا خوب بیاد دارم. مخصوصاً چشمان او بیاداست که همیشه از زندگی غمناک و خسته بنظر میرسید. او مرا خیلی دوست داشت و شاید بخاطر آن بوده باشد که من بحدیث فرزند کوچک خانواده بودم. من ده برادر و پنج خواهر داشتم که همهشان ژندهپوش بوده در نهایت محرومیت بسر میبردند. یکروز که من پنجساله بودم با پدرم به بازار بزرگ قشلاق همسایه رفتیم. پدرم در اینجا یگانه چوچه نرگاویرا که داشتیم فروخته و سخاوتمندانه فیصله نمود که برای اطفالش تحفههایی خریداری کند، برای یکی گردنبند شیشه‌ای، برای دیگری آب‌نبات و برای بزرگتر یعنی ثابت بالاننه بافتگی خرید. ولی موقع تحفه دادن نرسید و همان وقتی که ما هنوز در بازار بودیم پدبختی‌ای اتفاق افتاد و زلزله شدیدی کوههارا تکان داد و در يك چشم بهم زدن قشلاق مارا زیر توده‌های سنگها مدفون نمود... من با پدرم يکه وتنها باقی ماندیم، نه تنها حویلی بلکه يك میخ چوبی هم برای ما باقی نماند. ما مجبور شدیم از محل پر مخاطره پیشتر برویم و در آنجا چیری ساختیم. اقلاً جای برای خوابیدن پیدا شد اما از درك خوردنی وضع ما خراب بود. تنها پارچه نانی داشتیم و بس... آن سال دشوار همیشه بخاطرماست. مردم زیادی از اثر زلزله هلاك شدند، خشکسالی هم بوقوع پیوست، زمینها از تابش آفتاب در همه جا ترکیده بودند، حاصلات هم در زمینهای وسیع ملاکان و هم در چهار جریب زمینی که ما داشتیم همه از ریشه سوخته بود. زمستان فرا رسید و دیگر علف هم وجود نداشت که از آن نان پخته میشد. پدرم با تعظیم و احترام نزد ملاک رفت. او در ابتدا آدم مهربانی بنظر پدرم جلوه کرده بود و بدون گپ و سخن اضافی يك جوال آرد جواریرا به ترازو گذاشته وزن کرد و درباره قرض خود در برابر آبیاری و گاو قلبه‌ای برای کشت‌وکار هیچ چیز

یاد نکرد زیرا میدانست که پدرم هیچ چیز دادنی نداشت و تنها در يك کتابچه ضخیم کدام چیزی نوشت. عطسه شدیدی زده و بینی خود را با آستین چین پاک کرده با آواز غمناک گفت:

- میدانم، میدانم... برای همه ما مشکل است... کائنات بالای ما خشمگین شده، حتی قطره باران را از ما گناهکاران سلب کرده، چقدر مال و دارائی من از بین رفت. اما لازم است چیزی را که باقی مانده با نزدیکان تقسیم کنم... در ادای قرض عجله نکن در فصل پائیز بده ولی دو چند...

پدرم ترسیده صدا زد:

- دو چند؟ از خدا که بترس آقا!

- برای من نی بلکه برای تو ژنده پوش لازم است از خدا بترسی. اگر شرط من گوشت نیامده راحت را بگیر و برو، تنها جوال را در دهن دروازه بگذار و حالا قرض هایت را شمار میکنم... - و دست پرپشم ملاک بسوی چوت سنگین چوبی تجارتی اش دراز شد.

در گوشه ای که ما در آنجا زندگی میکردیم زمستان سرد حکمفرما بود. خانواده های بی شماری از سردی و گرسنگی تلف میشدند، من با پدرم با آرد جواری تا فصل آفتاب گرم زنده ماندیم. گرچه هر روز صبح سرم گیج میرفت ولی يك کمی توان داشتم. با بچه ها یکجا شده در کوه ها برای هیزم میرفتم و آنرا بالای شانه های ضعیف خود به حیاط ملاک می آوردم. هر پشتره آن سه افغانی قیمت داشت. پول زیادی نبود اما کمکی برای پدرم بود... وضع پدرم بدتر شده شب و روز سرفه شدید لعنتی او را فشار میداد و لاغر شده می رفت، چهره او مانند خاکستری که روی آتش خاموش شده باشد معلوم میشد...

در آن سال بهار مهربان و آشوبگری بود. زمستان برعکس دیگر سالها باران و برف زیاد پشت سر هم بارید و زمین و اعماق آنرا اشباع نموده و علف های آبدار موج زده و آب در نهرها آشوبگرانه طغیان نموده. وقت گشت و کار فرا رسید...

پدرم نماز صبح خود را تک و تنها با خدای خود ادا نموده و مصروف قلبه کردن شد. اولین شیار را با تیغه گاو آهن به انجام رسانیده ولی شیار دوم را به آخر نرسانید.

من که ناشتای صبح را باید برای پدرم می‌رساندم کمی ناوقت کردم و موفق نشدم نان گرم را به پدرم بخورانم و آب چشمه را باو بنوشانم. با آواز بلند صدا می‌زنم و فکر میکنم خسته شده و استراحت نموده‌است.

- پدر، پدر، برخیز!

ولی او جواب نمیدهد. چشمانش بسوی آسمان باز مانده و مانند اینکه پرواز کاروان پرنده‌ها را که از جنوب بسوی شمال در پروازاند مشاهده میکند و خاموش است.

آفتاب از عقب قله‌ها بلند میشود، شب‌های نقره‌فام روی علف‌ها آب میشوند، خرمگس‌ها مانند سیم برق در بالای پایه‌ها از اثر باد وزوز میکنند.

وحشت‌زده فریاد می‌زنم:

- پدر! پدر! پدر! - جوابی نمیشنوم و تنها گاوقلبه‌ای با یوغ و اسپارش بمن چپ‌چپ نگاه میکند و مانند من در انتظار است که چه وقت صاحبش از جا بلند میشود و با چوب نازکش در شانه او می‌زند و با آواز ملایم و نوازشگرانه می‌گوید: - برویم، جانم، برویم!

•

از خوشحالی زیاد من نمیفهمم که احمد بمن چی می‌گوید. فقط برایم خیلی مهم است که نزد جمیله پرواز میکنم! برایم دلچسپ است که این ملاقات چطور خواهد بود، آیا این ملاقات سرنوشت مرا تغییر خواهد داد؟

احمد از من تقاضا میکند:

- رفیق صالح! دستور مرا تکرار کن!

من آنرا کاملاً فهمیده‌ام ولی تکرار کرده نمیتوانم. قوماندان بصورت آشکار ناراضی شده ابروهایش از عصبانیت گره خورده. او این دفعه دوستانه بمن گفت:

- صالح! با تو چه کنم؟ ترا به مسافرت پر مسئولیت می‌فرستم

و تو لاقیدی میکنی و گوشه‌ایت را با پنبه بسته‌ای...

شرافتمندانه نزد قوماندان اعتراف میکنم:

- ببخش احمد... من همینطور... فرق نمیکند... جمیله را بیاد آوردم. ولی درباره وظیفه ناراحت نشو. همه چیز را طوری که گفتی انجام میکنم... فقط دستورت را برایم تکرار کن.

- قطار مکمل مرمی‌ها، ماشیندار و دو بمب با خود بگیر!
- اینها برای چه؟

احمد به تندی سخنم را قطع کرده با لحن يك قوماندان صدا میزند:

- این چیزها به عقل تو نمیگنجد! - و باز با لهجه آمرانه بمن میگوید: - شما در اختیار نماینده باصلاحیت کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و رفیق مختار قرار میگیرید و در مورد امنیت او جوابگو میباشید. امیدوارم حالا فهمیده باشید؟
من شمرده شمرده باو میگویم:

- فهمیدم، رفیق احمد!

او ملایم‌تر شده دست خود را پیش میکند و برای وداع میگوید:
- به جمیله سلام برسان... من میبینم از اینکه نزد او میروی خوشحال هستی. از خوشی چشمهایت میدرخشد... خوب خدا حافظ!
...اعتراف میکنم که من در بین هلیکوپتر بحال خود نبودم. اولین بار در زندگی‌ام از زمین اینقدر بلند شده بودم، در کنار ابرها پرواز میکنم. دلم میخواهد از کلکینچه مدور نگاه کنم و ببینم که در خارج از عرشه این ماشین هوشیار و دانا چه میگذرد؟ اما بیم میکنم که نکند سرم گیج شود. رفیق مختار مرا مورد ریشخند قرار میدهد:
- جوان! میترسی! متوجه باشی که پطلون عسکری‌ات را تر نسازی!

او خودش عادت کرده و از يك ایالت به ایالت دیگر پرواز کرده و از طرف کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان فعالیت‌های دولت را در مبارزه با بی‌سوادی بین بزرگسالان بازرسی میکند. گرچه از قیافه ظاهری‌اش چندان معلوم شده نمیتواند ولی او رئیس بزرگی است. قدش چندان بلند نبوده تا شانه‌های من میرسد، چشمانش ورم کرده و لبانش نازک بوده و تقریباً از عقب پروتهایش بچشم نمیخورد. لباس ساده مانند دهقانان بتن دارد؛ پیرهنش را که تا عینک‌های

زانویش میرسید روی تنبان وسیعش پوشیده و بوت‌های صندل در پاهایش است. شك‌وتردید و دودلی مرا در وقت آشنائی در میدان هوائی دیده برایم توضیح داد:

- ما در بین مردم میرویم! باید با توده‌ها نزدیک بود! من با مختار موافق هستم، اما چرا باید با تفنگچه که دسته آن از زیر پیرهن بیرون برآمده بسوی توده‌ها رفت؟ بمن هم دستور داده شده بود که طوری خودرا مسلح سازم که در جنگ مقابل دشمن میروم نه اینکه برای صحبت و مذاکره نزد دهقانان مسالمت‌آمیز. همینطور فکر کردم ولی سکوت اختیار نمودم. برای او واضح‌تر معلوم‌است زیرا او کارمند مسئول کمیته مرکزی حزب ماست. مختار در وقت پرواز بمن می‌آموخت:

- ما برای تفریح و خوش‌گذرانی نمیرویم بلکه برای محو بی‌سوادی میرویم. متاسفانه فیصله‌های حزب و دولت در محلات خیلی به‌بطاقت مورد اجرا قرار میگیرد. نمایندگان ما در ولایات فراموش کرده‌اند که محو بی‌سوادی امروزه جبهه واقعی مبارزه طبقاتی بوده و اقدامات جدی‌را ایجاب میکند و لذا ما و تو، صالح، چون در میدان جنگ عمل میکنیم.

لحظه‌ای خاموش شده و علاوه نمود:

- واضح‌است که نظر به‌وضع موجود!

بعداز سپری‌شدن فقط نیم ساعت بجای مقصود رسیدیم. هلیکوپتر مانند پرنده هوشیاری بالای قشلاق دور زده پائین‌را از نظر گذراند و جائی‌را برای پائین شدن انتخاب کرد و فرود آمد. اطفال پابرهنه و لباس‌های ژنده‌پاره مانند اینکه منتظر ما بوده‌اند بسوی ما خودرا پرتاب کردند. جمیله بدون اینکه عجله نماید در حالیکه تبسمی بر لبان داشت برای ملاقات ما به‌پیش آمد.

۶

کشورهائی مانند افغانستان در جهان کم‌تر باقی مانده‌اند. قرن بیست در شرف اتمام‌است. جهان به‌پیشرفت‌های محیرالعقولی در ساحه علم و تخنیک دست یافته‌است. سفینه‌های فضائی به‌سیاره‌های

دیگر پرواز میکنند ولی ما هنوز در تاریکی قرون وسطائی زندگی داریم. افغانستان شورویست که بی‌سوادی همگانی در آن حکمفرما است. هم‌میهنان من حتی باین فکر هم نیافتاده‌اند که در کنار قتل شامخ هندوکش در زیر آسمان کبود، صحراهای وسیع، جنگلات لایتناهی، دریاها و اوقیانوس‌ها وجود دارد. هنوز نمیدانند که کاروانهای مردمان دیگر خیلی به‌پیش رفته‌اند ولی سرزمین ما و مردم ما بهمان وضع سابق در اطراف خرمن آتش خاموش شده در بین تنگه‌ها و در دل کویر بی‌آب ریگستان باقی مانده‌اند. ساعت ما دچار کدام حادثه شده و بهمان شرایط صد سال قبل توقف نموده‌است. اما اینک انقلاب ثور سر رسید و عقربه‌های ساعت‌های ما عجله نموده و شتابان خود را برای رسیدن بهمان جایی که از رسیدن بآن غفلت کرده بود میرساند. انقلاب برای مردم ما امیدها بوجود آورد، صرف لازم‌است براه روان شد و از طریق صخره‌های زمان گذشت، از قرن فیودالیزم بسوی جهان معاصر قدم گذاشت. اما بی‌سوادی مانع حرکت به‌پیش میگردد. شورای انقلابی از همان روزهای اول بوجود آمدن اقدامات عاجلی در این مورد در پیش گرفت تا برای تمام کودکان کشور زمینه تحصیل رایگان را فراهم سازد. قسمت اعظم بودجه دولت برای برآورده شدن این منظور بوزارت تعلیم‌وتربیه تخصیص داده شد. در بین مردم ابتکار حسنه در مورد جمع‌آوری وجوه برای نشر کتب درسی و خریداری وسایل مکتب بوجود می‌آید. هزاران پسر و دختر جوان که قبلاً از لیسه‌ها و مکاتب فارغ شده و بیکار بودند بصورت داوطلبانه بی‌حیث معلم در مکاتب محلی دهات سرازیر میشوند.

تصمیم گرفته شد در مدت‌زمان کوتاهی بی‌سوادی بین کلان‌سالان مخصوصاً زنان ریشه‌کن گردد و جمیله نیز در یک گوشه دوردست مصروف این کار دشوار شده بود.

پراپلم محو بیسوادی در ولایت او با مشکلات فراوان حل‌وفصل میشد... رهبری دسته معلمان داوطلب‌را جمیله به‌عهده گرفت و یکی از قشلاق‌های دورافتاده‌را برای خود انتخاب نمود. اما یک زن هم حاضر نشد کتاب الفبارا پیشروی خود بگذارد و با آنکه بارها با ملا و ریش‌سفیدان محل در این مورد صحبت و مذاکره نموده بود موفق نشد قانون و رسم‌رواج‌را که قرن‌های متمادی حکمفرما بوده از

بین برد و لذا تمام این صحبت‌ها و مذاکراتش با ملاها و ریش‌سفیدان بی‌نتیجه ماند. از اینکه يك زن با چهره باز با آنها مذاکره مینماید، او را دشنام تمیدادند؛ مضمنز نمیشدند بلکه تمام صحبت‌های او را بحیث نماینده دولت با کمال احترام و ادب میشنیدند و زمانیکه جمیله در مورد پروگرام دولت انقلابی با آنها صحبت مینمود سرهای خود را با لنگی‌های سیاه و سفید خود بعلامت تائید شور میدادند. در قشلاقی که در بین کوههای پر از سنگ و صخره‌ها واقع بود اهالی شیعه مذهب زندگی میکردند که با کمال میل تمام فرامین دولت را پذیرا میشدند. اما وقتی جمیله درباره باسواد ساختن زنان با آنها صحبت میکرد مانند اینکه همه گنگ باشند نه آن و نه نی میگفتند! و «چه مانند اینکه کار عاجلی پیشرو داشته باشند در رفتن بسوی کلبه‌های محقر خود عجله میکردند.

جمیله برای من و مختار حکایت میکرد:

- در همان لحظه که دیگر طاقت و تحمل‌ها از دست داده بودم پیشروی ریش‌سفیدان بگریه پرداخته بایشان خاطر نشان ساختم که برای شما تلاشی دارم! زیرا زن صرف از طریق آشنائی با کتاب میتواند خوشبختی‌های زندگی‌را درک و احساس کند!

ملا که با چشمان مورب خود بهر سو نگاه میکرد و فهمیده نمیشد که بسوی کی نگاه میکند از طرف همه مردم به جمیله جواب داد:

- بیهوده غصه میخورید، صاحب! گریه کنی یا نکنی بهیچ صورت رسم و رواج خود را برهم نمیزنیم. آیا شنیده‌اید که زن کتاب خوانده باشد؟! پس کی عوض او بزمین کار خواهد کرد، کی گاو بدوشد، کی سرگین‌را تپی کند و کی اطفال‌را پرستاری نماید؟! نی، او صرف يك خوشی دارد که شوهرش است! من درست میگویم؟

پیرمردان تحسین‌آمیز به‌غرغر افتاده و عقل و دانائی خدمتگذار دینی‌را تعریف کردند. اما وقتی به‌قشلاق شام فرا رسید، ملا بیان دیگری‌را ساز میکرد... در روشنی چراغکی با احتیاط تمام از طریق گوشه دیوار خود را بمکتب میرسانید.

- شما که میدانید که من پیشروی مردم قسم دیگری گفته نمیتوانم... مردم همه وحشی هستند... من هم از قوانین دولت جدید

پشتیبانی میکنم... خواهش میکنم بهر کسی که لازم میدانید اطلاع دهید. البته که در برابر نادانی و بی‌سوادی باید مبارزه کرد و مردم را سواد آموخت.

اما چه راهی را باید در پیش گرفت تا خود مردم آرزومند آموختن سواد گردند ملا البته که نمیداند و تنها خواهش میکند که باید از قرآن و راهمادهای مقدس او عدول نشود، میکوشد که باز یکبار دیگر با مومنین موضوع را در میان گذارده و سنگ بزرگی را که در میان گذاشته شده از میان بردارد، گرچه او خودش اطمینان ندارد. بعد از گذشت چند روزی در حالیکه از خوشی زایدالوصفی دست‌هایش را بسوی آسمان بلند کرده بود نزد جمیله آمد.

- خدارا شکر! بالاخره بموافقت رسیدیم! آنها شاگردان شما خواهند بود! شما حالا دگر بکابل بگوئید که ملا احمد شما را کمک کرده است. فردا شام پسران نوجوان با پدران‌شان نزد شما برای درس می‌آیند...

- ولی زن‌ها چطور؟!!

- درباره آنها فراموش کنید صاحب، و از مغزتان دور کنید! ایمان ما قوی است. این فیصله سالخوردگان است... کدام فیصله دیگری وجود نخواهد داشت!

چهره مختار که از خشم زیاد با لکه‌های سرخ پوشیده شده و چشمانش چون آمیز گشته بود بدون اینکه تحمل نماید قصه دختر را قلع کرده صدا زد:

- نی، حتماً وجود دارد. این فیصله انقلابی است.

رئیس سختگیر من به مکتب داخل شده و بدون اینکه با معلم‌ها احوال‌پرسی نماید با لهجه رسمی از جمیله درباره عدم موفقیت او در اجرای تصامیم حزب در مورد امحای بیسوادی توضیحات خواست ولی اصلاً هدفش این بود که تادیش کند و البته باچه کلمات پرمطراقی! جمیله دست‌پاچه شده با حیرت بسوی من نگاه کرد ولی من چیز سودمندی باو گفته نتوانستم.

امکان نداشت که فوراً جمیله را در لباس رنگ‌پریده سربازی شناخت... او در اینجا در اثر گرمی شدید و آفتاب سوزان خشک و لاغر شده بود. زیر چشمانش حلقه‌های سیاه افتاده و صدای بهم

خورده داشت. از قیافه‌اش طوری معلوم میگردید که بیچاره در این قشلاق بسیار رنج کشیده است. اگر با کلمات لطف‌آمیز و تبسم رفیقانه با او صحبت میشد او حتماً سر حال می‌آمد. ولی او مانند سگی که از زیر دروازه حمله کرده باشد به یکبارگی به تاخت‌وتاز پرداخت. مختار به دشنام دادن جمیله ادامه داده گفت:

- این چه افتضاحی است! به آسمان نگاه کرده دست روی دست بیکار نشسته‌ای و خود را عضو حزب هم می‌شماری! تو به دلایل عناصر پس‌مانده قانع میشوی! و گپ ملاحارا گوش میکنی! اگر داوطلبانه نمیخواهند درس بخوانند به زور آنها را مجبور می‌سازیم! با دستکش‌های سفید که نمیتوان انقلاب را پیروز گرداند!

جمیله بدون اینکه حرف او را قطع کند شانه‌اش را بدیوار چسپانده گوش میگرفت. و حالا چشمانش تنگ تنگ شده بینش باد کرده و انگشتانش بهم فشرده شد. آهسته ولی با قاطعیت گفت:

- سگ کثیف، دهن‌ت را بسته کن!

از شنیدن این کلمات فک‌های مختار آویزان شده و چشمانش به پیشانی‌اش خزید من تحمل نتوانسته خدیدم. مثل اینکه کار خوبی نکردم. جمیله بسوی من نگاه کرده و در حالیکه سرش را با غرور بلند گرفته بود از اطاق خارج شد.

بی اختیار صدا می‌زنم:

- آفرین جمیله، چه خوب شمارا نکوهش کرد، رئیس صاحب! چه دختری و چه اخلاق تندی دارد!

سرانجام مختار بخود آمده گفت:

- من باو نشان میدهم که کی چه قسم اخلاق دارد! بعداً گریه خواهد کرد! - و همان لحظه بمن دستور میدهد:

- جرگه تمام ریش‌سفیدان را دائر کن! و این ملا احمد مکار و حیل‌گرا هم دعوت کن! من خودم با آنها طوریکه لازم است صحبت میکنم!

- بهتر نیست که کمی صبر کنیم رفیق مختار؟ وقتی خشم رفع گردد بهتر خواهد بود!

رئیس من طوری فریاد می‌زند که گویا گلویش پاره میشود:

- چی میگی؟ مرا تعلیم میدهی؟ خاموش! امر مرا بشنو! و همرا جمع کن! اگر به خوبی نشود با قنذاق به پشتشان بزن! مسئولیت همه چیز بدوش من است. می‌میرم ولی دستورا انجام میدهم!

...آنها خاموشانه در مکتب جمع شدند... و چیزهایی را که این رئیس بزرگ از کابل به آنها میگفت در حال ایستاده میشنیدند.
- من باساس وظیفه که از جانب خود رفیق امین برایم سپرده شده بسوی شما پرواز کرده‌ام! پرگوئی زیاد کار مردها نیست. فردا صبح تمام دختران جوان، عروسان و زنان‌تانرا بفرستید که درس بخوانند. این امر من، امر انقلاب است!

او سینه خودرا پیش کشیده و بالای دو انگشت پا ایستاده شد تا قد کوتاهش بلندتر معلوم گردد. صحبت میکند و با دست پهلویش‌را که تفنگچه‌را زیر پیرهن بکمر بسته لمس مینماید. عمداً او این کاررا میکند تا همه ببینند و بدانند که با کی سروکار دارند.

سپس می‌پرسد:

- کدام سوال دارید؟

آفتاب بعقب صخره‌های کوه خشک و بدون علف و گیاه در حال پنهان شدن بود. گوسفندان بعبع میکردند. آنها را با قمچین دراز برای آبدادن میراندند. جیرجیرک‌ها در بته‌های عکاسی حیاط مکتب همواره وراجی میکردند. ولی پیرمردان خاموش بودند. بعضی‌ها با تکیه به عصاهایشان کمرهای‌شانرا راست کرده ایستاده بودند، بعضی‌ها از بس خستگی و ناتوانی گاهی بروی یک پا و گاهی هم بروی پای دیگر ایستاده و آه عمیق میکشیدند. اما هیچ‌کس بسوی چشمهای رئیس نگاه نمی‌کرد و هیچ‌کس سوالی‌را مطرح نکرد.

مختار مانند باروتی که در بین آتش افتاده باشد منفجر شد:

- خاموشید؟ فکر مقاومت‌را دارید؟ از دولت انقلابی تبعیت نمیکنید! من شمارا تکه‌تکه میکنم. اما با تو، ملا حساب بخصوصی خواهم داشت. ریش بزماندنت‌را تارتار میکنم تا بدانی که گمراه ساختن مردم چطوراست! - به من دستور میدهد: - ای صالح! دشمن انقلاب‌را زندانی کن!

من میدانم چه کنم. ماشینداررا از شان‌ام پائین کرده ماشه آنرا کش کردم. ولی پایم اجازه رفتن نمیدهد. افکار مشوشی در مغزم خطور

میکند: «دستور را اجرا کنم یا نکنم؟ آیا مختار واقعاً حق بجانب است یا اینکه زیاده روی میکند؟ ولی دستور دستور است. من تعهد سپرده ام و سوگند یاد کرده ام، باید آنرا انجام کنم».

و ناگهان دستور دیگری:

– بگذارش! ماشیندارت را دور کن، صالح! اجازه نیست دستور

انسان بی عقل را اجرا کنی!

این آواز جمیله بود... چهره او در نور ضعیف آفتابی که غروب میکرد خیلی زیبا و قاطع معلوم میشد و در حالیکه ابروانش گره خورده بود و از چشمانش جسارت میبارید صدا زد:

– مردم محترم! باین انسان خراب گوش ندهید. بخاطر زنان نترسید! هیچکس بزور میله ماشیندار آنها را به درس خواندن مجبور ساخته نمیتواند! صرف داوطلبانه است! صرف به رضایت خود شما مربوط است! حزب ما همینطور میگوید! و ما بهیچکس اجازه نمیدهیم مسیر آنرا تغییر دهد!

مختار آوازش را بلند کرد:

– اجازه بدهید از شما پرسیم که «ما» کیستند؟

من سخن او را قطع نمودم و جمیله را به پیش سینه خود پنهان ساختم و به عوض او جواب دادم:

– من اجازه نمیدهم به مردم تمسخر کنی!

مختار تفنگچه اش را از زیر پیرهن بیرون کشیده فریاد زد:

– خوب، همینطور! تو هم با آنها خیانتکاری میکنی! همین حالا

بنام انقلاب ترا جا بجا تیرباران میکنم!

او میخواست دستش را بلند کند، اما نتوانست. من آهسته به مختار دست زدم. او بخود پیچید و از درد فریاد میزد و مانند مار زیر پایم میپیچید. زیرا من یکی از درسهای احمد را در اینجا عملی نموده حریف را که بمن حمله ور میشد خلع سلاح کرده بودم.

یکی از پیرمردان به مختار گفت:

– بدون ضرورت اسلحه را تکان مده!

دیگری در حالیکه سرفه میکرد علاوه نمود:

– رئیس! خدارا قهر نساز! صحتمند و سلامت براهت برو! تو

برای ما بیگانه هستی.

من تفنگچه را از مرمی خالی کردم و آن را بسوی مختار پیش کردم.

- بگیر و برو! صبر و حوصله ما را آزمایش مکن!
او اطاعت کرده بدبد بسوی من و جمیله نظر انداخت و مانند شغال محاصره شده دم خود را جمع کرده براه افتاد.

۷

پروفسر بعد از ایراد موفقیت آمیز بیانیه در سمپازيوم بين المللی منعقدہ در مسکو تازه از راه رسیده بود. او که دعوتنامه‌هایی جهت ایراد يك سلسله لکچرها در مورد تاریخ ادبیات افغانستان از انستیتوت‌های خارجی کشورهای مختلف بدست آورده بود با روحیه عالی از زینہ‌های طیاره بسرزمین زادگاه خود قدم گذاشت. دو جوانی که لباس تابستانی مطابق مود بتن داشتند شتابان بسوی او رفتند.

یکی از آنها با ادب و احترام از او پرسید:

- شما پروفسر نجم‌الدین زیارن هستید؟

پروفسر با تبسمی جواب داد:

- دوستان جوان من! من بخدمت‌تان میباشم!

ناگهان دردی احساس نمود... در يك آنی دست‌های او را پیش کشیده و دستبندها را بدست‌هایش قفل کردند و از دو طرف او را احاطه نموده در موتری که در پیشروی طیاره توقف داشت انداختند. این جوانان وظیفه خود را میدانستند و طور حرفوی کار میکردند. نجم‌الدین سعی کرد اعتراض نموده و تقاضا کند که بصورت عاجل به پوهنتون و خانواده‌اش درباره او اطلاع دهند، بالاخره خواست بدفتر خود امین که او را از زمانهای خیلی سابق میشناخت تیلیفون بدهند. ولی این دو جوان جاهل بالای انسان محترم میخندیدند و پرت‌وپلا میگفتند.

- همین الان از دفتر امین تیلیفون آمد... و از طرف امین دستور دادند که شمارا در خود میدان هوایی زندانی کنیم!

پروفسر اعتبار نمیگردد:

- اینطور نخواهد بود. آیا چرا مرا زندانی کنید؟ من که از زمان تشکیل حزب عضو آن هستم؟ پس واضح سازید که تقصیرم چیست؟

واقعا هم وقتی به پلچرخی آمدند تشریح نمودند البته به شیوه وحشیگرانه خود. پروفیسررا مانند من مفصل لت و کوپ نموده تا سر حد مرگ شکنجه کرده و بدون هیچگونه محاکمه او را به سلول ما انداختند.

پروفیسر تمام آنچه را که از سر گذرانده بود بحساب فلسفه يك پدیده تصادفی تعریف میکرد: امکان دارد از سببی - زندانی ساختند که کدام اشتباهی صورت گرفته باشد چند روزی بگذرد حتماً بازرسی میکنند و آزادم میسازند و آنگاه معذرت میخواهند. حالا قدرت از خود ما است. بیهوده آزار نمیدهند!

در حالیکه او هنوز هم خود را سر حال میگرفت و امیدواری نشان میداد هفته‌ها یکی پی دیگری همانطور سپری میشد و «قدرت خودی» مثلیکه درباره موجودیت پروفیسر انقلابی معروف فراموش کرده بود. اما حبیب‌الله به نیکوکاری در روی زمین عقیده نداشته و تنها به مهربانی خدای دانا و عادل عقیده دارد. او شانه‌های فراخ و دستان قوی داشت که کف آن زخ‌دار بود. گویا او يك دهقان زحمتکش بود. در صحبت‌های ما با پروفیسر شرکت نمیکرد و خاموشانه در گوشه‌ای نشسته و غرق بدبختی خود میشد. با وجودیکه زیاد نماز میخواند اما باز هم کدام احساس نا راحتی میکرد. شیطان او را گمراه نموده و شك و تردید روحش را اذیت میکند. اگر اصلاحات ارضی اعلان شده از طرف کسی دیگری نبوده بلکه اصلاً از جانب خدای بزرگ بوجود آمده چه باید کرد؟ شاید خداوند تصمیم گرفته نظمی را در کشور باستانی شرق آورده و غرباربا خرسند ساخته زمین را بین آنها عادلانه تقسیم کرده باشد؟ اما او، خدمتگذار الهی، حکمت و دانش خداوندی را درک نکرده و به ضد اراده او روان شده... و از همین سبب در اینجا در این سال‌ها تنگ و تاریک زندان رنج میکشد و عذاب مبینند. شیطان، از سر راهش دور شو! چه فکرهای بدی که به سر آدم نمی‌آید، زود زانو بزنی و از خداوند عذر بخواه و افکار واهی را بدور بران... نی، ملا از اراده ولی نعمت خود سرپیچی نکرده و طوریکه به قرآن گفته شده عمل کرده است. اما اگر او حق بجانب بود پس چرا خداوند آزادی او را از او سلب کرد؟ آیا سرنوشت ملای بیچاره از قشلاق دور افتاده کوهستانی چه خواهد شد؟

نجم‌الدین باو میگوید:

- حبیب‌الله محترم، خود را با سکوت رقتبار رنج مده، افکار رنج‌دهنده‌ات را با ما در میان بگذار و قلبت را با کلمات خوب راحت ساز.

ملا با عدم اطمینان از زیر چشم بسوی پروفیسر نگاه کرده آه کشیده و لنگی‌اش را که خراب شده بود بسرش جا بجا کرده با صدای آهسته گفت:

- تمام بدبختی‌های من از همین اصلاحات ارضی لعنتی‌است. اگر اصلاحات ارضی نمی‌بود من حالا با شما در این‌جا بروی زمین کانگریتی نمی‌نشستم... تازه میان مردم مقام و منزلت پیدا کرده بودم ولی حالا يك زندانی شده‌ام...

* * *

حبیب‌الله سالهای متمادی صبح وقت از خواب برخاسته بعد از وضو ساختن در همان صبح صادق برفراز مناره باریک و کج‌شده مسجد برآمده در حالیکه سرفه‌اش می‌گرفت و آب گلویش را فرو می‌برد مردم را بسوی عبادت خدا و ادای نماز صبح دعوت مینمود و باین صورت او با گذشت روزها یکی پی دیگر مدت بیست سال را بحیث موذن خدمت نمود. او خودش نزد ملای دیگری شانه‌اش را خم نموده و تمام دستورات او را ایفا مینمود. علف برایش درو میکرد، زمین را قلبه میکرد و تخم میافشاند، رمه گاووگوسفندان او را به‌چرا میبرد و ملا بخاطر خدماتی که حبیب‌الله برایش انجام میداد بعضی آیات قرآن را برایش می‌آموخت. حقیقت این بود که حتی خود ملا در تمام دوره زندگی‌اش کتاب مقدس را به چشم ندیده بود و صرف يك بیاز کوچک کهنه و پاره شده که در آن بعضی از سوره‌های قرآن بدست نوشته شده بود و بعضی ورق‌های آنرا هم اطفال شوخ از شیطنت پاره کرده بودند برایش میراث رسیده بود و ملا هم بخاطر این کارشان بی‌رحمانه آنها را لت‌و‌کب کرد و از اینکه دستنویس قرآن خیلی نازک شده بود برای حبیب‌الله بی‌تفاوت بود. زیرا بهر حال او حروف عربی را نمیشاسد و خوانده نمیتواند. در قشلاق مکتبی وجود نداشت و

لذا موذن مطیع و فرمانبردار در تمام زندگی‌اش همان بیسواد باقی ماند.

ولی حبیب الله حافظه عالی‌ای داشت. یکبار برایش چیزی را میگفتی و یا کتابی را میخواندی او فوراً تمام آنرا کلمه به کلمه حفظ میکرد. ملای سابقه خواست باو سواد بیاموزد. او یگانه شخصی بود که میتوانست عینک‌های دسته‌شاخی‌اش را روی بینی گوشتی‌اش گذاشته مکتوب‌های خویشاوندان و هم‌قشلاقی‌ها را برای‌شان با اسلوب هجائی خوانده و یگان مکتوبی برای‌شان نوشته کند. ولی با وجود وقت فراغتی هم که داشت همیشه امروز را بفردا میانداخت. و در آستانه حلول ماه رمضان هم از جهان رفت و برضای خدا پیوست و جای‌ش را حبیب‌الله گرفت و در بین قشلاق شخصیت محترمی شد. حبیب‌الله بجای خود جوانی‌را تعیین کرد که کاروبار مسجد را رو براه کند. گرچه مسجد بسیار کهنه و فرسوده بود با آن هم شکم ملا از آن سیر میشد و درآمد خوبی هم ببار می‌آورد.

ملا روزی بعد از نان چاشت پالش را زیر سر گذاشته لحظه‌ای لبانش را نه‌ب‌ب کرده و همانطور بخواب رفت ولی در همان لحظات ناگهان مهمان ناخوانده پیدا شده و او را از خواب بیدار ساخت.

- ما از کمیته اصلاحات ارضی آمده‌ایم و ابکمک شما ضرورت داریم.

او میبایست در آن وقت از اول مهمانان را که از شهر نزدش آمده بودند نمیپذیرفت و خود را مریض وانمود میکرد. حبیب‌الله هم مانند سایر افغانها از مهمانان با چای در خانه پذیرائی میکند؛ دهن خود را از حیرت باز گرفته بیانات آنها را می‌شنود ولی هیچ چیزی از آن نمیفهمد.

از جمله اعضای کمیته شخصی که از همه بزرگتر بوده و کرتی خاکستری بالای لباس ملی بتن و کلاه قره‌قلی پسر دارد میگوید:

- حالا همه بطور مساویانه صاحب زمین خواهند شد... هم کسی که زمین داشت و هم کسی که نداشت. بتاريخ ششم قوس شورای انقلابی جمهوری فرمان شماره هشتم را به تصویب رسانید. باساس این فرمان زمین در نوبت اول بدهقانان بی‌زمین و سپس به مزدوران زراعتی و کوچی‌های بی‌زمین توزیع میگردد.

زمین‌های حاصل خیز در افغانستان بسیار کم‌است و همه‌جا کوه‌ها و سنگزارهای بدون آب و مرده‌است. عجب! این کمیته‌ای‌ها زمین از کجا میکنند؟ آیا او از آسمان میافتد؟ جوانی با گردن بلندش که به‌قاز شباهت داشت گویا از دور مفکوره ملارا درک کرده باشد با عجله بجواب پرداخت:

- حقیقتاً کشور ما کوهستا نی است... اما زمین زراعتی هم برای تمام افغانها کفایت میکند.

حبیب‌الله میگوید:

- ولی در قشلاق ما آنرا از کجا بدست آورده میتوانید؟ منطقه ما که کاملاً سنگزار است.

مهمان جوان شهری با اطمینان اعلان میکند:

- پیدا میکنیم! زمین‌های ملاکان‌تانرا گرفته به‌غریبا میدهیم! حبیب‌الله بوحشت افتاده میگوید:

- این‌چطور امکان دارد؟ آیا این کار مجازاست؟

جوانک با جسارت و قطعیت میگوید:

- مجازاست. بنام انقلاب ثور مجازاست! فردا صبح با اجازه شما، حبیب‌الله محترم، شروع میکنیم.

- ولی زمیندار محترم ما فضل‌الله چطور میشود؟ او چطور خواهد شد. او غریب و فقیر باقی میماند و دستشرا برای گدائی دراز کند؟

شخصی که مسن‌تر از همه‌شان بود خندیده میگوید:

- همه‌اشرا نمیگیریم. برای فضل‌الله هم یک اندازه زمین میگذاریم. او را آزرده نمیسازیم، سی جریب مطابق قانون اجازه دارد و متباقی آنرا بین غریبا تقسیم میکنیم.

او اینرا گفت و کلاهرا کشیده و سر تاس عرق‌آلود خودرا با دستمال چهارخانه پاک نموده خودرا جمع‌وجور کرده و ضمن اینکه چایشرا که سرد شده بود مینوشید با ملا بدون عجله و آرامی به‌صحبت پرداخت:

- بیا حبیب‌الله که ما و تو درباره عدالت در سرزمین خود فکر و قضاوت کنیم. در لحظات حاضر ملاکان در کشور ما به چند هزار نفر میرسند ولی دهقانان غریب از ملیونها نفر تجاوز میکنند. ملاکان و

صاحبان زمین فعلا چهل و چهار فیصد بهترین زمین را در اختیار دارند. آب، وسایل تخنیک زراعتی و تخمهای زراعتی هم در دست آنهاست. خودشان کار نمیکند ولی مانند اینکه در بهشت باشند زندگی میکنند... آیا این عدالت است؟ آیا قرآن همینطور گفته؟

کمپته‌ای کله تاس صحبت زیادی کرد. کلمات نامفهوم مانند اینکه نخود از جوال سوراخ شده بریزد به مغز ملای بیچاره میریخت. اما حبیب‌الله برای احتیاط به مهمان بلی بلی میگفت و با تمام صحبت‌های او موافقت خود را ابراز میداشت ولی نزد خود درباره چیز دیگری فکر میکرد: «لازم است نزد ملاک عجله کرد و فضل‌الله را درباره خطر آگاه ساخت... و معلومات حاصل نمود که چه باید کرد، بکدام ساحل باید متکی گردید تا خودم با این اصلاحات ارضی بکدام بدبختی دچار نشوم».

تصمیم گرفت چالاکی‌ای به خرج دهد و طوریکه گویا تصادفاست بسوی کلکینچه نظر انداخته دست بدست زد و سخن مهمان را قطع کرده گفت:

- خیلی معذرت میخواهم کاملا فراموشم شده... نزدیک است تاریکی شود و گاو من هنوز در مزرعه است... باید او را به حیاط برانم. ولی شما مهمانان عزیزم ناراحت نشوید، استراحت کنید و چای بنوشید... من فقط یک لحظه بانجا یک خیز میزنم.

از دروازه بیرون شده و دوان دوان خود را به فضل‌الله زمیندار رسانید.

صاحب قشلاق دورتر از کلبه‌های گلی و فقیرانه و ویران شده دهقانان در سرایشی ساحل نزدیک دریاچه‌گک خروشان کوهستانی زندگی میکرد. دیوارهای گلی اقامتگاه او بلند و تزلزل‌ناپذیر بود، سگهای درنده و خیلی قوی داشت که اگر انسان بان مواجه میشد در یک چشم بهم‌زدن او را گرفته و پارچه پارچه میکرد. رجب خدمتگار قدیمی ملاک دروازه را باز کرده، سگهارا بگوشه‌ای راند و ملارا به برنده خانه بزرگ رهنمائی کرد و خودش بخانه دیگری که اربابش در آنجا بود رفت تا باو اطلاع دهد.

فضل‌الله با چهره چین و چروک شده از خانه بیرون شد، موهایش ژولیده و درهم و برهم و خودش خشمگین بود. زیرا حبیب‌الله خیلی

بی وقت آمده خواب آرام و مطبوع او را بالای بالش ملایم با خبر ناآزار برهم زده بود. معلوم میشود که ملاک قبلا خیر داشت که فرمانی توسط دولت در مورد اصلاحات ارضی در دست تهیه است. میدانست اما خاموش بود، امیدوار بود که همه چیز فقط از کنارش خواهد گذشت و دولت زمین او را دست نخواهد زد. زیرا قشلاق او در گوشه دورافتاده و بی سروصدائی قرار داشته و رسیدن به آنجا از راه پاریک و کوهستانی صرف دنبال خر امکان دارد و بس.

فضل الله آه عمیقی کشیده میگوید:

- یعنی که کمیته‌ای‌ها آمده‌اند تا مرا غارت کنند؟ اکنون سرنوشت بدست تو است، ملا حبیب‌الله! ببینم که تو چطور ارتباط را بخاطر خوبی‌هایی که بتو کرده سپاسگزار خود میسازی. امیدوارم حبیب‌الله هنوز فراموش نکرده باشد که کی او را ملا ساخته و مدیون چه کسی است؟ او باید بداند که در بدست آوردن این مقام مرهون احسان کیست!

حبیب‌الله قد خمیده‌اش را پیشروی ولینعمت خود تا زمین خم نموده برایش اطمینان داده گفت:

- آقای عالیجناب! من، فراموش نکرده‌ام و برای ابد مرهون احسان تو خواهم بود - هرچه بمن امر کنی حاضر و آماده هستم!

فضل‌الله پشت سرش را خاریده چشمانش را نیم‌بسته و نیم‌باز کرده و دستهایش را که در بغل گذارده بود بروی شکم بزرگ و افتاده‌اش که حتی از پندیدگی زیاد نمیتوانست پیش پایش را ببیند جایجا کرده و بفکر فرو رفت.

در کدام جانی ماق کشیدن گاوها بگوش رسید، حبیب‌الله بیاد آورد: وقت آنست که باید حیوانات خود را به حیاط براند، اما فضل‌الله هنوز هم بر چین و چروک پیشانی‌اش افزوده میشد و فکر حیل‌گرانه و مکارانه‌ها مانند عنکبوتی که در کنج تاریک دیوار جال خود را افراشته باشد بسر شانهاشده‌اش می‌پروراند. چهره‌اش روشن و چشمانش زنده شد.

- راهی برایش پیدا کردم!.. ملا خانه بیا تا برایت بیاموزم که فردا وقتی همه جمع شدند چه بگویی...



مردم هیچگاه بخود اجازه نمیدادند که در کنار دیوارهای کهنه مسجد با آواز بلند صحبت کنند. آنها به آنچه این دو نفر نووارد از شهر برایشان میگفتند هم باور میکردند و هم نمیکردند... دولت برایگان و بطور دائمی هر يك از دهقانان بی‌زمین‌را بالای زمین که باندازه سی جریب خواهد بود مسکون میسازد! مردم قشلاق این موضوع‌را حتی بخواب هم ندیده بودند لذا همه آنقدر هیاهو و همه‌نمودند که حتی زاغ‌های تنبل‌را که بالای مناره کج شده مسجد نشسته بود ترساندند. آنها با خوشی میخندیدند و یکدیگررا به‌آغوش می‌گرفتند. هر لحظه جرات پیدا میکردند و درباره ملا فراموش کرده بودند. ملا بدhqانان نگاه انداخته فکر میکند: «او مردم، او مردم فقیر و بیچاره، خدا نکند قدرت بدست شما بیافتد» - و دستش‌را بلند کرده از مردم خواهش میکند که آرام شوند و نظر او‌را درباره اصلاحات ارضی بشنوند. همه خاموش شده و بسوی ملا نگاه میکنند و با امیدواری منتظر نظر نیک ملا در این کار خیراندیشانه هستند. وقت آنست که حبیب‌الله صحبت کند ولی از ترس زیاد شکمش به‌خش‌خش افتاد افکار هیجان‌آمیز و شورشی در مغزش بود. چیزهایی‌را که دیروز ملاک باو آموخته بود بیاد آورد. اما ملا فکر میکرد که آیا چیزی‌را که به‌آنها میگوید میشنوند و انجام میدهند یا اینکه او‌را ترك میگویند و با تنفس عمیقی هوای تازه‌را به‌سینه فرو برد و بخود جرات داده شروع کرد:

- دستهای کسی که قلبه‌را بزمین بیگانه براند خشك می‌شود! بدبختی از آن کسی‌است که مال دیگران‌را تصاحب میکند. بشنوید که در قرآن چه نوشته شده است. - سپس مکث مختصری نموده نگاهی بسوی چشمان ترسیده مردم متدین انداخته و بدون لکنت زبان با صدای رسا ادامه داد: - شما، ای کسانی که ایمان آورده‌اید از آن اطاعت نمائید و به راه شیطان نروید! زیرا او برای شما دشمن واضح و بر ملاست! اینطور در کتاب مقدس آمده و بما لازم‌است بحیث افراد با ایمان اینطور عمل کنیم!

در آن لحظات او خیلی از خود راضی و خوش بود. زیرا همان

طوری‌که فضل‌الله زمیندار باوگفته بود از آب درآمد. مردم غریب در حالیکه چشمان‌شان از خوشی زیاد پر از اشک بود کاغذ دولتی‌را که در آن حق مالکیت بر زمین‌را حاصل مینمودند از دست کمیته‌ای‌ها می‌گرفتند؛ آنرا بحیث یک شی مقدس بوسیده به چشمان‌شان می‌مالیدند و نزدیک قلب خود آنرا به‌زیر چین پنهان میکردند. مزدوران زراعتی همه با خانواده‌های خود شتافته و میخواستند هرکدام پارچه زمین خودرا ولو با چیدن سنگها هم اگر باشد از زمین همسایه جدا سازند. اما هیچ کسی از جایش نجنبیده و مزدوران جرأت نکردند در زمین آباد فضل‌الله پا گذارند. منع‌است؛ گناه بزرگ است و کسی که بزمین ارباب فضل‌الله دست بزند در آتش دوزخ میسوزد. حتی وقتی ملای آشوبگر و فتنه‌اندازرا توسط ماشیندار بسوی کابل فرستادند نیز هیچکس بزمین بیگانه دست نزد. فضل‌الله ملاک در کنار راه‌باریکه در فکر فرو رفته تسبیح عقیق در دست مدت زیادی دنبال ملای بندی شده نگاه میکرد.

* * *

بنظر میرسید که پلان اصلاحات ارضی‌را در افغانستان مردمان عاقل و دانا طرح و تهیه نموده‌اند. آنها در این پلان ساختمان خاک و ساختمان‌های آبیاری‌را در مراحل انکشافی برای آینده و مراکز فروش ماشین آلات زراعتی‌را در نواحی مختلف کشور مطالعه و بررسی نموده‌اند. آنها هیچگاه خودرا با توهمات فریت نداده و میدانستند که پیاده کردن فرمان شماره هشتم شورای انقلابی جمهوری در حیات مردم کار ساده نیست. امیدوار بودند غربارا قانع سازند و آنها را بعقب خود کشانیده و قوانین چند قرنه فیودالی‌را محو و نابود گردانند. اما تمام آن همانطوری‌که در روی کاغذ سفید درج شده باقی‌مانده بود. اصلاحات ارضی مانند عرابه‌ای که در راه پر از گل ولای بند بماند گیر کرد و متوقف شد.

پروفیسر بداقبالی و بدشانشی ما را تشریح نموده میگوید:
- ولی علتش آنست که دشمنان ما از تاثیر دین در بین توده‌های

زحمتکش ماهرانه استفاده میکنند و به نفع خودشان تعلیمات قرآنرا تحریف میکنند و افکار ضدانقلابی را به الله نسبت میدهند.

من تعجب میکنم:

- آیا اینطور امکانیت دارد؟

نجم‌الدین در گوشه که ملا مصروف نماز است نگاه کرده جواب

میدهد:

- بلی، امکان دارد. اینک بشنو که در قانون مقدس آسمانی در این مورد چه گفته شده است: «ولی در بین آنها هستند کسانی که با زبان خود تعالیم را مسخ میکنند تا شما آنها تعالیم ما حساب کنید و هر چند آن تعالیم ما نیست، باز میگویند: «این از جانب خدا است ولی این از جانب خدا نیست و آنها عمداً به خدا دروغ میبندند.»

من بحیرت افتاده از او میپرسم:

- این کلمات از کجا است پروفیسر؟

- از قرآن.

ملا با شنیدن کلمات نجم‌الدین تکانی خورده و سرفه کرده نمازرا

ختم نموده از جا بلند شد.

پروفیسر تبسم نموده گفت:

- حبیب‌الله مثلیکه باور نمیکنی؟ افسوس که قرآن مقدس نزد من نیست که برایت میخواندم. حرف بحرف درباره تو کاملاً صدق میکند.

..نجم‌الدین راست میگفت. در طول سالهایی که او در پلچرخی گذراند قرآنرا حفظ کرده بود در عین حال قرآن یگانه کتاب بود که زندانیان سیاسی میتوانستند رسماً آنها نزد خود داشته باشند. ملا اکنون از نزد پروفیسر دور نمیشود و هر کلمه او را میشنود. زیرا مولوی قرآنرا از حفظ میداند و سرانجام خداوند برای او معلم تفسیر قرآن مقدس را فرستاده بود.

حبیب‌الله واله و مفتون پروفیسر میشود:

- واه، واه، واه! پروفیسر چه مغز عاقل‌ودانانی دارد. تمام سوره‌ها را میداند! ایکاش یک ذره از دانایی او را خداوند در فهم‌ودرک قرآن مقدس بمن میداد!

ملا مدت زیادی در سلول ما باقی ماند، اما در همینقدر مدت در

گوشه خود نشسته و با ما معاشرت نداشت و يك كلمه ساده را هم آرزو نداشت با ما بگوید، گویا که نمیخواست خود را پلید بسازد و باعث بدبختی خودش گردد. ولی حالا خود را به پروفیسر چسپانده با او صحبت میکند:

- برای تو که دهری هستی دانستن قرآن چه ضرورت بود؟ دولت شما اسلام را قبول ندارد و در صدد آنست تا عرف و عادات پدری ما را از بین ببرد، مسجدها را ویران کند و میخواهد با فشار و ریختن خون مردم آنها را از دین مقدس شان روگردان سازد.

پروفیسر قلباً متحیر شده پرسید:

- کی بتو این مزخرفات را قصه کرده؟

- يك آقای شایسته بنام فضل الله زمیندار گفته است.

پروفیسر بصورت جدی و قاطع اعلام میدارد:

- او افتراء و تهمت میندرد. آقای شایسته تو، شخص مقتری و يك دسیسه ساز کثیفی است، - و عینک هایش را جور کرده مانند کسی که بسوی بیماری نگاه کند و سرش را بعنوان تاجر بجنابند بسوی حبیب الله نگاه میکند.

- منع کردن مردم از عقیده شان به الله با زور و فشار و ریختن خون طوری که تو میگوئی حبیب الله کاملاً غلط بوده است. این حکم بی شعوری و عدم تفکر را دارد و شنا کردن در جهت مخالف آب در موسم طغیان آب دریاچه های کوهستانی در فصل بهار است. آخر نود و هشت فیصد مردم ما مسلمان اند و ما انقلابیون نیز نمیتوانیم این واقعیت را در نظر نگیریم.

پروفیسر شروع به قدم زدن در بین سلول نموده و در حالیکه برای خودش نامحسوس بود برای اقامه دلایل خود مانند زمانهائی که در لکچرها با محصلان پوهنتون کابل صحبت مینمود با دستهایش اشاره میکرد. او زمانی لکچرهای جالب درباره مناسبات حزب دموکراتیک خلق افغانستان با دین میخواند.

- ما وظیفه داریم تا با احساسات مذهبی مردم محتاط باشیم و در این مورد هیچ گونه تناقض و تخطی با پروگرام حزب ما وجود ندارد. لازم است شرایط مخصوص و ویژه ای را که در آن انقلاب ثور انکشاف مییابد در نظر گرفت. اکثریت بزرگ مسلمانان را مردم

زحمتکش تشکیل میدهند و آیا امکان دارد حزبی که خود را حزب دموکراتیک خلق بداند و در عین حال مردم خود را با زوروفشار از دین و مذهب جدا سازد وجود داشته باشد؟ فکر میکنم که نی. صالح، من درست میگویم؟

من صدا زدم:

- درست است استاد.

ملا میپرسد:

- آیا حزب شما با خدمتگذاران دینی در روی زمین چطور روابطی

دارد؟

- روابط شایسته و محترمانه، اگر این خدمتگذاران...

پروفیسر بدون اینکه سخن خود را تمام کند خود را به حبیب الله نزدیک کرد. حبیب الله مانند شاگرد گپ شنو مکتب پیشروی معلم از جایش بلند شد.

پروفیسر غیرمنتظره با تندی و خشونت باو گفت:

- ...اگر این خدمتگذاران دشمنان مردم نباشند.

حبیب الله طوری برافشته گردید که گوئی قوغ آتش در شانه هایش گذاشته شده است. اوقاتش تلخ شده، با آواز قوی پرسید:

- یعنی که من دشمن مردم هستم، پروفیسر محترم، صحبت را

همینطور درک میکنم؟

- دشمن کسی است که از اسلام برای اهداف ارتجاعی خود استفاده میکند. دشمن کسی است که قرآن را وسیله قرار داده و مردم غریب افغان را در فقر و گرسنگی و در جهالت و بیسوادی نگه داشته و با سلب حقوق شان از داشتن پارچه زمین و قطره آب و داشتن سرپناهی آنها را گرسنه، جاهل و بیسواد و بی سرپناه میسازد.

حبیب الله با لحن غیرقطعی میخواست بگوید:

- اما در آیات مقدس گفته شده...

نجم الدین فوراً با خشونت سخن او را قطع کرده گفت:

- ملا خاموش باش. من بهتر از تو میدانم که در قرآن چه نوشته

شده. اینک بشنو! «و کسانی که ایمان داران (زن و مرد) را بی سبب

آزرده سازند مرتکب گناه شده اند.»

و برای اینکه هیچگونه شك و تردیدی بوجود نیامده باشد علاوه نمود:
- این چند سطر از سوره سی و سه آیه پنجاه و هشت است.

۸

مانورهای عادی نظامی در جریان بود. «سبزه‌ها» حمله مینمودند و «آبی‌ها» دفاع میکردند. کندک هوایی جگرن نور در هر لحظه آماده پرواز بود تا به مواضع «آبی‌ها» ضربه وارد کند. اما صرف منتظر دستور بودند. این دستورها از قرارگاه غند افسر مخابره جوان و لاغراندami به سواری موتورسایکل رسانید. نور پاکترا باز کرده دستورها مطالعه کرد ولی از حیوت زیاد حتی بچشمانش باور نمیکرد. بار دیگر آنرا مطالعه کرد، رنگش سفید شد و مشت‌هایش بهم فشرده گردید. جوان مخابره‌چی بحیرت افتاد:

- رفیق جگرن، شمارا چه شده؟ رنگ بر ختانتان نیست!

- همینطور... شاید از گرمی زیاد... گزارشی بدهید که چه چیز

شفاهی دستور داده شده است؟

افسر مخابره دقیقاً جواب داد:

- دیگر هیچ چیزی، رفیق جگرن!

جگرن باز از او تحقیق کرده پرسید:

- شاید فراموش کرده باشید؟

- بهیچ صورت! دستور داده شد که پاکترا سپرده رسیدرا

گرفته به قرارگاه برگردم.

نور باز از او پرسید:

- یعنی که به قرارگاه می‌گوئید؟

- رفیق جگرن، همینطور است!

جگرن به افسر مخابره امر میکند:

- پس من با شما میروم. موترا چالان کن و تا میتوانی

به قرارگاه غند عجله کن.

...دگروال نوزالله وقتی نوررا که بدون دعوت آمده بود در

دهن اطاق خود دید خیلی ناراضی شد...

با قطعیت از او پرسید:

- چطور! شما هستید؟ چرا شما در اینجا دیده می‌شوید؟ چرا در هوا نیستید؟ جگرن تشریح بدهید که چرا شما دستور مرا انجام نمیکنید؟

نور که مطابق به قواعد نظامی در برابر امر خود تیاری ایستاده بود آهسته گفت:

- رفیق دگروال، دستور غلط است!

- چی؟ جگرن نور، شاید دیوانه شده باشید!

- رفیق دگروال، من کاملاً صحت و دارای عقل و هوش هستم! یکبار دیگر تکرار میکنم: دستور شما يك اشتباه بزرگ است! من تقاضا میکنم آنرا رد کنید!

دگروال آهسته از پشت میزش بلند شد، کلاه پیک‌دارش را مستقیماً بالای چشمانش گذاشته با لهجه سرد اکیداً دستور داد:

- بدون معطلی کندک هوایی را پرواز دهید! و با تمام قدرتی که در اختیار دارید به‌هدف تعیین شده ضربه وارد کنید!

- رفیق دگروال، شما شوخی میکنید؟

- وقت شوخی کردن نیست، جگرن نور! دستور را اجرا کنید! نور بدون اینکه سلسله مراتب را در نظر داشته باشد با تمام قدرتش فریاد میزند:

- این که هدف شرطی نبوده هدف واقعی است! فهمیدید، رفیق دگروال، هدف زنده است!

دگروال با خشونت سخن او را قطع میکند:

- هزیان گفتن را قطع کنید! شما افسر می‌باشید نه زن جنجالی خانه... مثل مجسمه پیشرویم ایستاده نشوید... بنشینید و خشم‌تان را برطرف سازید.

جگرن اطاعت کرده در گوشه چوکی نشسته بدون اینکه بسوی دگروال نگاه کند سرش را پائین می‌اندازد.

دگروال صراحی آبر را از روی میز گرفته به‌گیلاس آب ریخته به‌جگرن پیش میکند:

- آب بنوشید و اعصاب خراب شده‌تان را راحت سازید.

نور به گفته‌هایش جواب نداده و دست به گیلان نبرد. رگهای چهره‌اش به‌پریدن آغاز کرد. از کلکینی که چهار پلاکه باز بود آواز توربین‌های طیاره سنگینی شنیده میشد. از عقب آن طیاره دوم و سوم... این پنجمین کندک هوایی آماده پرواز شده لازم بود از عقب طیاره‌های جگرن نور پرواز کند... و حالا باید پرواز میکرد اما کار حیرت‌آوری شده بود حتی يك طیاره هم به‌هوا بلند نشده، راه برای پرواز و نشست طیاره‌ها بنداست.

دگروال کلکین دفترش را به شدت بسته کرده دوباره عقب میز نشست و خاموشانه نگاهش را بسوی قامت خمیده جگرن دوخته بعد از لحظه‌ای گفت:

- نخواستم پیش از پرواز درباره اهمیت وظیفه سپرده شده بشما در آن لحظه هیچانی چیزی بگویم تا شمارا بحیث يك انسان صدمه روحی نزده باشم. اما شما بکدام ترتیبی که برای من هم واضح نیست درباره موضع حمله آتش افزای‌تان اطلاع حاصل کردید... بلی، این هدف شرطی نبوده بلکه هدف زنده‌است... قرغه‌است، در آنجا دو نفر از نمایندگان کابل در وقت اصلاحات ارضی بقتل رسیدند و من دستور گرفتم تا آشیانه اشرار را بمباردمان کنم و شورشیان را درس عبرت دهم. امیدوارم بشما بحیث يك افسر و عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان همه چیز روشن شده باشد؟

نور با آواز المناك و خسته جواب داد:

- این آشیانه اشرار نیست و در آنجا نه شورشیان بلکه مردم غریب و بیچاره و مردم خیلی مهربان زندگی دارند... اطفال، زنان، پیرمردان. آنها نمیتوانند دست خود را بالای مردم خوب بالا کنند... آنجا کدام حادثه دیگری بوقوع پیوسته، کدام کسی آنها را رنجانیده‌است. این مردم شریف‌اند و به‌آدمکشی دست نمی‌زنند. من میدانم و با سر خود تضمین میکنم!

دگروال چین بر جبین می‌اندازد.

- جگرن، بس‌است! شما آنها را از کجا میشناسید؟ و حتی

بخاطر جنایتکاران تضمین سر میدهید؟

- قرغه زادگاه من است.

- چطور، چطور؟

- در آنجا والدینم، برادرانم، خواهرانم و هم‌شهری‌هایم زندگی دارند!

دست نوزاللمه بی‌اختیار بسوی قوطی سگرت دراز شده و سپس با عجله به جستجوی سگرت لایتر پرداخت... پس از لحظه‌ای آنرا پیدا کرد و از بس شعله سگرت لایتر زیاد بود نزدیک بود بینی‌اش را بسوزاند و با نارضایتی آنرا بروی میز پرتاب کرده و چند پک عمیقی به سگرت زد تا اینکه به‌سرفه افتاد... کلاه پیک‌دار موقرش که دارای نشان دولتی بود به پشت سرش رفته و موهای سفیدش نمایان گردید... او باز کلاه خود را به‌سر گذاشته و خاکستر سگرت را با انگشت تکانده و با لهجه معذرت‌خواهی با دستپاچی گفت:

- بلی، اوضاع و شرایط خوشایند و مطبوع نیست. چطور این دستورا من... امضا کردم، جزئیات شرح حال شما را نمیدانستم... اما وقت آنرا نیافتم که به‌دوسیه شخصی شما نظر بیاندازم... من شما را به‌بیماران زادگاه خودتان مجبور میکنم... این بیرحمی و سنگدلی از طرف من است... ولی سوگند یاد میکنم که این کار ابتکار من نبوده بلکه بمن امر کرده‌اند!

نور از طرف خود اضافه نموده گفت:

- کی بشما امر کرده‌است، دگروال؟

- من حق ندارم درباره آن بشما چیزی بگویم. شما، جگرن، بنشینید، بنشینید!

- از شما بچیث قوماندانم و بچیث يك انسان خواهش میکنم بگوئید که کی بشما امر کرده، نامشرا بگیرد!

گره بر ابروهای سیاه و پرپشت جگرن افتاده و در حالیکه از خشم زیاد دندان‌هایش بهم میخورد، مشت‌هایش را گره زد. دگروال آهسته از چوکی‌اش بلند شد، با چهره راحت شرافتمندانه گفت:

- من این دستورا از حفیظ‌الله امین دریافت کردم!

نور تنها در جواب گفت:

- بچه سگ! بچه سگ! قاتل مردم! من امر خونین ترا اجرا

نخواهم کرد!

دگروال با ترس و هراس بسوی دروازه نگاه کرد. دروازه کاملاً

بسته بود. سپس با لهجه آمرانه و خشک صدا زد:

- من خیلی متاسفم، جگرن نور، ولی بحیث قوماندان مجبورم
وظیفه‌امرا انجام دهم و شمارا زندانی کنم.
- حق دارید، دگروال!
- ولی شما میدانید که چه چیزی پیشرو دارید؟
نور جواب میدهد:
- میدانم... دیوان حرب...
- ولی میتوانید از تصمیم‌تان دست بکشید و کندک‌هوانی‌را
به‌هوا بلند کنید؟ من میفهمم که گرفتن این‌طور يك تصمیم
مشکل‌است... اما ما عسکر هستیم...
- عساکر اردوی انقلابی مکلف‌اند از ملت خود دفاع کنند نه
آنرا بقتل برسانند! دگروال، وقت‌تان‌را ضایع نسازید! محافظین‌را
صدا کنید! تصمیم من قاطعانه‌است!
دگروال خاموشانه از عقب میزش بیرون شده و بروی اطاق بقدم
زدن پرداخت، سپس مقابل جگرن توقف نموده و در حالیکه بسوی
چشمان قوماندان کندک خود نگاه میکرد گفت:
- جواب دیگری‌را انتظار نداشتم! من بشما، جگرن نور، مباحات
دارم! شما عسکر و انقلابی واقعی هستید...
اورا در آغوش گرفته و مانند يك پدر در وقت خداحافظی
پس‌رش بمقصد يك مسافرت دور و دراز چندین بار بوسید.



برای زندان‌بانان پلچرخی کار ساده نبود که به‌جگرن نور
تسلط پیدا نموده از او تحقیقات کنند. در وقت تحقیق و استنتاج
خودرا نسبت به‌دولت امین مغرور و گستاخ نشان میداد و فحش و
دشنام میداد. از نظر جسمانی او يك جوان تنومند و قوی بود و
بصورت حرفوی در جنگ تن‌بشن با حریف دست و پنجه نرم میکرد و
زندانبانانی‌را که بابتون باو حمله‌ور میشدند مانند پشک آنها‌را از
خود بدور می‌انداخت و حتی وقتی دست و پایش‌را دستبند زده اورا
تسلیم میدادند بازهم به‌آنها ضربه وارد میکرد. آنها اورا بصورت

طولانی شکنجه میکردند و بدنش را برق میدادند، به سلول انفرادی میانداختند و فکر میکردند که بالاخره جگرن بیقرار و نآرام در آنجا جان داده است؛ چشمانش از حرکت مانده نه پایش و نه دستش را حرکت میداد. ولی او هنگام شب بروی سمت سرد بخود آمده بسوی دروازه سنگین میخیزد و با گیلای الومینیومی دهل میزد. محافظین که از دستش بجان رسیده بودند باز او را تا سرحد بیهوشی لت و کوب نموده و در سلول ما انداختند. بروز سوم او بهوش آمد. چشمانش را باز کرد و نظرش به پروفیسر افتاد. کوشش کرد بخندد ولی عوض خنده دهنش صرف کج شده سرش به چرخ افتاد و پیشانی‌اش پر از عرق گردید. من با حبیب‌الله غیرارادی و بدون اختیار خود را عقب زدیم.

نجم‌الدین بما گفت:

- برادرها، نترسید، این بقایای شکنجه‌هایی است که رفیق بیچاره‌ام را برق داده‌اند.

بعد معلوم شد که آنها یکدیگر را خوب میشناختند. هر دوی‌شان در یک محله غربت‌زده مرکز کابل کارته سخی بزرگ شده‌اند. وقت‌ها بود که میخواستند بصورت خودمانی باهم صحبت نمایند اما موفق نمیشدند و مانند آشنای تصادفی پس از سلام و احوالپرسی ازهم جدا میشدند و آرزو داشتند بکدام کبابی باهم یکجا نشسته و پارچه‌های کباب کبابی‌های کابل را که بدن بیندازی آب میشود، بخورند و در ضمن نوشیدن پیاله چای معطر روزهای دشوار گذشته را بیاد آورند. ولی فرصت پیدا نمیکردند و بعد از انقلاب ثور چرخ زندگی جدید به گردش افتاده بود و حتی فکر هم نمیکردند که رفقای قدیمی یکدیگر را در زندان پلچرخی ملاقات نمایند. پروفیسر نجم‌الدین و جگرن ثور اکنون وقت فراغت زیاد داشتند و امکان داشتند هر اندازه که خواسته باشند باهم صحبت کنند. پروفیسر که به نور کمک میکرد تا راحت‌تر بجایش تکیه کند گفت:

- بیاد داری چطور در همان روز هر دوی ما را به‌حزب پذیرفتند و چطور سوگند یاد کردیم؟
جگرن میکوشید کمتر حرف بزند و صرف سرش را بعلمت تائید

میچنابنید، زیرا از حرف زدن زیاد درد شدیدی در سینه احساس میکرد.

- یادت است که چطور شبنامه مینوشتیم؟ چطور در تظاهرات روز اول می شرکت میکردیم؟ ما و تو آنوقت شعرهایی بدین مضمون حمل میکردیم: «آزادی برای مردم زحمتکش افغانستان!» و پلیس‌ها بما حمله کرده و تو چه بوکسی جانانه به آنها حواله نموده بودی، چی جانانه بوکسی... و سپس در عقب شبکه‌های يك سلول قرار گرفتیم.

دوستان قدیمی مفصلا از مبارزات دوره جوانی خود یاد میکردند. آنها از جمله اولین کسانی بشمار میرفتند که به حزب دموکراتیک خلق افغانستان شامل گردیده بودند و آنها این کار را نه بخاطر بدست آوردن شهرت و رتبه و مقام و نه بخاطر یافتن زندگی آرام انجام داده بودند... یکی از آنها در بین محصلان و استادان پوهنتون کابل و دیگری در غند هوایی پگرام کارهای سیاسی را به پیش میبردند. آنها بحیث شخصیت‌های دارای معلومات عالی، وفادار و صدیق به انقلاب از اعتبار بزرگی در حزب برخوردار بودند. صدها نفر سخنان آنها را میشنیدند و به آنها اعتماد داشته و بعقبشان روان میشدند. و من هم به حزب اعتماد داشتم و آماده بودم از زندگی خویش در راه آن بگذرم...

دیوارهای محکم و سخت سلول‌های زندان شاهد رنج‌های خاموش ما بود. ما اولین قربانیان بی‌عدالتی‌های کم‌نظیر در بین این دیوارها نبودیم. قبل از ما نیز کسان دیگری رنج‌ها و عذاب‌های شانرا با تابشیر، قلم‌توش و یا توسط میخ‌های زنگ‌زده از بالا به پائین بروی این دیوارها با خطوط کج و کور نقش کرده‌اند: «بخاطر آزادی کشورم میمیرم!» «خدایا، قاتلان را جزا بده و آنها را هم به رنج و عذاب من گرفتار کن!»، «محمد! اطفال‌ها فراموش مکن و وقتی آنها بزرگ شوند برای‌شان قصه کن که من بخاطر خوشبختی مردم و بخاطر حزب دموکراتیک خلق افغانستان به هلاکت رسیدم!»، «حزب! رفقا! هوشیار باشید در صفوف ما خیانتکاران جای گرفته‌اند! هشیار باشید رفقا! من بسوی تیر باران میروم!» این چه وضعی است، آیا چطور امکان دارد باین نیرنگ و خدعه‌های کم‌نظیر باور کرد؟

دست و پاهایم سرد میشود و قلبم گوئی همین الان در حال
ترکیدن است...

نور که لبهای خشک و لرزان خود را میلیسید آهسته
گفت:

- صالح! تو میتوانی از یکنفر، دو نفر و صدها نفری که خود را
انقلابی مینامند برنجی ولی نه از تمام حزب. حزب در بدبختی ما
گاهی ندارد و مقصر نیست، او بما اطمینان دارد و ما به او. غیر از
آن خیانت است، صالح!

جگر تمام توانائی و قدرتش را از دست داده بود و در حالیکه
مانند آدم تبارد می لرزید بآهستگی بروی دستهای دوست خود
افتاد.

۹

چندین روز است که خواب بچشم نمی آید، گرچه معلوم میشد
که حالا لازم بود به زمین سمنتی عادت کنم. ولی آنها خوابیده اند: ملا
خرخر میزند، جگر در خواب سرفه دورودراز میکند و پروفیسر
بدون سروصدا کمپل پاره اش را بر سرش کش کرده پاهای درازش را
از سردی و خنک زیاد بشکم چسبانده نفسهای آرام میکشد. ولی
بیخوابی و اضطراب و تشویش مرا راحت نمیگذارد. جمیله، حالا تو
کجا هستی؟ آیا بعد از جدائی ما بر سر تو چه گذشت؟ آیا توانستی از
زندانی شدن خود را نجات دهی؟

... ما در نزدیکی درخت کهنسال چارمغز کنار قشلاق باهم خداحافظی
نمودیم. آفتاب به آهستگی شروع به نشستن به عقب قله زین مانند کوه
مینمود. کبودی آسمان بی ابر غلیظتر میشد. من گرمی و حرارت
نفسهای کوتاه او را احساس مینمودم و صرف میترسیدم که از
جایش تکان نخورد و آرزو داشتم که دائماً من با او یکجا باشم و
ضربان قلب خود را در پهلویش بشنوم. خلاصه، این با ارزشترین
دقایق زندگی ام بود. نمیدانم چه مدتی همینطور خاموشانه باهم
مینشستیم... آواز موذن که از جای دور بگوش رسید ما را مجبور
ساخت از جا تکان بخوریم. هنگام نماز شام بود. او از زمین بلند شده

موهای بلند و سیاه خود را از روی چشمانش کنار زده و با صدای آهسته و غصه‌دار گفت:

- حالا دیگر همه چیز ختم شد، صالح... وقت جدا شدن فرا رسید. بتو لازم است هنوز که روشن است به‌جاده برآیی.

- چه میشود چند لحظه‌گ دیگر هم باهم باشیم؟ چند لحظه... من به‌سوار موتوری عزیزم خواهم کرد. ولی او جدی و قاطعانه گفت:

- نی! تو مکلف هستی نزدیک‌های صبح در کابل باشی! باید از مختار سبقت جست و جلو مصیبت و بدبختی‌را گرفت.

جمیله درباره خودش ناراحت نبود. هر قدر که من باو پیشنهاد نمودم که با من یکجا بشهر برود و این قشلاق شوم و بدبخت‌را رها کند بازهم اصرار میکرد:

- نمیتوانم... خوب نیست مردم را دچار بدبختی سازم. او ممکن برگردد... و آنوقت زمین‌را خون بگیرد. ولی تو، صالح، عجله کن و به‌کمیته مرکزی مستقیماً نزد رفیق منشی برو... و درباره زورگوئی و بیدادگری و کودنی این مامورک حزب قصه کن. او همه چیز را میفهمد و کمک میکند!

من ماشیندار را بشانه انداختم، تکه‌های پیرهن‌ها تا آخر بسته کرده با جمیله دست دادم. میخواستم چیزی بگویم، اما نتوانستم کلمات مهربانانه و شریفی که درک و اعتبار کند بیابم... ناگهان بوسه گرم جمیله لب‌هایم را سوزاند...

* * *

- صالح، چرا از یک پهلو بدیگر پهلو می‌غلطی و آه عمیق میکشی؟

این آواز از پروفیسر بود، معلوم شد که من اشتباه کرده بودم؛ او را هم خواب نمیبرد. در سابق وقتی خوابم نمیبرد نزد خود تا هزار حساب میکردم و بخواب میرفتم اما حالا خواب نیست که نیست... پروفیسر پرسید:

- شاید درباره او، درباره جمیلهات فکر میکنی؟
من نزد نجم‌الدین اعتراف میکنم:
- بلی استاد، درباره او.
- خیلی خوبست که از او جدا نمیشوی. عشق واقعی برای
انسان مانند بال برای پرنده‌هاست که توسط آن پرواز
میکنند.

- ولی چطور باید دانست که واقعی است یا غیرواقعی، استاد!
و بصورت عموم معنی عشق واقعی چیست؟

- پس باین افسانه قدیمی گوش بده. در بین کلمات خردمندانه
آن ممکن است تو جوابی برای خود پیدا کرده بتوانی، دوست جوانم!
من این حکایت را از زبان یکی از رهبران قبایل که با او در یک شب
تاریک در کنار آتش در ساحل دریاچه کوهستانی شیوه نشسته
بودیم شنیده‌ام.

در آن سال قبل از وقت کوه‌ها را لباس برفی و سطح آب کبود
دریاچه شیوه را هوای سرد نیمه‌شب با قشر نازک یخ پوشانیده بود.
کاروان قوهائی که بسوی گرما پرواز میکردند دیگر نمیتوانستند
خوراکی برای خود دست‌وپا کنند. آنها در اینجا کمی استراحت نموده
و لحظه‌ای هم زیبایی اندام خود را در آئینه یخهای دریاچه تماشا کردند،
این کافی بود و کاروان قوها به دعوت پیشوای خود که مانند ترمچی
غند قارقار نمود به هوا بلند شده و حلقه زنجیری در آسمان تشکیل
نمودند. خطالسیر همه بسوی جنوب است ولی یکی از آنها بسوی
شمال سرعت میگیرد. در آنجا در گوشه دورافتاده صخره‌ها بروی
سنگهای سرد دوستش بحالت ناتوانی افتاده است. دیروز مصیبت
سختی بالایش آمده بود: وقتی در آسمان مصروف بازی بودند ناگهان
کمرگس سیاهی مانند سنگی از سوی ابرها افتاده به قوی ماده بیچاره
حمله کرد. ولی قو حمله او را برطرف کرد و سپس بالای صخره‌ها
جنگ بی‌رحمانه‌ای آغاز شد. خود قو حیران شده بود که این قدرت و
توانائی و جسارت و بیباکی از کجا برای او پیدا شد که توانست
پرنده سیاه را تا دم مرگ لت‌وکوب کند و موقع نهد تا ناخن تیزش را
به بدن شیرین و لطیف رقیقش فرو برد. دشمن سرنگون شده ولی او
هم زنده نخواهد بود. ناگهان از جایش تکان خورده و خود را زنده

احساس کرد. قوی ماده بالای خم شده و سینه سفید خود را باو میمالد. کاروان پرنده‌ها بدورها پرواز کرده و مانند نقطه‌ها در آسمان معلوم میشوند. اما او میخواهد داد بزند و بگوید تا مرغک زیبای بیچاره بعقب کاروان عجله کند. وقت آن رسیده که با او وداع گوید زیرا او بال ندارد و خواهی نخواهی او را کمکی کرده نمیتواند ولی او یک عمر باید زندگی کند و بزیر آسمان‌ها پرواز خواهد کرد و کدام کسی دیگری باو لطف خواهد نمود. میخواهد جیغ بزند و بگوید ولی نمیتواند منقار دراز خود را باز کند و وجودش ناتوان‌تر و سردتر میشود. ولی او تمام موضوعات را که قلب با حرارتش باو بازگو میکرد بدون کلمات درک میکرد. قوی ماده با بالهای نرم و درازش دوستش را در آغوش گرفت و همانطور آنها زمستان را در کنار دریاچه مقدس شیوه گذراندند...

۱۰

تازه روشنی سحرگاهان به سلول ما دمیده بود که دروازه آهنی با صدای جرقسی خود بعقب باز گردید. شعاع روشن صبحگاهی بچشمان زندانیان اصابت کرده خواب سنگین آنها را قطع کرد. آوازی سکوت زندان را برهم زد:

- پروفیسر نجم‌الدین زیارن!

پروفیسر چشمان کوتاه بین خود را تنگ‌تر کرده با عجله از روی زمین بلند شده جواب داد:

- بلی... من هستم، زیارن...

- جگرن نور!

قوماندان سابق اسکادرل که از غالمغال بریدمن ناراحت شده بود دستانم داده غرغر کرد:

- من جگرن نور هستم... اما اینقدر جیغ‌زدن لازم نیست، بریدمن! اینجا که کسی کر نیست و دیگر اینکه روشنی‌انداز شیطانی‌ات را دور کو! من از تو میپرسم بریدمن که موضوع از چه قرار است؟ در این صبح وقت ما را با پروفیسر کی ضرورت دارد؟

- معذرت میخواهم جگرن، بمن امر شده: شما و پروفیسر نجم‌الدین زیبارن بصورت عاجل بدروازه خروجی حاضر شوید!
جگرن کمپل را از سر خود برداشته با تعجب میپرسد:
- بدروازه خروجی؟

پروفیسر با شادمانی فریاد میزند و مانند مرغ بروی يك پای جست و خیز زده در حالیکه پطلون تنبان مانندش را با عجله به پای میگرد با شادمانی صدا میزند:

- به دروازه خروجی! بالاخره رسیدگی کردند و سؤ تفاهم هم برطرف شد! من میدانستم و یقین داشتم که آزاد میشویم، آزاد! بریدمن که در قسمت وسطی سلول ایستاده‌است آنها را به عجله وا میدارد:

- زود شوید! زود شوید!

بالا پوش صاحب منصبی‌اش توسط کمر بند محکم بسته شده، پوش تفنگچه‌اش که دهانش باز است روی شکمش کشیده شده‌است. بریدمن به پیشانی‌اش چین انداخته و گویا میخواهد که خود را نزد ما يك آدم با وقار و خشمگین جلوه دهد، اما آواز باریک و چیغ چیغی و چشمان ترسویش بدون وقفه به‌رسو میپردد. دو جوان قوی هیکل با ماشیندارهای آماده بدست در دهن دروازه ایستاده‌اند. نور خاموشانه دریشی یونیفورم عسکری‌اش را میپوشید، اما پروفیسر سراسیمه عینک‌هایش را در جیب هایش جستجو میکرد.

- این چی بدبختی است! عینک‌هایم چه شد! میخواهم چهره شمارا بخاطر بسپارم، جوان! میخواهم بچشمان نجاتبخش شما نگاه کنم و دستتان را بفشارم اما نمیدانم عینک‌هایم کجا مفقود شده؟ بریدمن سرش را پائین انداخته و بسوی پروفیسر نگاه نمیکنند.
- پروفیسر! مثل اینکه شما مطلب مرا نفهمیده‌اید... بدون سامان و اسباب‌تان بیرون شوید. عینک دیگر بردرد شما نمیخورد.

- بلی، بلی باید عجله کرد... جوان، من مطلب شمارا فهمیدم، فهمیدم... در خانه عینک فالتو دارم... من آماده هستم...

نجم‌الدین از خوشی زیاد به‌پیرهن نمیگنجید، حقیقت موضوع را که فقط همین حالا بریدمن برایش گفت هنوز هم درک نکرده بود ولی

جگرن همه چیز را فهمیده بود. چهره‌اش مانند دیوار سلول ما رنگ خاکستری بخود گرفت. خود را به افسر نزدیک ساخته آهسته پرسید:

- چه وقت؟

بریدمن با تقلید از آهنگ صدای او گفت:

- همین حالا!

- چشمان هردو باهم ملاقی شدند و دیری بیکدیگر نگاه کردند... بریدمن که از نگاه عمر و رتبه افسری نسبت باو جوان تر بود نگاه‌های او را تحمل کرد: گرچه خیلی وحشت‌زا بود اما نور باو که گوئی دوست قدیمی و مهربانش باشد تبسمی نمود و طبق عادت همیشگی‌اش مثلیکه برای قدم‌زدن و تنفس هوای تازه بیرون شود یونیفورم‌اش را که به‌شانه‌های وسیع‌اش زیبا معلوم میشد درست کرد تا چمک نگرود سپس به بریدمن گفت:

- برویم! من کاملاً باختیار شما هستم، - و بسوی نجم‌الدین برگشته نه آنقدر جدی و نه آنقدر شوخی‌آمیز افزود: - پروفیسر محترم، جمعیت «اعلی» نزد ما جمع میشوند... آرزو مندم شما این مسافرت کوچک ولی جالب و سرگرم‌کننده‌را با من رد نکنید؟

- بلی... بلی... تنها باید عینک‌های خودم را بیایم. من... تلو تلو خوردن‌را خوش ندارم ولو در وقت مرگ هم باشد.

اکنون او هم حدس زده بود که او را بکجا خواسته‌اند. فوراً شانه‌های خم شده و خوشی و سرورش از بین رفت. من عینک‌های او را از زیر کمپل پاره‌پاره زندان پیدا کرده و سویش پیش نمودم. او عینک‌ها را گرفته با دامن پیرهنش شیشه‌های آنرا پاک کرده بروی بینی‌اش گذاشت و بسوی بریدمن نگاه کرده گفت:

- ولی چهره زیبا... چشمان با تقوا و درستکاری داری... مشکل‌است قبول کرد که تو جلاد ما باشی... جای تاسف‌است که معماحل نشده باقی میماند که چرا از خود، از خود را بقتل میرساند. شما آزرده نشوید، بریدمن. بلی... بلی... من بیشتر شما را معطل نمی‌سازم. رفقا، الوداع! - و دستش را بسوی دیگران تکان داده بسوی جگرن عجله کرد و مانند یک سرباز حقیقی شانه به‌شانه او قرار گرفت.



محمد نور جگرن قوای هوایی و نجم‌الدین زیارن استاد پوهنتون کابل اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان از همان آوان تشکیل و بوجود آمدن آن، هنگام طلوع آفتاب صبح یخندان، در میدان زندان پلچرخی تیرباران شدند. و بعد از گذشت چند ساعت از مرگ آنها آزادی فرا رسید. بیست و هفتم دسامبر ۱۹۷۹ رفیق بربک کارمل خطاب به مردم افغانستان از طریق امواج رادیو کابل بیانیه ایراد کرد. او از جمله بیان داشت: «بالاخره پس از رنج و عذاب و درد و آلام بی‌رحمانه روز آزادی و رستخیز تمام خلقهای برادر ساکن افغانستان فرا رسید و امروز ماشین زجر و شکنجه امین و همدستان او این جلادان وحشی، غاصبین و قاتلان ده‌ها هزار فرزندان، دختران کودکان و پیرمردان شکست. این ماشین خون آشام تا آخرین پیچ خون‌آلود آن کاملاً از هم پاشیده میشود... دژهای استبداد سلسله خون‌آشام امین و امینیان این سگان زنجیری سرداران نادرشاه، ظاهرشاه، داودشاه، اجیران امپریالیزم جهانی در رأس امپریالیزم امریکا شکست. از این دژهای استبداد حتی پارچه سنگی هم باقی نمانده است. آخرین بقایای استبداد ملی و اجتماعی در کشور محبوب ما فرو میریزد... چند روز انتظار خسته‌کننده دیگر سپری شد و سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که تمام قفل‌های سنگین دروازه‌های اهریمنی سلول‌های زندان باز گردید. من و ملا حبیب‌الله زنده مانده بودیم و از اینکه در زندان چه می‌گذشت بی‌خبر بودیم. تعداد ما زندانیان به‌شمول زنان مردان و حتی کودکان به‌هزارها نفر میرسید و طوریکه اکنون مردم خیراندیش ما در نطق‌های شعفانگیز خویش در میتینگ‌ها بیان میکنند ما همه «اسیران بی عدالتی‌ها و قربانیان اشتباهات فجیع و هولناک» بودیم. من چیزی نمی‌فهمم، در مغز من تنها يك کلمه داخل شده بود: «آزادی!» حتی در آن لحظاتی که دروازه‌های سنگین و چدنی زندان بروی زندانیان باز میشد و مردم با خوشی و خوشبختی دیوانه‌وار بسوی دروازه‌ها هجوم می‌آوردند و هزاران دست بسوی ما برای ملاقات دراز میشد من هیچ چیزی را نمی‌دیدم... من تنها دست جمیله خود را جستجو میکردم.

مجبور شدم چندین مرتبه شرح حال خود را تکرار کنم...

دوست من احمد به من تسلی داده میگوید:

- کاملاً صحیح است، هم‌اکنون خوب است. اما لازم است هنوز هم جزئیات موضوع مخصوصاً بعد از دوره زندان را که تو بخانه برگشتی توضیح دهی. لازم است تنها و تنها حقیقت را بگویی!

ولی قصه‌های زندگی‌ام باین ختم میشد که بعد از سپری نمودن مدت زندان تمام علاقه‌ام را با کارهای انقلابی از دست دادم و دوباره بسوی چکش و آهن برگشتم و با عشق و علاقه فراوان تا نواخت‌های شب در دکان کاکای خود زحمت میکشیدم. فتح سالخورده همواره بسویم نگاه میکند و از نگاه کردن بسویم سیر نمیشود و با تمام چین و چروک چهره‌اش بمن میخندد.

کاکا فتح میگوید:

- آفرین صالح که صنعتت را فراموش نکرده‌ای! چه خوب دستت بکار میگردد، بزودی استاد خوبی میشوی و حقیقتاً هم اگر در همان وقت‌ها احمد در دهن دکان پیدا نمیشد حتماً تا حال استاد ماهری میشدم.

دوستم مثل سابق امر میکند:

- با چکش زیاد کار کردی... سیر شدی، در خانه هم مهمان شدی و اکنون وقت کارهای واقعی فرا رسیده است. بخ، صالح!

او در دهن دروازه زندان با من ملاقات کرد و با موتر خود مرا بخانه آورده و بعد از آن مدت یکماه کامل گم شد. و اینک باز پیدا شد، همانطور لاغر، با انرژی، بروت‌هایش مانند برس سیخ سیخ ایستاده بود...

عوض من کاکا فتح جواب میدهد:

- او حالا کار حقیقی دارد. میبینی چقدر با چابکی میکوبد ضربه‌هایش بالای سندان چقدر دقیق است و بیجا توانش را از دست نمیدهد. او حالا در کوره‌راه روان است. ولی تو، پسر جان، باز او را میخواهی بسوی پرتگاه بکشی؟ نی، از این کارها هیچ چیزی بدست نمی‌آید.

اما چیزی از آب درآمد... آنوقت تمام شب با احمد صحبت کردیم... بعد از چند روز از این ملاقات، من شامل کورس‌های عاجل خوردضابطی اردو شدم.

احمد مرا تشویق میکند:

اینجا لازم است درباره نزدیک شدن صالح محصل کورس ضابطی با دگرمن سرور مفصلاً حکایت شود... تنبلی نکوه، بیاد بیاور، بیاد بیاور!

از مدت‌هاست که نگاه‌های دقیق و متوالی یک چشم سیاه‌ر از عقب خود احساس می‌کنم. در میدان تیراندازی، در سربازخانه و در وقت بازی باسکیتبال و در همه‌جا و هر طرف یک کسی قامت‌مرا از پا تا سر اندازه می‌گرفت و سنگینی بدن‌مرا وزن می‌کرد و هر قدم‌مرا که به‌جائی می‌گذاشتم تعقیب می‌نمود. اما وقتی ایستاده بعقب نظر میانداختم صرف یک سایه بی‌دست‌وپا و ناچالاک بنظم می‌رسید و ممکن است کدام کسی از بچه‌ها به ابتکار خود این نظارت مصرانه و ممتدرا عقب من آغاز کرده بود... این کار آنها یکنوع آزاردهنده بود... ضمناً باید گفت که در این‌چنین وقایع رنجش و آزرده شدن بی‌جاست. همه‌اش منطقی و درست‌است... به‌قوماندانی کورس‌ها واضح شده بود که صالح محصل تولی اول درباره بعضی صاحب‌منصب‌ها، دولت و حتی درباره اعضای دفتر سیاسی حزب دموکراتیک خلق افغانستان نظر منفی دارد. در وقت تفتیش اشیای شخصی محصلان در سربازخانه از نزد من شینامه ضد دولتی‌را که در آن به سرنگون ساختن نظام موجوده بحیث یک قدرت دهری و شیطانی دعوت شده بود، کشف کردند. مرا در همان وقت‌ها میبایستی بحیث کاندید عضویت حزب می‌پذیرفتند اما پس از این واقعه حتی درخواست مرا در جلسه حزبی مطالعه نکردند. سه نفری که مرا به‌حزب توصیه کرده بودند به‌بسیار عجله معرفی خط‌های خودرا از پیش من گرفتند. از طرف آمر کورس‌ما اخطار تهدیدآمیزی مبنی براینکه اگر من به‌پشتیبانی از روحیه ضدانقلابی ادامه دهم مرا از کورس اخراج نموده به‌محاکمه خواهد سپرد... مجبور شدم مدتی‌را خاموش شوم و منتظر ملاقات با کسانی باشم که مرا پنهانی تعقیب می‌کنند.

احمد گفته بود که او حتماً باید ترا پیدا کند، حتماً! لازم است انتظار کشید. تو باید او را مجبور و ثابت بکنی که تو مشغول گیرکردن او نیستی، برعکس تو از نظر ایدئولوژیکی، چون دشمن نظام موجوده با او برخورد میکنی.

...در آن شب من بحیث پاسبان گدامهای مواد ارتزاقی موظف بودم. شب بیستاره و بسیار تاریک بود چشم چشمرا نمیدید. خاموشی و سکوت هم طوری بود که از خواب نوك بینیات بزمین خم میشد.

ناگهان در کدام جائی آواز شکستن شاخه درختی را شنیدم و گوش بهزنگشدم و شنیدم که کدام کسی در امتداد بتههای افاقیا در حرکت است. ماشیندارم را بلند میکنم و با آواز بلند صدا میزنم: دریش! کی هستی؟

از تاریکی صدائی جواب میدهد:

- از خود، از خود صالح!

- نام شبرا بگیر! از جای حرکت مکن، فیر میکنم!

- من هستم دگرمن سرور!

حالا هیچ شك و تردیدی باقی نمانده، حقیقتاً دگرمن سرور بود. اما چرا او نام شبرا نمیگیرد؟ مثلیکه تصمیم گرفته مرا بحیث پاسبان شب امتحان نماید؟ بسیار خوب. حالا برایش نشان میدهم که چطور من وظیفه ام را دقیقاً انجام میدهم. باز با آواز بلندتر به تاریکی صدا میزنم:

- پروت! پروت! اگر انجام نکنی مانند غربال سوراخ سوراخ میکنم!

و برای اثبات گفتار خود یکتعداد فیرهای هوائی میکنم. دگرمن در همان فاصله دور خود را بروی زمین می چسپانند...

آمر نوکریوال با شنیدن صدای فیرها با دو محصل دیگر دوان دوان خود را رسانید و با چراغ دستی بسوی دگرمن روشنی انداخته و باو در بلندشدن از روی زمین کمک کرده شروع بدشنام دادن بمن نمود.

دگرمن دشنامهای نوکریوال را قطع کرده گفت:

- غلط! من مصروف و ارسی بودم. محصل صالح مطابق

تعلیماتنامه عمل کرده. من بحیث آمر ارشد نوکریوال کورسها سپاسگزاری خودرا باو ابلاغ میدارم!
دگرمن سرور از سرحد چهل سالگی گذشته بود، مدرسه نظامی‌را در لندن پایان رسانیده در زمان داود در اردوی افغانستان خدمت میکرد. در کورسهای افسری ما لکچرهائی میخواند و تکتیک‌را به شاگردان می‌آموخت. دگرمن به کار خود خوب وارد بود و حتی مطالب بسیار دق آوررا خیلی دلچسپ تشریح میکرد و مثال‌های زیادی از تاریخ حزب کشورهای مختلف می‌آورد. در درس‌های عملی فکرکردن و عمل مستقلانه‌را بدون کمک از بالا به‌شاگردان می‌آموخت. در ضمن آن هیچگاه فصاحت و بلاغت مورد پسندش‌را فراموش نمیکرد؛ «نه کلاه پیک‌دار بلند، بلکه عقل و تفکر افتخار یک افسراست!».

هنگام درس‌ها همیشه از من تعریف میکرد و تصمیمات قوماندانی من در محاربه‌های تعلیمی مورد پسندش قرار میگرفت...
- صالح! شما افسر واقعی خواهید شد. استعداد افسری در نزد شما دیده میشود!

نزدیک‌های صبح وقتی نوکری‌ام با پاسبان دیگری تبدیل میشد دگرمن مرا باطاق افسری خود دعوت کرد تا با او چای بنوشم...
این دعوت او از سخاوت‌های بینظیر او بود و نزدیک‌شدن با او سرنوشت آینده‌ام‌را تعیین کرد...



بعد از گذشت چندین ماه در خارج از کشور، بالای میز آمر مرکز جاسوسی، رمز‌نویسی نوبتی از کابل قرار گرفت.
پشاور... عاجل... به‌رجب... بعد از مطالعه دقیق در مورد نامزدی، صالح زندانی قبلی پلچرخ، فعلا محصل کورس‌های افسری‌را که در مورد پول و رتبه خیلی حریص بوده و منشاء طبقاتی آن از یک خانواده دهقان غریب میباشد انتخاب کردم. اولین ملاقات و صحبت‌ها موفقانه صورت گرفت. آزمایش خون‌را آغاز میکنم... موسفید».

احمد در حکایت من تصحیحاتی وارد کرده گفت:

- لازم است تذکر داده شود که نامزد جاسوسی آینده یکی از کشورهای امپریالیستی وظیفه اولرا چندان دقیق اجرا نکرد. برای او حالا قضاوت کردن اینکه چه چیز دقیق و چه چیز دقیق نبود آسان است. ولی من در آنوقت فرصتی برای فکرکردن نداشتم. نی؛ این امر نبوده بلکه شکنجه و زجر ددمنشانه قربانی‌ای است که به تله شکارچی ماهری افتاده بود. من بایستی یکی از رهبران سازمان ضدجاسوسی اردوی مارا از بین ببرم. موسفید کمی خاموش شده و بسوی چشمانم نگاه کرد و آنگاه نام و تخلص او را یاد کرد.

بدون اراده من صدا زدم:

- این که بهترین دوستم است!

دگر من تعجب نکرد و صرف آه کشید و با بی‌شرمی و بی‌حیائی تشریح کرد:

- صالح! ما این وضع را مطالعه کرده‌ایم. مخصوصاً پلان‌های خود را با اساس آن تنظیم نموده‌ایم. او دوست قدیمی شما در کارهای مخفی‌تان و شرکت‌کننده در انقلاب است. شما همانطور ساده و بدون هرگونه رسمیات با او ملاقات میکنید. بنابر آن برای شما آسانتر است که وظایف مرکز را انجام دهید. دگر من سرور این مطالب را طوری توضیح مینمود که گوئی در حالت لکچر خواندن است. بنظر من برای او اینطور قتل‌ها يك کار عادی است. وقتی مرکز دستور داده معنی‌اش اینست که باید عمل کرد تمام آن کسانی را که در آنطرف کوه قرار دارند باید بقتل رسانید و حتی اگر نزدیک‌ترین شخص هم باشد.

سرور میگوید:

- علاجی نیست... خلاصه اینکه مبارزه است.

او ابلیس‌مانانه راحت است. من احساس میکنم که پیرهنم به پشت شانهم چسپیده است، پیشانی‌ام پر از عرق شده. سرور وضع مرا متوجه شده و خنده نیش‌داری نمود:

- وظیفه جنگی ما دلخواه آقای صالح نیست؟ اعصاب خود را از دست میده؟

مستقیماً به چهره‌ام خم شده با چشمان مکار و حيله‌گرش بسویم نگاه کرد. اگر امکان می‌داشت من در این وقت با چی کیف و لذتی سیلی محکمی بروی این بدسرشت ریش تراشیده و چاق می‌زدم.

- خوب، چطور، موافقید؟

من از روی عقل خود می‌فهمم که باید موافقت کنم. غیر از آن امکان ندارد و غیر از آن حق ندارم.

- ولی اگر من مخالفت نمایم آنوقت چه خواهد شد؟

- ساده‌است... آنوقت دیگران شما را از بین می‌برند... و بدون معطلی... من عادت کرده‌ام که اشتباه خود را رفع سازم.

غیرمنتظره احساس نمودم که میله تفنگچه او در روی شکمش تیله داده شده. ما در پولیگون خالی تنها و دو بدو بودیم. هوا به تاریکی می‌گرایید و از کوه باد خنک می‌وزید. من عرق را از چهره‌ام پاک نموده آهسته ولی جدی پاو گفتم:

- موافقم!

...از فاصله نزدیک آخر کج‌گردشی بازار مندوی بسوی دوستم غیر کردم و بچشم خود دیدم که در حالیکه با دستش سینه خود را که مرمی اصابت کرده بود می‌فشرد چطور بزمین افتاد و من بدون لحظه‌ای تاخیر بعقب تاخت نمودم. تکسی نجات‌دهنده بعقب کج‌گردشی منتظر بود.

احمد عمل مرا انتقاد نموده گفت:

- تو در اینجا هم مرتکب اشتباه شدی. لازم نبود که همه چیز را اینطور به تفصیل به موسفید حکایت میکردی. او از کلکین چایخانه همه چیز را مثل کف دست خود مشاهده میکرد و خودش شایستگی، جسارت و خون‌سردی ترا ارزش داد... ولی تو مبالغه کردی و دروغ گفتی. قضیه تعقیب و تیراندازی خود را هم از خود درآوردی و موسفید مجبور شد متردد شده و تغییر عقیده دهد که چطور آزمایش جدید را برای جاسوس آینده سر براه کند. با خون آزمایش شد، حالا با آتش آزمایش میشود.

...پیش از آنکه به آن طرف سرحد بگذرم موظف بودم انفجار

گدام مهمات فرقه را سازمان دهم.

من منتظر انفجار عظیم و آتشین در کابل شدم، زمین میلرزید و صدای غرش آن تمام شهر بخواب رفته‌را از جای بلند کرده بود. دستور دگرمن سرور به اسم مستعار موسفید انجام شده بود...

* * *

«عاجل... بمرکز... صالح انفجار گدام مهمات جنگی فرقه‌را موفقانه سازمان داد. بازرسی تکراری و شرکت‌کردن او در عملیات جنگی کاملاً وفاداری و صداقت جاسوس جدیدرا بر کارهای ما تأیید میکند. مطابق دستورات، صالح با اختیار شما قرارداد می‌شود. موسفید»

۱۲

بهار با عبور از سلسله کوه‌های هندوکش بملاقاتم می‌آمد بهاران در امتداد راه خود قالین‌هایی از علف‌های سرسبز و خشخاش رنگارنگ فرش میکرد. درخت‌های بادام در دره‌ها و وادی‌ها مدتها بود شگفته و درخت‌های سیب با لباس‌های شیک خودنمایی میکردند. سینه زمین هوای تازه اولین قلبه‌را تنفس مینمود. بهار پیشتر بسوی شمال روان بود ولی من بطرف جنوب راه خودرا در پیش گرفته بودم. من با يك کاروان کوچک کوچی‌ها روان هستم. از آفتاب به دره باریک مرطوب وارد میشوم. امروزه در کوه‌های هندوکش ما ناراحتی و اضطراب حکمفرما است. صدای فیرها بصورت متوالی بگوش میرسد. جنگ واقعی بین عساکر جمهوری و دسته‌های ضدانقلابی روان است.

بگذار فیر کنند، ولی کوچی‌ها همانطور کوچی باقی میمانند. وقت آن رسیده تارمه‌های خودرا در چراگاه‌های تابستانی برانند و کاروان‌های کوچک و بزرگ خانواده افغانستان کثیرالملت براه افتاده گردوخاک‌را بهوا بلند کنند. همانطوریکه شمارکردن ستاره‌ها در آسمان دشوار است همانطور شمار آنهایی که در این سرزمین باستانی از قبیل پشتونها، بلوچ‌ها، تاجک‌ها، ازبک‌ها، هزاره‌ها، ترکمن‌ها،

جمشیدها، چرایماکها، نورستانی‌ها و دیگران ساکن‌اند دشوار می‌باشد.

در مملکت ما هنوز هم تقسیم‌بندی به قبایل و طوایف رایج‌است که بزرگترین آنها اقوام درانی و غلزائی می‌باشند. درانی‌ها در ایالات کندهار و هرات و همچنین در ولایت فراه زندگی و سکونت دارند. این قبایل هم به نوبه خود به دو قبيله بزرگ و پنج‌تو تقسیم شده‌اند. قبيله نورزائی در ساحل دریای هلمند سکونت‌پذیر می‌باشند. ولی در نشیبی‌های سلسله‌جبال سپین‌غر قبيله بزرگی بنام شینوار زندگی دارند. قبيله مومند وادی‌های دریای کنرا برای خود برگزیده‌اند و منگل‌ها در نواحی خوست متوطن شده‌اند. من با کاروان نورستانی‌ها هستم. اینها ساکنان قلال شامخ شمال شرق افغانستان می‌باشند. تعداد جمعیت آنها آنقدر بزرگ نبوده و از صد هزار تجاوز نمی‌کند. آنها نیز به نوبه خود به قبایل مختلف دیگری تقسیم شده‌اند از قبیل: قبایل قاتی‌ها، یکائی‌ها پرازون‌ها، اقسون‌ها و غیره.

بصورت عموم باید وقت زیادی را صرف نمود تا درست درک کرده شود که خداوند کدام قبایل دیگر را به سرزمین افغانستان ما فرستاده‌است. و اینک صرف به مجرد وزیدن بادهای بهاری تمام این مردم چندین ملیونی و چندین زبانی مانند سیل خروشان بحرکت می‌آیند. و کسانی که به تقدیر و سرنوشت‌شان کارکردن در زمین نوشته نشده به کوچی‌گری می‌پردازند. همینطور چندین صد سال پیش بوده و همینطور بعد از پیروزی انقلاب ثوراست، منتها با يك تفاوت که این کوچیان خط‌السير خود را تغییر می‌دهند و يك کمی با احتیاط‌تر و کاروان باشی هم حساس‌تر می‌شود.



کاروان باشی ما بمن خیلی مهربان بوده و همیشه متوجه من‌است.
- صالح، مانده نشده‌ای؟ فکر می‌کنم بهتر است باسپ من بنشینتی؟
- ئی، محمد هنوز کمی توان و قدرت در پاهایم وجود دارد...
در شهر بسیار نشسته‌ام حالا لازم‌است کمی راه بروم و سپورت کنم...

محمد با پاشنه‌هایش اسپ کوتاه‌قامت‌را رانده میگوید:
- مربوط به خودت است، طوریکه میدانی... ما تنها نزدیک‌های
شام وقتی که به عمق دره رسیدیم توقف خواهیم کرد. آنجا در شرایط
امروزی جای امنی خواهد بود...

و اینک گوسفندان کمی راحت شدند یکی در پهلوی دیگری در
اطراف خیمه‌ها جمع شدند، شترها پای دراز خودرا
بروی زمین پهن نموده دراز کشیدند، مرکب‌ها گوشه‌های دراز
خودرا تنبلانه میجانبانند. سروصداهای مردم بزیر
سق‌های نم‌دین خیمه‌های کوچی‌ها خاموش میشود. پیر و جوان از
راه پیمائی روز خسته شده در بین خیمه‌های نمدی پر از گردوخاک
باسرعت بخواب میروند.

من با کاروان باشی نزدیک آتشی که بل‌بل میکند نشسته‌ام.
محمد شکایت میکند:

- لازم بود آتش را خوب روشن میکردیم، ولی هیزم و تپی کم
مانده.

با چالاکي قوغ آتشر را بدست گرفته آنرا بالای سر خانه چلم
قدکوتاه انداخته پکی زد و تفنگ انگلیسی‌اشرا بین دو پایش گذاشته
بود. سگ‌های محافظ هم در همینجا در کنار صاحبش دراز کشیده
بودند. شب خاموش از دره هوای سرد و مرطوب می‌آورد. محمد
چپن چرك و کثیفشرا بروی زمین پهلوی اجاق انداخته و میکوشد
پهلوی خودرا به آتش نزدیک‌تر سازد.

من موضوعرا کمی تصریح کرده سوال کردم:

- یعنی این برای من آخرین اطراق است؟

کاروان باشی چلمشرا خوب روشن نموده میگوید:

- رسیدیم... سرحد در کنار ما است. من کار خودرا انجام دادم.
از اینجا خط سیر ما از هم جدا میشود. تو به پاکستان میروی و من
در سرزمین زادگاه خود، در چراگاه میمانم. نزدیک‌های صبح نزد تو
می‌آیند.

- کی می‌آید؟

او بصورت نامفهومی جواب میدهد:

- همان کسی که لازم است می‌آید. - و تپ‌را باتش انداخته خمیازه کشیده اضافه میکند: - به چادر من میرفتی بد نمیشد، در آنجا يك ساعت دیگر هم می‌خوابیدی... و کمی قوت می‌گرفتی... وقتی آمدند من ترا بیدار میکنم.

- دلم خواب‌شدن نمی‌خواهد...

- جوان! خواب شو، خواب شو، معلوم نیست که در غربت چه چیزهائی پیشرو داری...

...تنها همانطور معلوم میشد که خواب دلم تمیشود. هنوز سرم را بروی نم‌گرم نگذاشته بودم که چشمانم بسته شد و بخواب رفتم. وجودم نرم و ملایم شد... بخواب می‌بینم که در هوا بالای ابرهای سفید هستم و بسوی نامعلومی که خودم نیز نمیدانم پرواز میکنم. ناگهان سایه‌ای نمودار شده و قلم‌مهیج شد. سایه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشد. و ناگهان من به پیشروی خود چهره آشنائی را میبینم که غمناک بوده و چشمانش اشک‌آلود است. بادستان لطیف و زیبایش مرا بسوی خود دعوت میکرد. این دست‌های جمیله من بود... من بسیار مطمئن بودم که او اولین کسی خواهد بود که مرا در عقب دروازه پلچرخى ملاقات خواهد کرد...

احمد بمن گفته بود که بیهوده بهر طرف نگاه نکن... جمیله بملاقات نمی‌آید... او غیب شده و معلوم نیست بکجا رفته... و برای اینکه غم‌وغصه من پراکنده شود و دوستش را قوت قلب بخشد با اطمینان و آواز بلند گفته بود که صالح، دق نیاور... حتماً با او ملاقات میکنی... ما جمیله را پیدا میکنیم...

چرا باید او را جستجو کرد. او که در اینجا است، در همین نزدیکیهاست فقط دست‌ترا دراز کن... و من عوض اینکه جهت ملاقات بسوی او حرکت کنم برعکس از او دور میشوم... کدام کسی از پایم محکم گرفته و مرا بسوی نامعلومی میکشد. جمیله مفقود شده و یکجا با ابرها ناپدید گردیده. من در جریان خواب يك آواز خفه و نامهربانی‌را میشنوم که میگوید:

- بیدار شو، جوان... نزدیک است آفتاب برآید، اما تو در خوابی...

من چشمانم را باز میکنم و همه جا ابرهای سیاه اخم کشیده و لبهای برنگ انار رسیده بنظرم می آید.

- خدارا شکر که بالاخره بیدار شدید!... محترم، آیا گفته میتوانید که امروز در بازار کابل قیمت لاجورد چندانست؟
بمجرد شنیدن این کلمات من کاملا بیدار شدم. بسوی چشمان خشمگینی که مانند چشمان پشک وحشی است نگاه میکنم و طوری که در اینچنین موارد ایجاب میکند جواب میدهم:

- انقلاب کدام تأثیری به قیمت لاجورد وارد نکرده. شما آرزوی بدست آوردن این سنگ زیبارا دارید؟
- بلی، دارم... من تمام زیباییها را دوست دارم.

هیچ جای شك نبود که ما کلمات ضروری را که در اینطور شرایط لازم بود بین خود تبادل نمودیم شخصی از آن کشور بیگانه عقب من آمده بود. من در انتظار هر کسی بودم جز گل پاچا.

۱۳

کمی با گل پاچا پیاده روان شدیم و بزودی سرحد را عبور نمودیم.

اصلا کدام سرحد وجود نداشت و هیچ کدام خط مرزی و پایه های راه راه و سرحد داران سختگیر با سگهایشان بچشم نمیخورد. صرف یک راهگک باریک از بین دره بهوادی که در نقشه جغرافیائی مربوط کشور همجواریست وجود داشت.

گل پاچا اعلان کرد:

- اینه حالا ما بخارج کشور قرار داریم.

او توقف نموده و جواک پندیده را از شانهاش باز کرده کف دستش را به پیشانی چسبانده بسوی سرك کانکریت شده نگاه میکند که مانند مار در بین علفهائی که بعضی جاها با سیم خاردار، بعضی جاها با سنگهای بزرگ و سنگین حصار شده است میپیچد. منتظر کسی است و سرش را با نارضایتی شور میدهد...

ناگهان شروع به خنده میکند.

- خدارا شکر! بالاخره پیدا شد!..

موتری با سرعت بسوی ما می‌آمد وقتی موتور جیب کنار ما رسید برک‌هایش شکایت‌آمیز صدا زده خودش توقف کرد. جوانی با موهای انبوه و نامنظمش، پتلون کاوبای بتن و تفنگچه‌ای در کمر داشت مانند اکروبات‌ها از بین موتور بیرون خیز زد. دستش را به‌سینه گذاشته چاپلوسانه تبسم میکند و با احترام زیاد بسوی رهنمای من تعظیم مینماید.

اگر مرد بخاطر زن این قدر چاپلوسی میکند پس این گل‌پاچا که آنقدر زن ساده‌ای نیست، تلاش کردم بین راه با او حرف بزنم. اما او سخنان مرا قطع کرده فرمان داد:

- پرحرفی را بگذارید! بدون هرگونه سروصدا، آهسته یکی به‌ردپای دیگری حرکت کنید!

ما هم همینطور بدون اینکه کلمه‌ای با یکدیگر بزبان آریم از دره خارج شدیم.

من حالا خاموشم و به‌صحبت بیگانگان داخل نمیشوم. منتظرم و در گوشه‌ای سگرت میکشم. بگذار آنها باهم سرگوشی کنند و زمانی که لازم افتد صدایم میکنند... بنظرم صحبت‌های پنهانی خود را تمام نمودند. جوان جوالک اشیای دختر را به‌سیت عقب گذاشته و کلید موتور را باو تسلیم داد.

همسفرم اولتر به جایگاه راننده نشسته و مرا نیز دعوت کرد:

- خواهش میکنم بنشینید!

من هم به‌تعقیب او در چوکی عقبی مینشینم. گل‌پاچا سرش را لاقیدانه به علامت خداحافظی بسوی جوان حرکت داده و با صدای بلند میگوید:

- برو بخیر!

کلچ را به‌نرمی رها کرد و موتور جیب ملایم بحرکت افتاد و لحظه بعد سرعت گرفته بروی سرک هموار روان شد. آن جوان در حالیکه پاهایش یکی از دیگر فاصله داشت بروی سرک باقی ماند. او برای اینکه مبادا گل‌پاچا رویش را باو بگرداند دستش را برسم وداع تنبیلانه تکان میداد.

گل‌پاچا از سرعت زیاد موتور لذت میبرد... موهای درازش از اثر وزش باد به‌اهتراز می‌آمد، با آواز آهسته کدام پارچه آهنگ

مقبولی را میسرود. من پاهایم را راحت تر میگذارم و رویم را بسوی آفتاب گرم میگیرم. راه هموار برایم لای خواب میگفت و من بخواب عمیق فرو رفتم.

نمیدانم چقدر وقت سپری شده بود که چشمانم را دو باره باز کردم. موتر جیپ را دیدم که با ماشین خاموش شده در کنار راه ایستاده بود.

من از گل پاچا پرسیدم:

- چه واقع شده؟ چرا ما توقف کرده ایم؟

دختر با عصبانیت جواب داد:

- چشمانت را باز کن، تشیع جنازه را نمیبینی؟ هموطنان ما و

تورا به قبرستان میبرند.

من از موتر خارج شدم. جنازه ها با عجله از کنارم عبور میکرد. مردها لنگی های سفید داشتند مردها به کفن های سفید پیچانیده شده بودند. من ده جنازه را شمار کردم که مردان پا به سن آنها را بروی دستشان گرفته در حالیکه سرهایشان از غصه و غم بزیر افتاده بود نقل میدادند. در آخر صف مشایعت کنندگان جنازه، پیرمرد عضا بدست که گاهی نفسش را راست مینمود و گاهی هم دو باره با قدمهای ضعیف و لرزان گام مینهاد روان بود.

- پدر محترم، کی را دفن میکنید؟

با شنیدن زبان مالوف تکانی خورد و بجایش توقف نموده

متحیرانه بسویم نگاه کرد.

من بار دیگر با صدای بلندتر پرسیدم:

- میپرسم کی را دفن میکنید؟

فرزندانش را. از کوه آنها را آورده اند... در آنجا جنگ بزرگی بود. جوانترین فرزندم جمیل نام دارد که در این جا است. متباقی آنها همسایه های هم چادرم میباشند. ما از اردوگاه افغانهای فراری هستیم. او توقف نمود تا نفس خود را راست کند. او که قدش در نتیجه عمر زیاد و مریضی خم شده بود به دشواری نفس میکشید و از سینه اش آواز خرخر می برآمد.

- محترم، شما چند اولاد دارید؟

- خداوند ده اولاد بمن داده و همه اش بچه هستند. سه فرزندم

اینجا نزد شورشی‌ها اند. متباقی‌اش آنجا نزد ببرک. بزرگترین فرزندانم محمد نام دارد. او در وطن خود آمر بزرگی است. تورن است. - پیرمرد با کشاده‌روئی و بدون غرور صحبت میکند... کمی سکوت کرده بفکر رفت و با صدای غصه‌دار افزود: - ممکن است جمیل‌را محمد بقتل رسانده باشد؟ حالا خودت فکر کن که در این گیرودار معلوم نمیشود که کی‌کی‌را کشته‌است. کی از خوداست و کی بیگانه... خداوند ما افغانها را بخاطر گناهان ما جزا میدهد. آیا شنیده‌ای که برادر برادرش را بکشد.

گام‌های تشیع‌کنندگان کمی آهسته‌تر شد. مردم باهم مخلوط شدند و پای جنازه‌را گرفتند و آهسته آهسته بروی سرک کانگریتی خاکستری‌رنگ به حرکت افتادند. پیرمرد نیز در حالیکه به‌عصایش تکیه میداد از عقب فرزندش عجله مینمود. هوای خوش بهاری اطراف‌را مست و شاداب میساخت و همه‌جا قالین سبز و مدهوش‌کننده بهاری فرش شده بود، بوی دلاویز شگوفه‌های بادام و افاقیا دماغ‌را معطر میساخت. برف‌ها در قله‌های بلند کوه‌های دوردست در نور آفتاب چشم‌ها را خیره میکرد و در بالای سر، آسمان کیبود و صاف و عاری از ابر دیده میشد، اما آفتاب مرده‌ها را زنده کرده نمیتواند. زمینی که زندگی میافریند تابع مرگ‌شده و آماده میشود که افغان‌های جوان‌را که بدون موجب بقتل رسیده‌اند در آغوش خود جای دهد، بی‌عدالتی محض است که غنچه‌هایی ناشگفته پژمرده میشوند.

صدائی‌را از عقب شنیدم:

- صالح حرکت کنیم!

یکبار دیگر بسوی تشیع‌کنندگان جنازه که دور میشدند نگاه کردیم و مطیعانه بسوی موتر رفتیم. من که از خاموشی زیاد بجان رسیده بودم از گل‌پاچا پرسیدم:

- بشنو، دوستانه از تو خواهش میکنم بگو که بکجا میرویم و

چه سرنوشتی در پیشرو دارم؟

او از طریق شیشه عقب‌نما بسویم نگاه کرده تبسمی نمود:

- چقدر بی‌حوصله هستی... همه چیز را در وقتش خواهی فهمید.

- همینقدر بگو که من در کجا زندگی خواهم کرد؟ امید است

این موضوع مخفی نباشد؟

- نترس، به اردوگاه‌های قراری‌ها فرستاده نمیشوی. کدام جای
مجهزتر با تمام وسایل آسایش برایت پیدا میشود. همه کسانی هم
که از وطن خود میگریزند در نواحی بیگانه خراب زندگی نمیکنند...
تو زندگی خوبی خواهی داشت، - او بدون اینکه دستش را از
اشترنگ موتر جدا کند ادامه میداد: - البته به شرطی که خودت
حماقت نکنی، پول که مثل باران بالایت خواهد بارید. تنها لازم است
سعی و کوشش داشته باشی، سخن‌های مرا که میشنوی، صالح؟
من در حال آتش زدن سگرت تازه‌ای جواب دادم:
- بسیار خوب!

۱۴

عوض استراحت که دگرمن سرور وعده کرده بود کار شاقه و
پر مشقتی را بمن تسلیم نمودند که فوراً بعد از صرف صبحانه در
اطاق من در هتل مجلل و شیکی آغاز می‌یافت. من بدست دو جوان
دارای پشتکار و ساعی افتادم، مشکل است بدانم که آنها دارای کدام
ملیت بودند: بزبان پشتو و دری بصورت فصیح صحبت میکردند و
بعضاً بدون آنکه توقف یا مکشی نمایند و فکر کنند بزبان فصیح
انگلیسی صحبت میکردند. مخصوصاً یکی از آنها بنام غلام شباهت
زیادی به هم شهریانم داشت. او با ریش سیاه و چشمان خشم‌آلودش
بیشتر بن قهرمان جوان افسانوی شباهت داشت که روزنامه‌های غرب
درباره «شجاعت و دلاوری» آن تعریف و تمجید و وراجی میکنند. نادر
در جمله قهرمانان بحساب نمی‌آمد. شانهایش لاغر و بینی‌اش تقریباً
از زیر شیشه‌های بزرگ عینکش دیده نمیشد و پشت سرش کل بود.
مثل اینکه کدام کسی با آنها مناقشه داشته غلام در اولین لحظات
آشنائی گفت:

- حق سوال کردن از ما است!

نادر در حالیکه ورق کاغذ را در چوکات ماشین تایپ می‌گذاشت
برعکس لهجه خشن دوستش با ملایمت پرسید:
- امیدوارم حاجت به‌تذکر در مورد اینکه در برابر دروغگوی
چه جزائی در پیشرو است به‌آقای صالح نباشد؟
غلام سوال میکرد و نادر جوابها را تایپ میکرد... فقط اکنون به

ارزش دوستم احمد پی بردم. زیرا او با دقت و حوصله فراوان پاسخ‌های روشن و دقیق‌را مطالبه میکرد پاسخ‌هایی‌را که به‌آسانی ممکن بود توسط معلوماتی که موسفید داشت مقایسه کرد. احمد بمن میگفت که هیچگونه خیال‌بافی ضرورت نیست، فقط لخت و پوست‌کنده حقایق‌را بگوئید.

این جوانان به همه موضوعات، از اولین روزهای آمدنم به پلچرخی گرفته تا توپ‌های جدید کوهی علاقه میگرفتند. نزدیکی‌های نان چاشت آنها دوسیه‌را با «اطلاعات ارزشمند» جاسوسی زیر نام مستعار جراح پر کردند. به علتی نامعلوم مرا باین نام مسمی ساخته بودند. خیراست بگذار جراح باشم... من که مانند لیمو فشرده شده بودم عجله داشتم تشناب کنم و نان چاشت‌را صرف کرده کمی استراحت نمایم و سپس بعقب میز کارم بنشینم. ساعت کار ادامه می‌یابد... من مکلف بودم به سوالات غلام و نادر که هنگام رفتن روی کاغذ نوشته بودند جواب تحریری بدهم. این جوانان با جمع‌آوری اطلاعات لازم برای س.آ.ای. نانشان‌را حلال میکردند.

«کابل... موسفید... اطلاعاتی‌را که جراح داده تائید کنید، کاپی آن توسط «پلنگ» بشما تسلیم داده میشود. امضا: «آشیانه».

«پشاور... به‌آشیانه... اطلاعات جراح‌را کاملا تائید میکنم. موسفید».

«کابل... به انیس... موسفیدرا آرام سازید... بررسی بصورت نورمال انجام شد... جراح استراحت میکند. «عبوس».

بالاخره امکان بدست آمد که از شهری که در آن چند هفته‌است زندگی دارم بازدید نمایم. از اولین ساعات صبح پای‌پیاده بدیدن شهر و پس‌کوچه‌های آن روان شدم. این يك شهر تپیک شرقی بود. در اینجا نیز راننده‌های موتر مانند کابل وقتی به ازدحام مردم مواجه میشدند با تهور و شجاعت هارن‌های موترشان‌را فشار میدادند و سر خود‌را از کلکین موتر بیرون کرده با کلمات پر آب و تاب

دشنام میدادند. شترها مغرورانه از بالا بسوی رانندگان نگاه حقارت آمیز میانداحتند. پلیس لاغراندام و خواب‌آلود بالای سکوی ترافیکی چارراه بدون حرکت ایستاده‌است. و اینک یکدفعه او با چابکی برمیگردد، پاشنه‌هایش جرقس میکند و در همین لحظه سیل موترها با جیغ‌وناله به حرکت میافتند.

در این لحظه متوجه شدم که سگرت‌م تمام شده. دکان کوچک سگرت‌فروشی در کنارم بنظر رسید که از تخته‌های نازک صندوق‌ها و حلبی‌های زنگ‌زده ساخته شده بود. معلوم بود که خریداران خیلی بندرت اینجا می‌آمدند. سگرت‌فروش که از گرمی زیاد سست و بیحال شده بود وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد.

- خوش آمدید! روزتان خوش! بسیار خوب شد که سری به‌دکان ما زدید...

- يك قوطی سگرت «کیمل» برایم بدهید... امریکائی نباشد، ترکی باشد. امیداست داشته باشید؟

دکاندار بزبان انگلیسی شکسته صحبت میکرد و همیشه تبسم مینمود و دندانهای سفید برف مانند‌اشرا نشان میداد:

- برای اینطور يك آقای با وقار و محترم که حتماً پیدا میشود! پیدا میشود!.. من فوراً برای شما می‌آورم... در اینجا نگهداری نمیکنم. میترسم تنباکوی آن خشک شود...

او از جایش بلند شد. قدش به سقف میخورد، جوان صحتمند و تندرستی بود اما... پای نداشت...

- شما به همین چوکی بنشینید... من فوراً در يك چشم بهم‌زدن...

چوب‌های زیر بغلش‌را که در گوشه‌ای تکیه داده بود گرفته بزیر بغل گذاشت و به پس‌خانه رفت. من با استفاده از مهربانی سگرت‌فروش در يك گوشه چوکی نشستم. در اینجا بالای ميرك يك خاکستردانی بزرگ مسی نیز گذاشته شده بود و در دندانه‌های دکان سگرت‌های مارک‌های مختلف، سیگارها، لپنی‌های کوچک و بزرگی با پوشهای کنده‌کاری شده نقره‌ای چیده شده بود. در بالای دروازه ورودی دکان لوحه بچشم میخورد که در آن بزبان دری نوشته بود: «مغازه سگرت‌فروشی برادران عبدالعزیز».

عبدالعزيز از پس‌خانه آمده و روی چوکی کهنه‌ای که کنار
تخته‌دان دکان گذاشته شده بود نشسته خود را معرفی کرده گفت:
- من عبدالعزيز نام دارم و برادر ارشد هستم. من دکان کلانی با
مشتریان دائمی در نقطه پرجوش و خروش کابل داشتم.
بلی، دکان داشتم و حالا نیست، همراه گذاشته گریختم.
- از کی گریختی؟
- معلوم دار از دولت جدید...
- آیا کدام کسی ترا رنجاند؟ یا تعقیبت میکردند و تمام اموال
و دارائی‌ات را میخواستند مصادره یا بزندانی ساختن تهدید کنند؟
- نی... این طور شد... کاکایم آدم ثروتمندی بود. چندین
مغازه در شهر از خود داشت. در کابل فروشگاه کلان دومیتره داشت.
او برای مبارزه با بی‌دین‌ها به‌دسته مسلح خود از من دعوت کرد.
میگفت که وقتی دین پامال میشود نباید دست بالای دست نشست.
زود یا دیر دکان‌را که بسته میکنند و خودت‌را هم در عقب میله‌های
زندانی می‌اندازند. تمام تجارت بدست دولت می‌افتد.
- تو هم اعتبار کردی؟
- اعتبار کردم.
من از قوطی سگرت خود باو سگرت تعارف کردم... او سگرت‌را
گرفته و سگرت لایبرش‌را روشن میکند. تنباکوی حقیقی ترکی است.
بخاطر این سگرت اضافه‌تر پرداختن هم می‌آزرد.
من در حالیکه از بوی معطر سگرت لذت می‌بردم از او پرسیدم:
- بعد چه شد؟
- بعدتر تماماً خراب... دسته ما در اولین جنگی که در
نزدیکی هرات درگرفت توسط عساکر ببرک تارومار شدند... و
بسیاری مومنان جان سپردند. من زخمی شدم. معجزه‌آسا نجات یافتم...
ولی پایم‌را از دست دادم و با چوب‌های زیربغل ماندم...
- زندگی کاکایت چطور است؟
- در اولین فیرها دست‌ها بحال خود گذاشته پا بفرار گذاشت
و در اینجا مقیم شد. من دیگر برای کاکایم بیگانه شدم. او زندگی
اعلی دارد. برای ثروتمندان در همه‌جا خوب می‌گذرد.
کاکا برادرزاده‌اش‌را فریب داد، هیچکس تجارت شخصی‌را در

کابل منع نکرده. مسجدها طوری که سابق باز بودند حالا هم باز هستند. بخاطر چی او رنج کشیده و معلول شد؟ او آدم با استطاعت بوده و نزد همسایه‌ها و خویشاوندان احترام زیادی داشت ولی حالا مانند هزارها نفر افغان دیگر در پاکستان بحالت فقر زندگی میکند. عبدالعزیز ادامه داد:

- اونه ببین، چقدر از این بدبخت‌ها در بازار میبینی که با غرور افغانی در کثافات‌دانی‌ها مصروف پالیدن کدام چیز خوردنی هستند... بعضی‌ها که زندگی آنها را شکست داده ایستاده و گدائی میکنند... گذران میکنیم، مثل دوزخ رنج میکشیم. ای، هی چه بگویم! هر کلمه مانند تبری است که بفرق خود میزنم.

من میدانستم که تا آغاز انقلاب شور تعداد زیاد افغانها وطن خود را ترک نموده‌اند. احتیاج و گرسنگی مردم بدبخت‌ها را به ایران و هند، پاکستان و اروپای غرب راند. تنها در ایران باساز احصائیه و ارقام ماموران دوره شاهی شماره قراریان تقریباً به دو میلیون رسیده که قسمت اساسی آنها را غربا تشکیل میدهند.

طبقه‌دارا هم به‌ممالک خارجه فرار کرده‌اند. آنها بیشتر پاکستان را انتخاب کرده‌اند. آنها ملاک‌ها و فیودالان، ماموران عالی‌رتبه شاهی و داودی، هم‌قطاران و خویشاوندان امین، افسران سابقه، سودخواران و جویندگان خوشبختی‌های آسان و بی‌دردسر میباشند. آنها عیناً کف‌های گل‌آلودی هستند که از دوش وسیع امواج انقلابی بساحل سیاه با سرمایه‌های بزرگ در زیربغلشان برای روز مبادا انداخته شده‌اند. بعضی‌ها هزارها و برخی دیگر هم حتی چندین میلیون افغانی را با خود برده‌اند و حال دیگر در خانه‌های مجلل زندگی داشته و موترهای آخرین مدل زیر پایشان است. آنها مانند سابق همانطور آقائی و فرمائروائی میکنند ولی مردم غریب و بیسواد افغان که با فریب و بیرنگ به‌گرداب دسایس جهانی کشیده شده‌اند در این سرزمین بیگانه آواره و سرگردانند.

عبدالعزیز در اخیر اضافه کرد:

- چندین فامیل در يك چادر مانند آغیل گوسفندان گذران میکنند. او که سرگرم صحبت شده بود سگرتش را که صرف از آن خاکستری باقی مانده بود فراموش کرده بود.

- گرسنگی، خفقان، کثافت و امراض همرا از پا درآورده. مستراحی وجود ندارد، از همدیگر میترسند و دلشان میخواهد که از جا بلند شوند و بهزادگاهشان به آنطرف کتل برگردند ولی توان ندارند، در آنصورت خودرا بقتل میرسانند و خانواده‌اشرا زیر تعقیب قرار میدهند.

دکاندار خاموش شده و خاکسترا با کف دست پاک کرد. سپس بسوی من نگاه دقیق و کنجکاوانه نموده آهسته علاوه کرد:

- میبینم که شما يك انسان خوبی هستید. آیا کدام سگرتی با چرس میل ندارید؟ و یا هیروئین کاملاً صاف؟ تنها برای شما بقیمت سیار ارزان...



من به کبابی که دروازه‌اش باز بود و بوی کبابش اشتها را تحریک میکرد وارد شدم. هنوز بعقب میزک نه‌نشسته بودم که کبابفروش نزدم آمده مانند بلبل شروع به حرفای نمود.

- خوش آمدید! تشکر که نزد ما مهمان شدید! - سپس با کمال احتیاط لست غذا را پیشرویم گذاشت.

من يك خوراك لوله کباب، سلاد و يك گیللاس بیر فرمایش دادم و صفحه موسیقی را انتخاب نموده چند پول سیاه به‌دستگاه اتومات موسیقی انداختم... ناگهان نفس شخصی را پهلوی گوش خود شنیدم. وقتی رویم را برگرداندم شخصی را در برابر خود دیدم که چهره‌اش مانند سیب پخته شده و لباس کشیفی که تماماً عرق‌پر و گردآلود بود در برداشت. پیرهن درازی بتن و بالای آن جاکتی پوشیده بود. پشتش خمیده و کوهان‌دار، لنکی چرك و ژولیده و تارتار بر سر و کفشی نازک پاره پاره بپا داشت. در دستش عصا چوب سنگین بلوط دیده میشد.

- صالح، مثلیکه مرا نشناختی؟ - این را گفت و تبسمی کرد که در نتیجه آن بازهم بدقواره تر شد. در این موقع کباب‌فروش از آشپزخانه بیرون شده و فریاد زد:

- ای، هیولای بدجنس را کی در اینجا راه داده؟ زود گم شو از اینجا، خود را گم کن، ورنه قبرغه‌هایت را میشکنم! - و از کدام جانی از عقب يك رابر تاب داده‌شده را پیدا کرده بسوی او حمله نمود. اما من با يك ژست آمرانه او را بجایش متوقف ساخته و از ناشناس بزبان دری پرسیدم:

- تو کیستی و نام مرا از کجا میدانی؟

من رفیق تو هستم... رفیق هم‌زندان پلچرخی‌ات... نام حبیب‌الله است. حالا راستی مشکل است مرا بشناسی، صالح!
بلی، این آواز همان ملا از ولایت غزنی که سرنوشت در روزهای تاریک دوران پلچرخی مرا با او آشنا ساخته بود. ولی چهره دیگری داشت که گوئی آتش آنرا شدیداً سوختانده‌است. من دستم را بسویش دراز کردم. کبابی از حیرت و تعجب زیاد دهنش باز ماند... حبیب‌الله با ولع زیاد و عجله کباب میخورد ولی من دیگر اشتهائی نداشتم، اشتهايم از بین رفته بود و به کباب دست نزد. صرف از همان بیر سرد کمی نوشیدم. حبیب‌الله با پارچه نانی روی بشقابش را کاملاً پاک کرد.

من از او پرسیدم:

- کدام چیز دیگری هم برایت فرمایش بدهم؟

- تشکر میکنم. مدتهاست نان شکم‌سیر نخورده‌ام. آیا کدام پیاله‌گك چای هم سخاوت خواهی کرد. تو سخاوتمندی. در اینجا کباب بسیار گران است و روپیه زیادی لازم است.

- هی، درباره پول راحت باش، نزد من کلدار، افغانی و دالر فراوان است.

- تو حالا پولدار شده‌ای؟

- درباره من بعدتر صحبت خواهم کرد. بهتر است حالا درباره خود صحبت کنی. زندگی‌ات چطور است؟ بکجا سفر پیشرو داری، دوستم؟

- به مکه معظمه، زیارت حج را انجام میکنم!

تا وقتی کبابی چایك چای و پیاله‌ها را روی میز میچید او خاموش بود و سپس با آه عمیق ادامه داد:

- به حرم مقدس کعبه شریف میروم. کار آسانی نیست.

حبیب‌الله از وقتی که از زندان به‌زادگاه خود مراجعت نمود انسان عجیب و غریبی شده‌است. اگر آدم‌را ببیند خوشحال میشود، سنگ‌پشت‌را در سر راهش بیند میخندد، اگر در هوا پرنده‌را ببیند مدت زیادی دهان باز کرده به‌آن نگاه میکند.

هم‌دهائی‌هایش بین خود با تعجب میگفتند:

- آیا کدام مصیبتی بالای ملای ما نیامده که هر روز با لباس‌های مخصوص جشن ظاهر میشود؟

هیچ مصیبتی بالايش نیامده بود بلکه خوشی زیادی برایش دست داده بود زیرا او به‌بلبلی شباهت داشت که از قفس آهنین آزادش کرده بودند. درباره زندان با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد و بکلی آنرا فراموش کرده و نمی‌خواست بیاد بیاورد. ولی همینکه شب میشد گویی که او باز در پهلوی ما در زندان‌است... آواز خفه پروفیسررا میشنود که میگوید:

- «بروی زمین با غرور و تکبر راه مرو: آخر تو که زمین‌را سوراخ کرده نمیتوانی و به‌قله کوه هم دست‌یافته نمیتوانی»
این چیست؟ خدایا حافظه بده... بلی، بلی از قرآن...
ملا در حالیکه عرق سردی سراپایش‌را فرا میگیرد میپرسد:

- من همه چیزرا بیاد دارم، همه چیزرا که تو بمن آموخته‌ای. تو بمردم خدمت میکردی، پروفیسر... و من به‌خدا... ولی امکان دارد هم به‌خدا و هم بمردم؟..

ملا يك رادیوی ترانزیستوری داشت که قبل از زندانی‌شدنش در غزنی از پول فروش گوسفندانش خریده بود. شنیدن موسیقی مخصوصاً خواندن‌ها را دوست داشت، بعد از زندان پلچرخی برادیو قطعاً دست نمیزد و روزنامه هم به‌آن‌طور يك گوشه دورافتاده نمیرسید و علاوه از آن کسی هم وجود نداشت که آنرا خوانده بتواند... یگانه شخص با سواد در قشلاق همان فضل‌الله ملاک بود که او هم ناگهان مفقود شد. او زن و اطفال خوردسالش‌را بجا گذاشته و دو فرزند بزرگتر را با خود گرفته، و معلوم نشد پول و

سرمایه‌اش را گذاشته بکجاها رفت. لازم بود از ملا میپرسیدم ولی او هم صرف یک چیز را تأیید میکند:

- به سیاست دست نمی‌زنم و بشما هم مشوره نمیدهم. بهتراست عبادت خدا را بجا آورید و درباره نجات جان‌تان و نزدیکان فکر کنید... بگذار ابرهای تهدیدکننده از کنار ما رد شوند.

عجالتاً رد میشدند. دولت جدید ممکن‌است تشویش‌های فراوانی داشته باشد. نوبت هنوز تا قشلاق ما نرسیده و ملاک هم گریخته، زمین او اکنون بی‌صاحب مانده. بهار هم می‌گذرد... به زمین‌های دیگران چشم دوختن گناه‌است گناه... لازم‌است عقب دیوار پنهان شد و تمبه دروازه‌ها سخت بست و همیشه عبادت کرد و وسواس شیطانی را از خود راند...

هنوز آفتاب از عقب قله‌های کوه‌ها بلند نشده بود که حبیب‌الله براه افتاد. او همانطور با قلب سرشار از شادی روان بود بوی معطر سبزه‌ها را استشمام میکرد و از هوای گوارای صبحگاهی لذت میبرد... برای اینکه بهراه اساسی برسد لازم بود از چندین کوتل عبور کند. چندین روز کوره‌راه‌ها را طی کند و شب‌ها را بروی سنگهای سخت بروز برساند. او عجله نمی‌کرد. او همانطور راه‌پیمائی میکرد ولی نمازش را در همان دره‌ها فراموش نکرده ادا مینمود... در بین راه با هیچ کس ملاقی نشده تنها عقاب‌ها بالای سرش در آسمانها پرواز داشتند. شبانه آواز شغال‌ها را میشنید که فریاد میزدند و شاید هم گرگ‌ها به‌خرمن آتش او نزدیک میشدند. آنها او را میترسایندند. و خوابش را ناراحت می‌ساختند، اما به‌آتش نزدیک شده نمیتوانستند. بزودی باید با مردم روبرو شود. حبیب‌الله این راه را خوب بلد بود، تا قشلاق قزل‌سو یک روز راه‌پیمائی باقی مانده بود. بسوی نشیبی روان شد. گل‌های بابونه، پیازهای وحشی و گل‌های دگمه‌ای و مرزنگوش و گاه گاهی آلوچه و زغال اخته بچشم می‌خورند و درخت‌های توت و بادام در بین صخره‌های بزرگ برای خود راه باز کرده‌اند.

بوت‌هایش را از پا درآورد و با آبی که در پتک داشت وضو ساخت زیرا وقت ادای نماز بود. در اینوقت کدام چیزی مانند سایه جلو چشمش بنظر می‌آید اما او نمازش را قطع نمیکند و تا وقتی

نمازش را ختم نکند تحمل میکند. ناگهان او در شانه اش سردی فلزی را
با صدای باریک زاغ مانند احساس نمود:

- دست‌ها بالا! از جای تکان مخور!

دستی سرعت به پهلوهایش چسپید و زیر پیرهنش را پالیده
و آنچه را که جستجو داشت پیدا کرد.

باز همان صدا شنیده شد که میگفت:

- یکسک جیبی اش چاق است! خوب بره چرب بگیر ما افتاد. چه

میگویی نظر! اول پول‌ها را شمار کنیم یا اینکه چاره این

مومن پارسا کنیم؟

نظر مردی تنومند و قد بلندی که لنگی بر سر و کمر بندری را
بالای پیرهن دراز بسته و رویش را با پارچه نازک جالی مانند
پوشیده تفنگچه در دست داشت بی‌تامل صدا زد:

- بیا که اول چاره‌اش را بکنیم! بسوی پرتگاه کشش کو.

زبان حبیب‌الله که در لحظات اول از ترس زیاد خشک شده بود

ناگهان چون ماشیندار بکار افتاد:

- اجازه نمیدهم! من ملا هستم! بسوی مکه میروم! خداوند

بشما جزا میدهد! جزای سنگینی بشما خواهد داد! من ملا هستم!

شما بدبخت‌ها دشمن هستید!

نظر صدا زد:

- بالای ما پارتیزان‌ها، نجات‌دهنده خود مانند سگ عوعو

میکند، گلویش را فشار بده و خفه کن، موسی!

ملا فریاد میزند و پاهایش را سخت تکیه داده و بدست‌های قوی

آنها موقع نمیدهد تا او را کش کنند.

- شما پارتیزان نیستید، دزد و غارتگر هستید! تمام زندگی

برای مصرف راه مکه پول جمع کرده‌ام... حق ندارید!

نظر امر میکند:

- موسی، او را محکمتر بگیر، بغل بزن!

موسی اندام کوچکتر داشت اما قوی و عضلاتی بود، رویش را

پنهان نمیکرد، چهره پرمو داشت. ملارا مثل خرچنگ به چنگال

گرفته بسوی خود کش کرد.

نظر باو تحسین نموده گفت:

- آفرین، همینطور! بیهوده فریاد میزند و فکر میکند که ما میترسیم. پول برای کارهای مقدس ما ضرورت است.
ملا دادو فریاد میکند:

- پول بیگانه را گرفتن حرام است... قرآن...
- نی، او واضحاً به اعصاب من خلل وارد میکند. او را بمن بده که همین جا غربالش کنم.

موسی ملارا مانند جوال گوشت کوفته شده پرتاب کرد و نظر فوراً ماشیندار را بالای سرش گرفت اما فیر نکرده بود که مرمی دیگری شاخه‌ائی را که پهلوی گوش نظر قرار داشت قطع کرد. نظر از فیر غیرمترقبه و ناگهانی چنباتمه نشست و خوب هم کرد. زیرا مرمی دوم مستقیماً به فرق لابلال او نشانه گرفته شده بود. گلوله با چیغ و فریاد و ناله به ننه درخت توت که تراشه از آن در اثر این فیر پرید اصابت کرد.

موسی تفنگچه‌اش را آماده ساخته و از بالای شانه‌اش فیر کرده بسوی بوته‌زارها دوید.

- بگریزیم! به دام افتادیم!

حبیب‌الله همان‌طور بروی زمین بدون حرکت افتاده و خودش هم نمیدانست که زنده است یا نه. و ناگهان مثلیکه از آسمان باشد صدای نجات بخش شنیده شد:

- محترم، از جایتان برخیزید! از خطر نجات یافتید! دشمنان گریختند!

وقتی حبیب‌الله نجات‌دهنده خود را که يك جوان لاغر اندام در لباس دهقانی، چشمان مهربان و خال سیاهی در زرخدان داشت دید نزدیک بود از خوشی زیاد گریه کند. ماشیندار در شانه جوان آویزان بود. به تنهایی از فیر کردن بالای دشمنان که مانند خرگوش گریختند ترس نداشت.

ملا آه و ناله کنان دعا کرد:

...خداوند صحتمندی بهادرانه برایت عنایت کند و تمام آرزوهای ترا برآورده سازد. من همیشه مرهون احسان تو و غلام تو هستم. نامت را بگو.

جوان با ماشیندار جواب میدهد:

- نام من رمزاست، رمز. گریه و ناله بس. بهتر است دستات را
بدهید تا بشما کمک کنم از جا برخیزید:
معلوم شد که رمز تنها نبود... خرکی هم از عقب او با کمال
خونسردی دیده میشد.

* * *

...حبیب‌الله هنوز از روبروشدن با اشرار بخود نیامده بود که
ناگهان رعدوبرق به‌غرش درآمد و گوئی در صدد بود که آسمان
خاکستری‌رنگرا پارچه پارچه سازد تمام زنده‌جانها را به‌وحشت
انداخته بود. اشعه درخشان رعدوبرق چشم‌ها را کور می کرد، گردباد
به‌پا خاسته لنگی‌را از سر انسان میکشید.

رمز جلو خرش را گرفته میکشید و بالای حبیب‌الله جیغ میزند:
- ای، حبیب‌الله! زود شو اینسو بیا! اینجا مغاره‌است! حالا
رگبار بریختن شروع میکند!

حیوان گوش‌دراز که چندین روز بارسنگینی‌را روی‌گرفته‌های خود
نقل داده بود ناگهان سر لجاجت را میگیرد.

حبیب‌الله برای کمک آمده با چوب بزیر دم خر زد و خر با
ناراضیتی از لجاجت خود مانده بعقب رمز روان شد و همینکه او را
به مغاره داخل کردند باران بشدت جاری شد.
رمز میگوید:

- حالا هر قدر می‌باری بار. يك سقف که بالای سرما است
حبیب‌الله که حساب کار را بلد بود صدا زد:
- بلی... باران در کوه‌های ما آفت و بلاست.

رمز بسوی خرش رفته دستش را به یکی از پله‌های خورجین
داخل کرده و یکدانه نان خانگی‌را که در يك دستمال ابریشمی
پیچانیده شده بود با پنیر و پیاز و بادجان رومی و چاینک و کاسه
آلومینیومی بیرون آورد. کاسه‌را زیر جریان باران بیرون مغاره
گذاشت.

رمز به اطراف مغاره نظر انداخته میگوید:

- هیزم که حتماً در اینجا برای ذخیره گذاشته شده باشد.
نظر به تپاله‌های خشک معلوم میشود که هنگام برف و باران
چوپانان همراه با گوسفندان خود به اینجا پناه آورده‌اند.
حبیب‌الله با دست‌پالك در کنج تاریک مغاره مقدار زیاد هیزم را
پیدا کرد.

رمز با خوشحالی گفت:

- اینه خوب شد. آتش روشن میکنیم. يك چایك چای‌دم کرده
همراه مینوشیم. در شهر چند قوطی چای خریده‌ام.

ملا پرسید:

- مثلیکه بازار رفته‌ای؟ میبینم که خرت‌را از اموال سنگینی
بار کرده‌ای که نزدیک‌است بزمین خم شود. تا وقتی اینجا
استراحت داریم بهتر است بار خرت‌را پائین کن تا لحظه او هم
استراحت کند.

- درست میگوئی. برای خرك باركشم لازم‌است کمی استراحت
کند. راستی که حالا باران‌است و زمین هم مرطوب‌است میترسم
اموال و امتعه که خریده‌ام خراب شوند.

- اموال بسیار قیمتی‌است؟

- بلی، بسیار قیمتی‌است!

حبیب‌الله ضمن شکستادن شاخه‌های هیزم علاقه گرفته
پرسید:

- اگر رازمخفی نباشد بگوئید که چه امتعه‌ای‌است؟

رمز تبسم مکارانه‌ای نموده میگوید:

- برایت میگویم. ملا صاحب، تو هم آدم شریفی هستی و حتماً
کیفیت متاع مرا میدانی...

- لطفاً واضحتر بگو که متاعت عبارت از چیست!

کتاب‌است!

ملا نفهمید و دو باره پرسید:

- چی، چی؟

رمز دو باره تکرار کرده و با حیرت و تعجب به‌چهره حبیب‌الله
نگاه کرد.

- کتاب! انتظار آنرا نداشتی؟ پس بگو آیا متاع من گرانبهاست
یا نه؟

حبیب‌الله جواب نداده و طوری خودرا نشان داد که گویا خیلی
مصروف است و یک دسته هیزمرا در مدخل مغاره انبار کرد.
رمز ناراحت‌شده گفت:

- حبیب‌الله، مثل اینکه تو آزرده شدی؟ من شوخی نمی‌کنم.
راستی که متاعم خیلی باارزش است! تحفه دولت برای کتابخانه
قشلاق ما است. چند روزیست که من در راه هستم و این کتاب‌های
قیمتی‌را نقل می‌دهم. من اولین کتابدار در قشلاقم خواهم بود!
- کتابدار چیست؟

رمز میکوشد تا برایش تشریح کند:

- چطور برایت بگویم... کتابدار یعنی کسی که از طریق کتاب
بمردم خود خوشی و سعادت اعطا میکند، دوستی، صداقت و
زحمتکشی‌را به آنها می‌آموزد...

- میفهمم... میفهمم... کتابدار مانند ملاست یعنی تو و من هر
دو خدمتکار خدا می‌باشیم. ما هر دو یک کار مشترک‌را انجام می‌کنیم.
چیزهای خوب‌را بمردم می‌آموزانیم، تو از روی کتاب خود و من از روی
قرآن. - حبیب‌الله در اینجا صحبت خودرا ختم نموده و با اضطراب
دستهایش‌را به‌سر میگردد: - هی، هی! ما و تو بسیار پرحرفی کردیم.
بخیالم وقت نماز است، باید نمازرا ادا کرد!

...باران بشدت خود افزوده بود. مغاره از حوادث طبیعی کاملاً
محفوظ بود. آتش اجاق هنوز خاموش‌نشده بود. رمز از خورجین
خود شمعی پیدا کرده آنرا روشن نمود و سراسر مغاره منور گردید.
حالا آنها نشسته و به‌نوبت از یک پیاله چای مینوشند.

ملا از نجات‌دهنده خود می‌پرسد:

- رمز! لطفاً بگو که ای دولت جدید چه قسم دولت است؟ چه
تفاوتی با دولت امین دارد؟ آیا مردم نفس راحت‌تری خواهند
کشید؟

- فکر می‌کنم که این دولت برای مردم غریب و بیچاره دولت
خوبی خواهد بود.

- پس چرا مردم از این دولت به‌خارج می‌گریزند؟

رمز لحظه‌ای خاموش شده پیاله چای را پف کرد تا سرد شود و جرعه از آن نوشیده دو باره به صحبت خود ادامه داد:

- مردم هر قسم پیدا میشود... البته مردمی که سالها بار دوش دیگران بوده و از کار و زحمت آنها استفاده کرده زندگی میکردند این دولت به مذاقشان برابر نبود... و آنها خودرا عقب کشیده به خارج سرحدات فرار کردند ولی مردم عادی چرا زندگی نکنند؟ تجارت میخواهی؟ بفرما! میخواهی زمین داشته باشی؟ بگیر. میخواهی به فابریکه کار کنی، کار کن، صرف بیک شرط که شانه خودرا در برابر دیگران خم نکن. با دست خود هر قدر میتوانی کار کن و پول بدست آور.

- ولی در مورد ایمان داشتن به خدا چطور؟ سنن و رسوم اجدادی ما مثلیکه در سابق بود فراموش نمیشود؟

- پس گوش کن که من برایت چه چیزی را قرائت میکنم. با انگشت خود سوخته‌های شمعرا دور کرده و از زیر چپن خود یک کتاب کوچک پشتی سرخرا کشیده ورق زد و پهلوی ملا نشست...
- این کتابرا که یک سند مهم دولت است، میبینی که با «بسم الله الرحمن الرحيم» شروع شده!
حبيب الله با تعجب و حیرت گفت:

- چطور امکان دارد!
- امکان دارد. این سند «اصول اساسی جمهوری دموکراتیک افغانستان» نام دارد.

ملا با ناامیدی دستشرا تکان داده گفت:

- هی، ای ره مه نمیفهمم... اصول اساسی چیست؟ من ای کلمهرا نمیفهمم. تو درباره موضوع ایمان برایم بخوان که دولت با آن چه رفتاری دارد؟

- خیر گوش کن! ماده پنجم. در جمهوری دیموکراتیک افغانستان احترام، رعایت و حفظ دین مبین اسلام تامین میشود و آزادی اجرای مراسم دینی و مذهبی برای تمام مسلمانان تضمین و تامین میگردد. پیروان سایر ادیان در اجرای مراسم دینی و مذهبی‌شان که آسایش و امنیت مملکترا تهدید ننماید آزادی کامل دارند...
در اینجا رمز چشمانشرا از کتاب برداشته به ملا نگاه میکند که

او موضوع را فهمیده یا نه... او هم بعلمت تائید سرش را شور داده و تقاضا میکند که دنباله اش را نیز برایش بخواند.

- هیچک از اتباع حق ندارد که از دین برای مقاصد ضد ملی و ضد مردمی و وسیله ارتکاب سایر اعمال خلاف منافع جمهوری دیموکراتیک افغانستان و خلق افغانستان استفاده کند. دولت به فعالیت های میهن پرستانه علما و روحانیون در انجام وظایف و مکلفیت های شان کمک همه جانبه مینماید...

ملا از صمیم قلب به تعجب افتاد:

- آیا اینطور مردم هم وجود دارند؟

- معلوم میشود که هستند...

ملا در يك ساعت نحس با نجات دهنده اش موافقت کرد که مهمانش شود. ممکن بود دعوت او را رد کند اما با شکم گرسنه در حالیکه يك افغانی هم در جیبش نبود چطور میتوانست پای پیاده از کنار قشلاقی براه بیافتد؟ رمز وعده کرده بود که به حبیب الله کمک کند و او آماده سفر بسوی مکه سازد...

صبح از دور خانه های قشلاق مانند آشیانه پرندگان که بصورت مجهولی به صخره ها چسبیده است نمایان گردید.

رمز با خوشحالی گفت:

- بالاخره بخانه رسیدیم. هم قشلاقی های ما مردم خیلی مهربانی هستند آنها حتی آخرین لقمه نان شان را با دیگران در میان میگذارند، خودت معتقد میشوی. مهمان - تحفه خداوندی است و با خود شادی و مسرت را بخانه می آورد...

اما حبیب الله شادی و مسرت با خود نیاورده بلکه بدبختی با خود آورد. هنوز آنها بسوی قشلاق پائین نشده بودند که به کمینگاه گرفتار شدند. رمز حتی نتواست ما شیندارش را از شانه بلند کند... آنها را گرفتار کرده دست هایشان را با ریسمانهای نیلونی محکم به پشت سر بستند... آنها خود را اشرار شمار تمیکردند. اگر بگوئی، خدایا نجات بده، اینهم يك تحقیر سخت نزدشان محسوب میشود و فوراً تیربارانت میکنند.

آمر آنها وقتی ملاورمزا نزدش برای استنطاق آوردند با ملایمت گفت:

- ملای محترم! ما با آنهایکه شمارا غارت نموده‌اند هیچ ارتباطی نداریم. آنها حقیقتاً اشراراند و آنها را باید مانند سگ بقتل رساند... او يك آدم میانه سال و بینی چنگک مانند‌ی داشت چشمانش بدون وقفه بهر سو میدوید، یونیفورم برنگ خاکی بدون سرشانگی بتن داشت.

- ما شورشیان هستیم! و بخاطر نجات اسلام از دست کافران به مبارزه برخاسته‌ایم. من علیشاه نام دارم، قوماندان فرقه اول داوطلبان هستم! - او بدین طریق خود را با غرور و افتخار معرفی کرده و برای تصدیق ادعای خود مشت محکمی به سینه‌اش زد.

علیشاه در سایه دیوار مسجد بروی کنده درخت پارا روی پا گذاشته نشسته بود و تقریباً ده نفر جوان مسلح که مدت‌ها بود ریش‌شان را اصلاح نکرده و لباس‌های کثیف و پاره پاره بتن داشتند در کنارش ایستاده بودند. آنها به سربازان داوطلب فرقه شباهت نداشتند، جمعیت سروپا برهنه‌های بازاری بیش نبودند. علیشاه ادامه داده گفت:

- خدمتگاران خدا دوستان ما هستند. ملا! من بتو آزادی میبخشم. - و صدا زد: - هی، دست‌های او را باز کنید! - و از رمز با خشونت پرسید: - ولی تو میگوئی که از جانب دولت تحفه آورده‌ای؟ میخوای مردم را با کتاب تغذیه کنی؟ شوق بازکردن کتابخانه به سرت زده؟ و میخوای مومنان را از راه حقیقت بکشی؟ نی، منتظر عفو نباش، شغال سرخ!

کتابدار آرام و با تمسخر جواب میدهد:

- مرا ترسانده نمیتوانی، آمر!

اعضای بدن حبیب‌الله از این خونسردی رمز سرد شد. رمز باز تکرار کرده صدا زد:

- بیهوده مرا میترسانی. حیوانات خطرناکتری از پشک هم وجود دارد!

- چطور؟! -

علیشاه مانند مار گزیده دیوانه‌وار از جایش پریده مانند وحشی‌ای به هیجان آمده با تمام توانش سیلی محکمی بروی او، بعد با مشت به شکمش و دو باره برویش حواله کرد. ضربه‌هایش

ضربه‌های مشت‌زنان حرفه‌ای و کشنده بود. رمز که تمام صورتش خون‌آلود شده بود بیشتر تحمل نتوانسته بروی زمین افتاد. ولی باز با پوز بوت‌های پهن عسکری‌اش به دنده‌ها، تهیگه‌ها و به‌فرش ضرباتی وارد کرد. مردمانش هم که دور او جمع بودند تبسم‌کنان سرهای خود را به علامت تحسین می‌جنبانیدند. علی‌شاه نفس‌ک‌زنان از نزد قربانی‌اش دور شده سگری در داد و ناگهان با شور و شعف نامعلوم صدا زد:

- زود شوید جوانان! هیزم فراوان بیاورید و کتابهای تحفه ابلیس‌ها را نیز اینجا بیاورید! حالا يك آتش‌بازی برای خوشی خود برپا میکنیم! تماشا آغاز میشود! مردم را بسوی مسجد بران!

... کتابدار بیچاره را یکجا با کتابها در بین شعله‌های آتش فروزان انداختند. حبیب‌الله از ترس زیاد زبانش گنگ شده بود. رمز در پیش چشمانش به‌خاکستر تبدیل می‌گردید. اما برای ملا وحشتناکتر از همه وجود جمعیتی بود که خاموشانه بزیر میله‌های ماشیندارها بدور آتش ایستاده بودند. در بین آنها شاید مادر، پدر، برادران و خواهران رمز نیز باشند...

علی‌شاه امر کرد که تمام اهل قشلاق را برای تماشای آتش‌بازی به اینجا بیاورند.

خرمن آتش‌سوزان به اطراف اخگر پرت میکند. قتل مسلمان در برابر انظار همه هم‌قشلاقی‌هایش انجام میشود و صدای هیچکس در نمی‌آید. ناگهان حبیب‌الله احساس توانائی کرده دستش را بسوی آسمان بلند نمود. جمعیت پس‌پس رفتند و نوك ماشیندارها بسوی زمین پائین شد... اهالی قشلاق غرق در سکوت و خاموشی صدای قرائت یکی از سوره‌های قرآن مقدس را شنیدند:

- «... اگر کسی قصداً مسلمانی را بقتل میرساند، در آنصورت برای ابد جایش در جهنم خواهد بود! و خداوند باو قهر خود را فرستاده و او را نفرین میکند و باو جزای سنگینی میدهد!»

و با چالاکي تبسم‌سوخته‌ای را از خرمن گرفته و بسوی علی‌شاه حمله برد... ولی موفق نشد زیرا سه نفر جوان قوی‌هیکل دست او را محکم گرفته قدش را خم کردند و با تحقیر او را به‌زانو درآورده پیشروی سرکرده‌ایشان گذاشتند.

- خوب، ملا، تو خودت جزایترا تعیین کردی. امیدوارم هیچ وقت علیشاهرا فراموش نکنی!
چوب نیمسوخته‌ای که حبیب‌الله گرفته بود هنوز هم بدستش بود...

چیزی که در آخرین دقایق به‌خاطر حبیب‌الله خطور کرد: زبانه کبودرنگ آتشی بود که از آن بوی نفرت‌انگیز سوختن گوشت انسان می‌آمد...

* * *

چاینگ چای ما مدت‌ها بود که همانطور بروی میز سرد شده بود... آفتاب بعد از نصف روزا نشان میداد. عبورومرورمردم و موترها کم شده بود. گرمای اذیت کننده در شهر حکمفرما بود. ولی اینجا سردتر بود و دل آدم نمیخواست از این کبابی بیرون شود. اما او میخواست بکدام جایی برود. ساعترا پرسید خواست خداحافظی کرده از خوراها تشکر نماید.
- شما حالا کجا میروید، آیا بسوی مکه؟

- اول علیشاهرا پیدا میکنم. انتقام دوستم و خودرا از او میگیرم... و بعداز آن به‌مکان مقدس روان میشوم و گناهانمرا در آنجا شستشو میکنم!..

* * *

«کابل... به انیس... جراح با ملا حبیب‌الله ملاقات نمود. منتظر دستور شما میباشم. عبوس»
«به عبوس... کوشش کنید ملارا بطرف خود بکشانید. انیس»

۱۶

رئیس جاسوسی نسبت به‌من مهربانی بی‌حدوحصری نمود که در مورد هیچ يك از ماموران خود تا به امروز نکرده بود. او مرا در زیر تاکهای پر از خوشه‌های انگور خانه مجلل خود در خارج شهر برای صرف نان‌چاشت دعوت کرد.

۱۰۳

در حالیکه چهره‌اش میدرخشید و تبسم بر لبانش نقش بسته بود دستش‌را بسویم دراز کرده گفت:

- بفرمائید صالح، بدون هرگونه تشریفات لطف کنید... من از تشریفات خوشم نمی‌آید. خیلی خوش هستم که شما را با صحت کامل و موفق میبینم. درباره شهامت‌های شما شنیده‌ام. گزارش‌تان‌را خواندم. اطلاعات با ارزشی برای ما آورده‌اید. اما درباره کارها بعداً صحبت خواهیم کرد... فعلاً خواهش میکنم مهربانی کرده با من غذا صرف کنید.

بوت‌های خودرا از پا کشیده بروی قالین پرنقش و نگاری که بروی اطاق وسیعی فرش شده بود نشستیم. بروی دسترخوان غذاهای زیادی با پلو، گوشت، کوت‌های نان، سبزیجات و کاسه‌های دوغ گذاشته شده بود.

رئیس بمن اشتهای خوب آرزو نموده و اول دستش‌را بسوی پلو دراز کرد.

...قهوه و کنیاک‌را چند لحظه بعد در اطاق خودش در منزل دوم در کوچ‌های نرم و ملایم تکیه داده نوشیدیم. در وقت صرف نان يك کلمه هم درباره کارها صحبت نشد ولی در وقت نوشیدن قهوه و کنیاک صحبت‌های جدی آغاز گردید. رئیس صحبت میکرد و من با احترام زیاد به‌سخنانش گوش میدادم. پیک کنیاک باو کمک میکرد. در رخسارش رنگ ارغوانی پیدا و چشمانش خمار شده بود.

- صالح! معذرت میخواهم که هنگام استقبال روحیه‌ام خراب بود. اطلاعات بدی از عقب دره بدست آورده‌ایم. باز مغلوبیت! يك فرقه کامل به‌محاصره افتاده‌است یکتعدادش کشته شده و متباقی‌اش تسلیم شده‌اند! نبی‌خواجه قوماندان‌شان دست‌ها را بالا کرده، بدبخت ترسو نتوانسته خودکشی کند. تف باو!

او از عصبانیت شدید حتی بروی قالین‌ها تف کرد و کنیاکی‌را که در گیلانش باقی مانده بود سر کشیده پیشانی‌اش‌را ترش کرد و دوباره جامش‌را تا لب پر کرد.

- من در تعلیم و تربیت این جوانان یکسال کامل زحمت کشیدم! ولی آنها در يك ساعت فرقه داوطلب‌را بکلی از بین بردند. نی، این‌طور جنگجویان بدرد هیچ جنگی نمیخورد.

اردوی مردمی واحدهای بزرگ شورشیان را موفقانه تارومار میکرد و این موضوع اوقات رئیس مرا تلخ کرده بود.

- بلی، بلی، صالح، تو در راهور راست میگوئی... انجام تجدید سازمان در اردوی ببرک استعداد جنگی آنرا بلند برده. این اردو مجهز به سلاح و تخنیک معاصر است. با این امر نیز موافقم که درجه محاربوی افسران اردوی مردمی انکشاف کرده است... سربازان هم روحیه اعلی دارند. کی میداند که این چطور از دست کمونیستها آمده میتواند.

من محتاطانه گفتم:

- اکنون آنها شروع به تشکیل دسته‌های داوطلب از بین کارگران و جوانان کرده‌اند.

- البته همه‌اش اعضای حزب خواهند بود؟

- بلی اعضای حزب دیموکراتیک خلق افغانستان و اعضای سازمان دیموکراتیک جوانان افغانستان هستند! اما غیر حزبی‌ها هم بسیارند، حتی ملاها هستند.

- امکان ندارد! این دگر کم بود!.. ولی آمران ما با یکدیگرشان جنجال دارند و یکدیگررا میچوند... در اینجا لازم است متحد و یک مشت شوند ولی آنها مثل اینکه در وقت بزکشی هر کدامشان میخواستند گوسفندرا بسوی خود بکشند!

حقیقتاً ماموران مرکز جاسوسی با گروه‌های افغانهای خارج سرحد بزحمت افتاده‌اند. دهها گروه افغانها همه در تناقض و مخالفت با یکدیگرند. آنها بصورت متفرق و پراکنده عمل میکنند و یکی با دیگری موافقت ندارند. حادثاتی هم بوجود میپیوندد که یکی مقابل دیگری اسلحه بلند میکنند. جاسوسان امریکائی به بسیار زحمت کوشیدند که آنها را تا اندازه‌ای متحد سازند. در ماه جنوری سال ۱۹۷۹ ملاقات بین سردسته‌های چند گروپ که در آن «کمیته دفاعی» تشکیل شد صورت گرفت. در کنفرانس اسلامی هم موفق شدند وحدت ظاهری را نشان دهند شرکت‌کنندگان این کنفرانس امکانیت داشتند که با نمایندگان باصطلاح «جبهه متحده اسلامی» آشنا شوند.

چرا باید تنها دالر امریکائی در برابر این شورشیان افغان بمصرف

برسد. «جبهه متحده اسلامی» سعی ورزد که از کشورهای عربی هم پول و اسلحه بدست آورد. کنفرانس پایان رسید و «جبهه متحده اسلامی» نیز عمر کوتاه خود را پایان رساند و مانند خانه مقواتی ویران گردید، از بین رفت و باز بحث و مناقشات، غیبت و اختلاف نظرها و تصادمات بین دسته‌ها و گروه‌ها آغاز شد.
رئیس قصه میکند:

- در حال حاضر در بین افغانهای فراری صرف چند گروه نسبتاً دارای نفوذ بیشتر میباشند و ما بهر کدامشان در خور توان کمک میکنیم و البته بدیهی است که این کمک‌ها بیشتر مربوط به درجه فعالیت خود شورشیان میباشد... شاید وقت آن رسیده باشد که شمارا در بین بازی داخل نمایم و با نیروهای اساسی آشنا سازم... فکر میکنم که این کار حتماً مورد دلچسپی برای شما خواهد بود... و باین ترتیب پیش از همه با «حزب اسلامی».
باین ترتیب من لکچر کوتاه ولی آموزنده درباره سازمان‌های سیاسی افغانهای فراری در پاکستان شنیدم.

او علاوه کرد: این گروه‌ها که با اتکا بخاک پاکستان بر ضد افغانستان عمل میکنند عبارت‌اند از باندهای گلبدین حکمت‌یار، سیداحمد گیلانی، صیغت‌الله مجددی و غیره. ولی در حال حاضر گروه جدا شده از «حزب اسلامی» بسرپرستی عبدالباری وکیل مدافع برای اداره مرکز جاسوسی مورد دلچسپی مشخصی قرار دارد. این گروه بنام «شمشیر اسلامی» یاد میگردد.

- مخصوصاً شما با این گروه مصروف میشوید، صالح!..
- معذرت میخواهم من اصلاً از ماهیت وظیفه‌ام سر در نمی‌آورم.
او عوض اینکه بسؤال من جوابی داده باشد کمی کانیاک به‌گیلاس من ریخته قدحش را با قدح من بهم‌زده و در حالیکه تبسم معما آمیزی میکرد گفت:

- بخاطر عملیات جدید! بخاطر موفقیت شما، صالح!
ما جام‌های خود را نوشیدیم... در اینموقع ساعت قاب چوبی ریزه‌کاری شده با نواختن زنگ رئیس‌را بپا ایستاده کرد... و من هم که دیگر کاری نداشتم به تعقیب او از جا برخاستم.

- حالا دگر وقت وداع است. من پلان عملیات را تصدیق کردم... نفرهای من فردا شمارا به تمام جزئیات آشنا میسازند؛ صالح!.. - و کمی مکث نموده علاوه نمود: - متوجه باشید... باری دوست دارد که پولهای سازمان را به جیب خود بزند... بصورت عموم آیا او به همان کوره راه روان میشود؟ و میتوان باو امید بست؟

* * *

«مخفی... کابل... به انیس... جراح از طرف رئیس پذیرفته شد. بصورت عاجل معلومات مفصل درباره عبدالباری را مخابره کنید. عبوس»

«عاجل... به عبوس... مواد مورد ضرورت را فردا توسط خیرسان بدست آورید. درمورد باری محتاط باشید. انیس».

۱۷

عبدالباری را در کابل خوب میشناختند. او وقتی در ایالات متحده امریکا تحصیل میکرد استخدام شده بود. وکیل مدافع آینده گرچه از خانواده ثروتمندی بود با آنها با عایدات بخور و نمیر تحصیلی زندگی میکرد. تاجر سرشناس کشور پسرش را با پول آلوده نساخته بود و در مکاتیبی که باو میفرستاد او را میآموخت تا زندگی محتاطکارانه داشته باشد و مثلی که خودش در جوانی همانطور میکرد به پسرش مشورت میداد که کمرش را با تسمه سخت ببندد. به فرزندش میآموخت که «با جیب خالی از وسوسه و اغوای شیطانی دور میباشی، دین و مسلمانیات را از دست نمیدی و همیشه نمازهایت را بموقع ادا مینمائی». اما عبدالباری گفتههای پدرش را آنقدر جدی تلقی نمیکرد، زیرا میدانست که تمام اقتصادیات او نتیجه امساکش است... در باران رگبارها از پدر قطره ای هم حاصل کرده نمیتوانی، ولی اطرافش را عیشهای زندگی احاطه کرده. میخواهی تمتعی داشته باشی دالر ببنداز. اما محصل بیچاره افغانی آنرا از کجا میتواند بدست آورد؟ بدون اینکه مدت زمانی فکر

۱۰۷

کند عبدالباری انگشتر طلای دارای نگین برلیانش را که مانند اشک چشم شفاف و تحفه پدرش بود از انگشت بیرون کرده بگرو گذاشت و از همین لحظات دروازه‌های کلبه‌های شبانه و گردهم‌آنی‌ها و معاشرت رفقا و زنان مطیع که جسم‌ها میسوزانند برویش باز شد. عیاشی يك هفته دوام داشت... و یکروز صبح که با کله گنس از خواب بیدار شد احساس نمود که جیبش بکلی پاک شده و دوستان و معشوقه‌هایش همه هوا کرده‌اند مثلیکه آنهارا باد برده باشد. ولو خودکشی هم کنی، انتظار کم‌کم را از جانی نداشته باش... و ناگهان فرشته نجات عبدالباری از راه میرسد. يك آقای خوش‌رفتار و مودب مانند آشنای قدیم با تبسم ملیحی باو میگوید:

- مثلیکه بعضی مشکلات مالی احساس میکنی؟ من آماده خدمتم. میتوانم يك چك حاوی مبلغ قابل توجهی برایت بنویسم.

باری متعجب و حیران میشود:

- چك؟ مبلغ قابل توجه؟ از چه درك؟

آقا با وضاحت جواب میدهد:

- در برابر کار! - و چشمان تیره و خاکستری او مستقیماً به‌چهره عبدالباری چسپیده و بدون اینکه مژه‌زند مدتی همانطور بسوییش نگاه کرد. سپس سرفه نموده و واضح ساخت:

- در برابر کار برای سی. آی. ای. ایالات متحده امریکا!

...او در آنجا فوراً دو تخصص‌را فرا گرفت: حقوق‌دان مسائل بین‌المللی و جاسوس حرفوی اداره مرکزی جاسوسی. موعد مراجعتش به‌وطن سر رسیده بود، وقتی شنید که در کابل با کی کار خواهد کرد بحیرت افتاد.

- بلی، بلی، شما درست ملتقت شدید... کاملاً در اختیار حفیظ‌الله امین قرار میگیرید.

به‌همین ترتیب عبدالباری مشاور و همکار با اطمینان یکی از رهبران حزب دیموکراتیک خلق افغانستان شد.

امین کار فوق‌العاده حساسی‌را که خاصه جاسوسان است باو سپرد. این کار عبارت بود از مناقشه و نفاق‌انداختن بین اعضای حزب، تخریب و ضعیف‌ساختن صفوف آن از بالا تا پائین و حزب‌را

به دو جناح مخالف تقسیم کردن... بعضی اوقات برای باری طوری معلوم میشد که همه چیزها را بخواب میبیند. چطور امکان دارد که رهبر حزب را با دستان خود خفه نماید... اما فوراً بخاطر آورد که امین نیز در امریکا تحصیل نموده و کدام کسی باو کمک کرده تا در آنجا رئیس محصلان افغانی گردد و زندگی خوبی داشته باشد.

- دستور امین برای شما، عبدالباری، حکم دستور سازمان جاسوسی سیارا دارد!

این آخرین کلمات پند و نصیحت آمیز در وقت حرکت او بسوی وطنش بود... بمجردی که باری به فکر آن میافتاد دوباره آن فرمانها به خاطرش آمده خواب را از چشمانش دور میکرد و به واقعیت باز میگرددانید.

* * *

پولیس شاهی هنوز درباره بوجود آمدن حزب جدید چیزی اطلاع حاصل نکرده مگر در آن سوی اقیانوس قوراً به تنظیم دوسیه پرداختند. زمانی این دوسیه ضخیم با وصول خبر یکی از جاسوسان مقیم کابل باز شده بود. در آنجا از جمله نوشته شده بود: «امروز اول جنوری سال ۱۹۶۵ در یک خانه کوچک یک منزله در کارته چهار در پایتخت کنگره موسسان حزب جدید بنام حزب دیموکراتیک خلق افغانستان دایر گردید».

در ابتدا این اطلاعیه آنقدر مورد دلچسپی خاص رهبران شرق نزدیک سی. آی. ای. قرار نگرفت. آنها باین عقیده بودند که در چنین یک کشوری که تماماً مردم آن بی سواد، فقیر و جاهل اند چطور امکان دارد یک مشت قلیل روشنفکر کاری را به پیشی ببرند؟ اما در سال ۱۹۶۶ اولین شماره جریده «خلق» ارگان رسمی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان به نشر میرسد. در جریده چنان عقاید انقلابی با حروف درشت چاپ شده بود که حتی فکر کردن درباره آن دهشت ناک است. اولین شماره «خلق» با کلمات زیر آغاز شده بود: «بنام رنج های بیشمار خلق های ستم دیده افغانستان...» و سپس پروگرام

حزب ديموکراتيک خلق افغانستان درج شده بود. در اين پروگرام اوضاع سياسی، اقتصادی و اجتماعی کشور فيودالی تجزيه و تحليل گرديده چنان تدابير نوسازی را پيشنهاد ميکرد که برای جامعه افغانی حکم يك زلزله را داشت، در پروگرام در ساحه سياست «تمرکز تمام قدرت دولتی بدست خلق و پايدار ساختن قدرت خلق از راه تشکیل حکومت ديموکراتيک ملی» پيشنهاد گرديده بود. افغانستان در ساحه اقتصادی از راه رشد سرمايه داری امتناع ميورزد. زیرا «این راه برای توده های مردم افغانستان راه دور و دراز، پرمشقت و دشواری میباشد». ولی بخش پروگرامی که در آنجا مسائل اجتماعی بررسی ميگردد صد فی صد برای نظام شاهي حکم حریق را داشت. زیرا در این بخش درباره از بین بردن بیسوادی در کشور، رخصتی همه ساله با پرداخت معاش، چهل و دو ساعت کار در هفته برای کارگران و لغو کاروزحمت کودکان... تقاضا شده بود... اما مطالبات مربوط به اینکه «در زندگی جدید ديموکراتيک افغانستان زنان افغان در تمام ساحات زندگی مملکت حقوق مساوی با مردان دارند» جسارت بی نظیری بود. پس از آنکه جريده «خلق» بدستور اعلیحضرت پادشاه بعد از نشر صرف شش شماره مصادره گرديد تعقيب شديد فعالیت حزب ديموکراتيک خلق افغانستان آغاز شد.

قوماندانی عمومی سیا بصورت عاجل مصروف مطالعه پروگرام حزب و کارهای عملی آن در بین توده های کثیرالملت افغانستان شد. در اطلاعات جاسوسان واصله از مناطق مختلف مملکت نفوذ روز افزون و سریع حزب ديموکراتيک خلق افغانستان خاطر نشان ميگردد: «حزب ديموکراتيک خلق افغانستان در روز اول می تظاهرات وسیعی را در کابل برگزار کرد». «اولین انتخابات پارلمانی برای حزب موفقیت به ارمغان آورد و در نتیجه آن چهار چوکی وکالت را دریافت کرد. بېرک کارمل عضو کمیته مرکزی حزب ديموکراتيک خلق افغانستان از جمله وکلای منتخب از کابل بود». اجنت های امریکائی متوجه نفوذ و اعتبار این انقلابی با انرژی و دارای معلومات عالی شدند. حزب ديموکراتيک خلق افغانستان بر ضد امپریالیزم امریکا و به پشتیبانی و دفاع از دوستی جاويدان با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و اردوگاه کشورهای مشترک المنافع

سوسیالیستی اقدام و عمل میکند. حزب خیلی سریع رشد میکند و کارگران، افسران و روشفکران در این حزب عضویت دارند. حزب دیموکراتیک خلق افغانستان نه تنها رژیم شاه را تهدید و به مخاطره میانداخت بلکه پلان‌های ادارات جاسوسی امریکارا بهم زده بود.

* * *

افغانستان در تمام طول تاریخ و گذشت قرون و اعصار توجه غاصبان را بخود جلب کرده بود. دوبر در قرن نهم مورد هجوم و حمله عساکر انگلیسی قرار گرفت. در جنگ میوند در سال ۱۸۸۰ و در محاربات کابل و غزنی و هنگام محاصره کندهار انگلیس‌ها تلفات زیادی را متحمل شده و مجبور شدند بصورت عاجل اردوی خود را از خاک افغانها خارج سازند. آدلف هتلر با آمادگی برای برآه‌انداختن جنگ جهانی دوم امیدواری زیاد و مشخص در مورد افغانستان به دل میپروراند. او به‌گالدیر قوماندان کل قوای زمینی خود وظیفه داد تا در پلان عملیات جنگی در آسیا این کشور کوهستانی را که به سرحد جنوبی اتحاد شوروی چسپیده‌است نیز در نظر داشته باشد.

در اواخر سالهای چهل ورود دستجمعی اجنتان سیاسی امریکا به افغانستان آغاز شد. بهترین راه پرده‌پوشی مقاصدشان در افغانستان فعالیت عمرانی کمپنی «مورینسن کنودسن» بود که با امضای قرارداد با حکومت وقت افغانستان یک سلسله فعالیت‌های عمرانی تثبیت گردید و اجنتان امریکائی موقع یافتند فارغ‌البال کار کنند. آنها در ابتدا ماموران شاهی و سپس ماموران حکومت داودی را به‌بسیار آسانی حیرت‌آور در بدل پرداخت مبالغ گزاف تطمیع کردند و در نتیجه تمام اسرار نظامی و دولتی را بدست آوردند. آنها زیر نقاب متخصصان جیودیزی، باستانشناسی و توریست‌ها با کمره‌های عکاسی و فلم‌برداری و دوربین‌های قوی از سرحدات اتحاد شوروی عکس‌برداری نموده و با دقت مراقب بارومتر سیاسی افغانستان بودند. فعالیت‌های سریع حزب دیموکراتیک خلق افغانستان مرکز

استخباراتی امریکارا ناگزیر ساخت اقدامات ضروری را اتخاذ نماید و در همان وقت بود که پلان عملیات منشعب ساختن حزب بوجود آمد که عبدالباری یکی از شرکت‌کنندگان این عملیات گردید.

* * *

در ارشیف خاد در کابل سند جالبی حفظ گردیده که بدست عبدالباری نوشته شده و جواب به استفسارات مستنطقان است.

«من هیچوقت اسلحه بدست نگرفته‌ام، میتود مبارزه من دسیسه‌سازی و فتنه‌انگیزی بوده. اینکه چطور آنرا انجام نمودم؟ با دقت کامل جوانب قوی و ضعیف کراکتر شخص انتخابی، تماس‌های محرمانه و دوست و آشنایان او را مورد مطالعه قرار میدادم. پس از تحلیل و تجزیه پسکولوژی وارد عمل میشدم.»

باری یکی از مولفین انشعاب حزب در دو جناح: «خلق‌ها» و «پرچمی‌ها» بود. هر دو جناح نام خود را از نام ارگان نشراتی خود گرفتند که این تقسیم‌بندی عجیبی در درون حزب دیموکراتیک خلق افغانستان بود. هر دو جناح تقاضاهای اساسنامه و پلاتفورم ایدئولوژیکی حزب را برسمیت میشناختند اما هرکدام بدلخواه خود عمل میکردند. وقتی هنوز در پلچرخی بسر میبردیم روزی از پروفیسر نجم‌الدین درباره اختلاف نظر موجوده بین حزب سوال کردم. او تنها شانه‌هایش را بالا انداخته مدتی بفکر فرو رفته سپس بصورت معما آمیزی جواب داد:

«کدام کسی از مشت محکم ما میترسد، اینست که انگشتان ما را از هم جدا میکند.»

حالا من نام او را میدانم که عبدالباری است. او اعضای حزب و اعضای کمیته مرکزی آنرا بجان هم انداخته و آوازه‌های دروغ و تفتین‌آمیزی بین آنها پخش مینمود... و جای تعجب است که موفق هم میشد... رفقای دیروزی که مردمان با تجربه و انقلابی بودند دشمنان آشتی‌ناپذیر هم دیگر میشدند.

اما قدرت‌هائی در ح.د.خ.ا. پیدا شدند که اجازه ندادند این حزب بکلی از بین برود. در سال ۱۹۷۷ وحدت بین «خلق‌ها»

و «پرچمی‌ها» صورت گرفت و درست در آنوقت نزدیک بود حفیظ‌الله امین فاش و بر ملا شود.

باری در وقت بازپرسی و استنطاق حکایت نمود:

- او بسیار ترسیده بود. زیرا تصمیم گرفته شده بود که او را از پست‌های رهبری حزب بر کنار و از کمیته مرکزی حزب اخراج کنند. اما دست معجزه‌آسا و مرموزی پیدا شد که اتخاذ تدابیر قطعی بر ضد امین را مانع شده متوقف ساخت... علاوه از آن امین فوراً بعد از پیروزی انقلاب بحیث یکی از رهبران حکومت جدید شد و بعد از قتل نور محمد تره‌کی که بدستور امین صورت می‌گیرد خود امین ارباب مطلق العنان حزب و شورای انقلابی می‌شود. باری هم سایه و مشاور او در ساحه دستورات مخصوص شد. جاسوس امریکائی پیروزی و ظفر خود را جشن گرفت. سیا بصورت دقیق کار خود را انجام داده بود. اما بعداً صفحه بدشانسی و بداقبالی‌اش یکی پس از دیگری آغاز شد.

عبدالباری اعتراف می‌کند:

- من به شرکت داشتن خود در توطئه علیه جمهوری اعتراف می‌کنم. به دستور امین با طیاره مخصوص من به پاریس، روم و کراچی سفر کردم... و بحیث نماینده امین در مذاکرات با گلبدین شرکت کردم. او بحیث صدر اعظم در دولت جدید در نظر گرفته شده بود. کودتا میبایستی تا ماه جنوری سال ۱۹۷۹ - انجام میشد. اما انجام نشد. حفیظ‌الله امین هم مطابق به حکم صادره محکمه انقلابی تیرباران گردید. عبدالباری نیز به کیفر خود رسید او محاکمه شد اما دیری در زندان نماند، سوگند یاد می‌کرد و تمنا می‌کرد که او را عفو کنند و تعهد داد که بعد از این مقابل دولت انقلابی عمل نخواهد کرد و اما بعد از دو روز پس از آزادی بخارج فرار نمود...

* * *

«عاجل، کابل... به انیس... جراح نیمه شب سه‌شنبه از هوتل مفقودالاثرا شد. عبوس».

«پشاور... به عبوس... بصورت عاجل جراح را جستجو کنید و او را تحت نظارت بگیرید. انیس».

نمیدانم روی تصادف بود یا چطور در میدان تعلیمی نظامی با باری برخورد نمودم. او برای تمام عملیات نظامی آماده شده بود. در وادی عقب قتل کوهها وقتی آفتاب سر میزد یک قسمت عساکر او آنجا را اشغال نموده سنگر گرفته بود و قسمت دیگر آن در محلی در کوهها پنهان شده و سیگنال حمله را انتظار میبردند... باری مرا در مرکز قومانده خود با آغوش باز پذیرفت. او یونیفورم جدید نظامی بدون علامت و نشان، دوربین بالای شانه‌اش و پوش تفنگچه در روی شکمش آویزان و در سرش کاسکیت دفاعی با پیک دراز پوشیده بود. برای مرکز قومانده جای مناسبی انتخاب شده برفراز یکی از تپه‌هاییکه بالایش باجالی استتار پوشانیده شده بود قرار داشت... دستگاه آخذه و فرستنده، تیلیفون صحرائی، نقشه‌ها، استریوسکوپ و حتی چوکی چرخي مخصوص رؤسا همه به‌پیش دستش قرار داشت. ملتزمین رکاب متعلق به‌قرارگاه اطراف باری را احاطه کرده بودند.

- آقایان، متوجه باشید! اینک یکی از اعضای جدید رهبری «حزب» ما را که آقای صالح است بشما معرفی میدارم!

این خبر حیرت‌آوری بود! من در راه بزرگی قرار میگیرم و بحیث یکی از لیدرهای «شمشیر اسلامی» معرفی می‌شوم. باری تبسم میکند و با چشمان کوچک تقلب‌کار و حیل‌گرانه و مکارانه‌اش تنگ تنگ بسوی من نگاه میکند تا بداند که کلمات او چه تاثیری بمن بخشیده. من میکوشم حیرت و تعجب خود را از انتصاب جدید پنهان کنم.

- و اینها مشاورین نظامی من هستند، خواهش میکنم با آنها آشنا شوید!

یکی از آنها دست پر موی سنگین خود را بسویم دراز نموده خود را معرفی میدارد:

- میستر اولیامس.

یکی دیگری از آنها دستش را به‌علامت رسم تعظیم به‌پیک کلاهش برده خود را معرفی میکند:

- رفیق هولیاسی!

هولیاسی دارای چشمان کج، قد کوتاه، کله تاس و چهره سوخته بود.

- آقایان! دوست ما افسر... دارای دیپلوم عالی است. مخصوصاً تکتیک را خوب میداند. به گفته دیگر ما دارای متخصصانی هستیم که زحمات شمارا بصورت شایسته‌ای میتوانند ارزیابی کنند.

معلوم شد که باری درباره شرح حال من معلومات کافی دارد... مگر برای من کدام تازه‌گی بخصوصی ندارد، اما بهر حال...
- فکر میکنم حالا باید شروع کرد!

عبدالباری بسوی ساعتش نگاه کرده و با دستش به تندی اشاره میکند. یکی از شورشیان از عقب او ماشه راکت اندازرا فشار میدهد. راکت فشفش کنان رها شده و از آن هزاران جرقه سرخ پاشیدن میگیرد... در این موقع از کدام جانی از قسمت‌های بالا آواز خفیف ساچمه‌های ماشیندار بگوش رسید، سپس بار دوم و بار سوم و بالاخره فیرمای متقاطع آغاز شد. در برابر شیشه‌های دوربین کفیدن بم‌های کاغذی و آدمک‌های خاکستری‌رنگ که با سرعت از کوهها سرازیر میشدند نمایان گردیدند.

عبدالباری برای من توضیح نموده گفت:

- اینها شاگردان اولیامس‌اند. ما به این گروه لقب «لاله‌های سیاه» داده‌ایم. آیا درست نیست که این نمایش منظره خاطره‌انگیز دارد؟ سیل واقعی مرگ! اکنون «کوکنازهای سرخ» از خود دفاع میکنند. حالا ببینم که تعلیم‌دیده‌گان دوست چینیانی ما چطور دشمنان را ملاقات میکنند:

هو لیاسی بدون اینکه چشمش را از عدسه‌های استریوسکوپ جدا نماید با رضایت از خود اطمینان میدهد:

- شك و تردید نداشته باشید، طوریکه لازم است ملاقات میکنند... قسمیکه به آنها آموزانده‌ام!

او شاگردان خودرا تحسین نموده ادامه داد:

- خوب، بسیار خوب. لازمست بدشمن امکان نزدیک شدن بدهید، فیر نکنید! هنوز وقت است!

معلوم میشود که اعصاب مشاور دارد از کار میافتد، فراموش کرده‌است که سنگر دوراست و هیچ کسی امر او را نمیشنود. میستر اولیامس که شانه‌های تیز دارد آرام است، سیگار خاموش شده‌اش را مانند کودکی که پستان مادرش را بمکد مکیده‌گاهی

پشت سرش را و گاهی هم زیر بغلش را میخارد و مانند اینکه ریزش کرده باشد به سنگینی نفس میکشد. او نخواست بالای چوکی گک سفری بنشیند و لذا او را تیله کرده از خود دور کرد. به شیشه‌های عدسی اعتبار نمیکند، خدارا شکر که مانند عقاب تیز بین است. برای مشاورین امروز روز مخصوصی است. زیرا تعلیمات نمونه‌ای در حضور رهبر «شمشیر اسلامی» در جریان بود. سه ماه است که در اینجا در محل دور افتاده و دور از چشمان شور اضافه از سه صد نفر جوانان شورشی تحت نظر مریبان با تجربه خارجی تعلیمات نظامی میدیدند. معلوم نیست باری از کدام مدرک و از کجا پول مصرف‌را بدست آورده بود ولی توانست که تعلیمات نظامی نه آنقدر بزرگ بخصوص‌را تنظیم کند. این‌ها ذخیره برای آن دسته‌هایی بودند که همین حالا در افغانستان میجنگیدند تلفات زیادی‌را هم متحمل میشدند. سر دسته‌هایش عوض آنکه درباره پیروزی‌ها خبر-بدهند همه يك اطلاعیه‌را میفرستادند: «به‌عساکر جدید احتیاج داریم، مهمات جنگی خلاص شده، مواد خوراکه و ادویه‌جات وجود ندارد...» تمام چیزهایی که به‌دسته‌ها فرستاده میشد گویی در پرتگاهی ناپدید میگردد. وضع مخصوصاً با مردم ذخیره خراب بود. لیدر «شمشیر اسلامی» با مشکلات خارج از تصور با کمک‌های دوستان آنسوی اوقیانوس خود، اردوگاه تعلیمی «شمشیر اسلامی» را بوجود آورده بود.

«کوکنا‌های سرخ» بدون اینکه منتظر آمدن دشمن شوند از سنگرها خارج شده و شتابان دسته جمعی بملاقات حمله‌کننده‌ها روان شدند... بهم دیگر رسیدند و راجع به‌جناح‌های خود و نقاط آتشدار فراموش کرده بودند. در دوربین بخوبی دیده میشد که چطور آنها یخن‌های یکدیگر را گرفته راجع بکدام چیزی مثلیکه در بازار باشند بین خود مباحثه میکنند، بعضی‌ها تعلیم‌را تمام کرده‌اند و بعضی‌ها هم بزمین نشسته سگرت میکشیدند.

باری دوربین‌را از چشمان خود دور کرده با تعجب و حیرت میپرسد:

- پس این چه معنی دارد؟ آقایان، شما میتوانید بمن توضیح دهید که این چیست؟
هیچ‌کس باو جواب نمیده‌د... مشاوران طوری وانمود میکنند که

گویا خیلی مصروف‌اند و چشم خود را از عدسه‌های دوربین دور کرده نمیتوانند.

- صالح، شاید شما میتوانید بمن توضیح دهید که در میدان جنگ چی میگذرد؟

من آنچه که میدیدم شرافتمندانه جواب دادم:

- جنگ صورت نگرفت، فقط دشنام‌دادن ساده دوام دارد... لازم است همه چیز را از نو شروع کرد.

مشاور امریکائی با خشم و کینه علاوه کرد:

- بیاموزی یا نیاموزی فائده‌ای ندارد. اینها شورشیان نیستند، گوسفندان‌اند!

من خیلی برآشفته شدم:

- شما هیچ حق ندارید که اینطور درباره افغانها بگوئید!

او با خشونت و با بی‌شرمی صدا زد:

- هی! تف بر تو و افغانهایت!

چهره‌اش گلگون گشته و رگهای گردنش التهاب نموده بود.

- تکرار کو چه گفتی!

لازم نبود جاروجنجال کنم اما نتوانستم. دستم بسوی تفنگچه دراز شد. امریکائی که از جانب من اینطور جدیت را انتظار نداشت، چند قدم پس‌پسکی عقب رفت.

باری به‌کمکش شتافت:

- آقایان اینقدر آتشین نشوید!

نفس میستر اولیامس به‌خرخر افتاده و از عصبانیت زیاد سیگار را بروی زمین تف کرده با کری موزه‌های کوهنوردی‌اش آنرا بروی زمین مالیده گفت:

- مره بس است! میروم!

مشاور چینیائی نیز در حالیکه پیشانی‌اش پرچین شده بود بدون اینکه بسوی کسی نگاه کند دستش را بروی شکم گذاشته اظهار نمود:

- باری، من نیز خوش نیستم! ما مشاورین نظامی میباشیم. تمام توانائی خود را وقف آموختن شورشیان میکنیم، ولی شما بما ارزش قایل نمیشوید!

عبدالباری از در صلح و آشتی بآنها خطاب میکند:

- آقایان! بس است، بس است! - و قوراً به یاور خود دستور میدهد: - محمد! راکت سبز را روشن کن و دسته‌ها را بحال اولیه‌اش درآور! و بما ویسکی بیار! بخاطر تقویت اعصاب و دوستی با متفقین خود! یک یک پیک مینوشیم و همه چیز را از نو شروع میکنیم!

۱۹

هنوز «شمشیر اسلامی» چشم به جهان نگشوده بود که در جراید غرب درباره آن هیاهو و سروصدا برآه افتاد. بعضی روزنامه‌ها از بوجود آمدن «حزب» جدید شورشیان افغانی حسن استقبال و آنرا «حزب مرقی اسلامی» و «قدرت فعال در مبارزه با کمونیزم جهانی» قلمداد مینمودند. دیگران به عبدالباری و اوباشان او دشنام و نفرین میفرستادند و آنها را جنایتکاران و رویزیوتیست‌های دستورات مقدس اسلام می‌خواندند که به گلبدین حکمت‌یار خیانت کرده‌اند. کسی آوازه‌های رنگارنگ ناشران روزنامه‌ها را رهبری می‌کرد و بدین ترتیب گاهی با تعریف و گاهی با دشنام‌ها توجه اجتماع را به «حزب» نو ظهور جلب میکرد. درباره «حزب» زیاد بحث میکردند، ولی در واقع چنان حزبی وجود نداشت. عبدالباری شخصاً اعضای کمیته انقلابی را انتخاب و تأیید میکرد و تعداد اعضای کمیته به شمول من پنج نفر بودند.

وقتی من و باری بعد از صرف غذای شکم سیر دوبدو ماندیم گفت:

- متأسفم که حالا نمیتوانم ترا با همکاران سیاسی‌ام آشنا سازم، - و با دست بسوی کوه اشاره نموده گفت: - آنها در آنجا هستند و دسته‌های مرا در چپه قومانده میدهند. ولی من اینجا هستم... و ماموریت‌های دشوار «لیدر حزب» را انجام میکنم. پلاتفورم سیاسی‌اش را تنظیم میکنم. می‌خواهم اسلام را بطور خلاقانه با شرایط معاصر مطابقت دهم، از سنن قرون وسطائی صرف نظر کرده و با تمام چیزهایی که در مبارزه با رژیم جدید بدرد ما می‌خورند حزب را مجهز سازم.

صحبت درباره اسلام معلوم میشود که مایه دلچسپی عبدالباری است. رهبر «حزب» جدید دست به اجرای کار دشواری زد بدین معنی

که میخواست به تمام جهانیان ثابت سازد که اسلام جنبه ضد امپریالیستی نداشته و ندارد، بلکه برعکس سیاست کنونی امپریالیستی در رأس امپریالیزم امریکا در جهان اسلام با روح و مضمون اسلام مطابقت دارد. باری به امکانات خود بیش از حد ارزش میداد. اما متوجه آن نمیشد که با حالت هیجانی و متهیج حقایق را تحریف میکرد، «خطر کمونیزم» را که بالای اسلام سایه افکنده است با فصاحت و مهارت تمام قلع و قمع میکرد، دولت ببرک کارمل را نفرین مینمود.

- وجه تمایز «شمشیر اسلامی» از دیگر «احزاب» اینست که بیشتر به مایشیندار و شمشیر امید نه بسته بلکه به قدرت قرآن امید دارد. اینجا هر یک از سوره های قرآن همکار جنگی ما در مبارزه با بی ایمان ها است. مهم اینست که دستورالعمل های محمدا را چطور تشریح کنیم و چطور آنرا برای مردم بی سواد و جاهل افغان برسانیم و آنها را مجبور و ناگزیر گردانیم که طوری که ما آرزو داریم درباره آن فکر کنند و بکار ببندند. من تدبیری اندیشیده ام... صالح!

کتابچه گنگ نازک پشتی آبی در دست باری نمایان شد و حتی من متوجه نشدم که آنرا از کدام جیب خود برآورد.

او با لهجه تشریفاتی اعلان کرد.

- «پرچم اسلام» حاصل زحمت چندین ساله ام است!

عبدالباری لااقل بمن دروغ نمیگفت.

معلوم میشود از یادش رفته که کدام اداره ای مرا برای همکاری نزد او فرستاده است. من قبل از رفتن به قرارگاه عمومی اش میدنستم که چه کسی مولف این رساله آبی رنگ میباشد. مولفان این رساله یک نفر و یا دو نفر نبوده بلکه گروهی از متخصصان مرکز استخبارات امریکائی در رشته اسلام شناسی بودند. برای تهیه رساله بسیار رنج دیده اند. رساله مطابق به اساسات آزمایشات و تجربیات پسیکولوژیکی و اعمال نفوذ و تحت تاثیر قرار دادن شورشیان از نگاه ایدیولوژیکی تحت این یا آن سوره ایجاد گردیده بود. تمام مندرجات آن یک هدف را دنبال میکرد که عبارت بود از تربیت آنها در روحیه خشم و تنفر نسبت به بی ایمان ها که جرات کرده اند انقلاب را به پیروزی برسانند و مالکیت خصوصی را از بین ببرند. جنگ برادر کشی «پرچم اسلام» اعلام گردید.

باری از قرائت رساله به شوق و ذوق آمده صفحه به صفحه آنرا با آواز بلند میخواند.

- «حزب» ما «شمشیر اسلامی» صرف آنچه را انجام میدهد که خدای بزرگ امر کرده است... او یگانه قاعد و رهنما و آموزگار ما است. ما در تمام امور و اعمال خود رهنمائی های عاقلانه او را پذیرفته و با کافران که قدرت را در میهن ما تصاحب کرده اند بمبارزه میپردازیم. بگذار کسانی که باور ندارند کتاب مقدس را بدست بگیرند و عقربه قطب نما «حزب شمشیر اسلامی» را به آن تطبیق نمایند... ناگهان و بدون اراده پروفیسر و مباحثات او درباره دین با ملا حبیب الله در سلول تنگ زندان پلچرخ بیادم آمد. انقلابی سالخورده احطار کرده بود:

- برای انکشاف و پیروزی انقلاب ما هیچ چیز خطرناک تر از دروغ بافی ها درباره آموزش اسلام و تحریف و غلط جلوه دادن قرآن برای رسیدن به اهداف دشمنانه خود وجود ندارد.

متاسفانه پیشگوئی های او برآورده میشد... ماموران با وفای باری فردا از اول صبح جعلیات خود ساخته را با کمال حيله گری در بین شورشی های بیسواد و جاهل ترزیق و تبلیغ میکنند. و جوانان بی شعور و ناآگاه را بنام خدا در قتل و کشتار برادران و هم میهنان شان دعوت مینمایند. طبق این رسال کلیه خلق های ساکن افغانستان به مسلمانان و کافران تقسیم شده اند.

باری با شورش عاف اظهار میدارد:

- کسانی که با ما هستند، آنها مومن و متدین اند! و کسانی که با رژیم جدید دوستی دارند، آنها بی ایمان ها بوده و روح خود را به ابلیس فروخته اند، و لذا بجزای خویش میرسند.

باینصورت باری به آسانی هموطنان مرا بدو دسته تقسیم نمود. بعضی ها باید بدستور خداوند دیگران را از بین ببرند و برای اینکه هرگونه شك و تردید بوجود نیاید سر از نو حواله بقران مینماید: «...وقتی شما آنهایی را که به ایشان اطمینان حاصل میکنید رشته دوستی را محکم سازید و به آنهایی که اطمینان ندارید با شمشیر گردنشان را قطع نموده و کشت و کشتار بزرگ را در پیشان عملی نمائید».

عبدالباری اینطور نتیجه گیری میکند:

- اینست پروگرام مبارزات و اساس پلا تفورم سیاسی «حزب»!
و برای جنبش ما در راه آزادی کشور ضرور است!
- جای تردید نیست، پروگرام برای ما ضرور است. تنها... - من
خیره خیره به باری نگاه کردم.
- چطور تنها؟ صالح بگو، نشرم... من ترا خوب درک میکنم...
- تنها برای اینکه این مفکوره گرانها جامه عمل بپوشد اسلحه
ضرورت است که ما آنها کمبود داریم... من به تسلیحات شورشیان هنگام
تعلیمات نگاه کردم... یک ماشیندار به پنج نفر... حتی چند دانه تفنگ
قرن هجده نیز است.

بازی با من موافقت کرده میگوید:

- بلی از درک اسلحه وضع ما خراب است. غیر ماهرانه میجنگیم
و تلفات سنگینی را در بین مردم و در بین افراد مسلح خود متحمل
میشویم. لازمست باز برای تعظیم و سر فرود آوردن نزد اربابان
ثروتمند بخارج بروم... خود را تا کمر خم کنم و حتی اگر ضرورت افتد
تحقیق را بخود قبول کرده از آنها خواهش کنم... و این وظیفه سنگین را
بعده تو میگذارم، صالح... حالا من امکائیت دارم که تمام قوای خود را
به مسلح ساختن ایدئولوژیکی حزب تمرکز دهم و تو در مسلح ساختن
نظامیان. برایت دستیار هم میدهم... او شخص با وفا بوده چند زبان
بلد است و به کارهای ما وارد است... خداوند در اجرای کارهای خیرتان
بشما کمک کند!

* * *

«کابل... به انیس... در همین نزدیکیها از طریق دره چوخ
انتقال نیروی امدادی اردوگاه تعلیمی باری انتظار میرود... بصورت
عاجل اطلاعات درباره گل پاچارا اطلاع دهید. عبوس».

۲۰

برای من کاملا غیرمنتظره بود که گل پاچا راننده جمور و دلیر با
من به بلجیم اعزام میشود. او از همین حالا وظایف سکرتری و مترجمی را
در نزد نماینده عالی رتبه حزب «شمشیر اسلامی» در وقت مذاکرات
با کمپنی های خارجی، فروشندهگان اسلحه اجرا میکند. وقتی او را در

میدان هوایی اسلام‌آباد ملاقات کردم نشناختم. در وقت نشستن به‌طیاره دختر دیگری که کاملاً به‌گل‌پاچای قبلی شباهت نداشت بدون اینکه عجله نماید روان بود. دریشی لاجوردی رنگش مخصوصاً بنفش برزندگی خاصی داشت و پاهای زیبا و درازش را نمایان‌تر میساخت. موهای همیشه پریشانش این بار در پشت گره خورده‌است. تبسم دلفریبش هر مردی را مفتون خود میساخت.

- مثلیکه من چند دقیقه آقای صالح‌را با ناوقت رسیدن خود ناراحت ساختم؟

خواستم او را به خاطر ناوقت آمدنش سرزنش کنم ولی به‌عوض آن مانند نوکری که نزد خانمش تعظیم کند خود را خم نمودم.

- شما چه می‌گوئید، چه می‌گوئید! هیچ چیزی بوقوع نپیوست! ملاقات با شما برایم مطبوع‌است. از همکاری‌تان خوشوقتیم... امیداست ما زبان مشترک پیدا کرده دوست هم‌دیگر شویم. او با چشمان بزرگ و هوشیارش با حیرت بسوی من نگاه نموده و بدون عجله بسوی درب خروجی رفت. برای مردان افغان برزنده نیست که عقب زنی راه بروند، مخصوصاً برای چنان آقائی نو ظهور مانند من.



حالا دیگر برای من مخفی نبود که کمک‌های نظامی به‌شورشیان افغانی از طرف چین، مصر و اسرائیل از طریق پاکستان بعمل می‌آید. اما عمده‌ترین کمک‌کننده، اسلحه ایالات متحده می‌باشد و اداره استخباراتی سی. آی. آی. تمام این کارهای مشکل و حساس‌را به‌عهده گرفته‌است.

... «انتیرامس» کمپنی معروف و معتبری در بازار اسلحه‌فروشی جهانی بود. این کمپنی در بروکسل دفتر جداگانه داشت. اما نماینده کمپنی ترجیح داد اولین ملاقات در یک ساحه بیطرف انجام گردد. این ملاقات باید در یک موسسه مشکوک در ساعات ناوقت شب زیر لوحه «هانس بس» که ترجمه آن «بس اسلحه» بود دائر می‌گردید...
گل‌پاچا که مرا تا دروازه هتل بدرقه مینمود گفت:

- آخ، از این بس و این بازی «چشم بستنک» ها خوشم نمی‌آید. صالح احتیاط کن. من در اطاق خود نزد تیلفون هستم و اگر چیزی واقع شد فوراً زنگ بزن... او حتی پیشنهاد نمود تا با خود تفنگچه بگیرم. اما من آنرا رد کردم. بروکسل شهر آرامی است و من نه برای ملاقات با باندیت‌ها بلکه بملاقات با تجار میروم.

«هانس بس» کلوب شبانه بود که هرکس را در آن راه نمیدادند. دو جوان تنومند و قوی هیکل مرا نزدیک آستانه در ورودی ملاقات نمودند. من نام خود را برایشان گرفتم. یکی از آنها خیره خیره بسویم نگاه کرده و غیرمنتظره تبسمی نموده تعظیمی کرد.

- آقای صالح، بفرمائید منتظر شماانند... من شما را همراهی میکنم.

نماینده کمپنی که مرد میانه سال و عینک‌های دودی چوکات نقره‌ای در چشم داشت مرا در یک اطاق جداگانه ملاقات نموده خود را معرفی کرد:

- رودلف برامس! - و بدون لحظه مکث کردن مثلیکه با آشنای قدیمی خود روبرو شده باشد صدا زد: - کنیاک، واین یا ویسکی میخواهید؟ من شخصاً ودکای روسی را ترجیح میدهم.. زیرا شادابی میبخشد، مغز حساس‌تر میشود و برای معده هم مفید است! موافقت میکنید؟ خیلی خوب! - و به‌گارسونی که مودبانه به‌عقب او ایستاده بود گفت:

- دو پورس با سودا بیار!

گارسون بدون معطلی فوراً چیزی را که آقا فرمایش داده بود حاضر کرد و تعظیمی نموده غیب شد و از عقب خود دروازه ثقیل بلوطی را بست.

برامس صحبت را آغاز کرد:

- اینک به‌موضوع کار خود برمیگردیم. کمپنی ما، بخشید که باید صاف پوست‌کننده بگویم، قدرت مالی شما را بررسی کرد. ما حاضریم مذاکرات مشخص را آغاز کنیم. رئیس ما سمیوئیل کمینگس به‌وطنپرستان افغانی سلام‌ها تقدیم داشته و موفقیت‌های بزرگی را در مبارزات‌شان آرزو میکند.

- منم شخصاً احترامات خود را به رئیس محترم سمیوئیل

کامینگز ابلاغ کرده پیام لیدر حزب «شمشیر اسلامی» را تقدیم میدارم؟

باری هنوز در سالهای محصلی‌اش با رئیس کمپنی «اینترارمس» آشنا بود.

عبدالباری در وقت حرکتش بمن دستور داده گفته بود:

- تو حتماً کوشش کن با او ملاقات کنی. من او را از دورانی که یکی از همکاران فعال سیا بود بخاطر دارم. بعدتر در اروپا با او ملاقات داشتم. تنها درباره خدمت او در اداره استخبارات برایش اشاره و یادآوری نکنی. خوش ندارد... او حتی تابعیت خود را عوض کرده و تابعیت موناکورا قبول کرده است. اما قرارگاه اساسی کمپنی امریکا است.

برامس با کمی اوقات تلخی جواب داد:

- آقای کامینگز بمن وظیفه داده‌اند تا کار شمارا پیش ببرم؛ آقای صالح. من یک اجنت معمولی و دلال نیستم یکی از معاونان رئیس «اینترارمس» هستم. اینست کتلاک اموال ما و قیمت‌های آن به اسعار لازمه.

برامس از بین بکس‌دستی خود یک کتاب دوسیه مانند محجماً بیرون آورده و آنرا بدست من داد.

- هر اسلحه و مهمات جنگی را که میخواهید انتخاب کنید و آنهایی را که شما بآن ضرورت دارید نشانی کنید و کمپنی هر مقداری را که مورد ضرورت شما باشد تضمین میکند که در ظرف چند شبانه‌روز آماده نقل‌دادن سازد... عجله نکنید با کتلاک کار کنید و وقتی آماده شدید به تلیفونی که نمبر آن بشما آشناست زنگ بزنید. در مورد پیام شما به رئیس کمپنی اگر اعتبار می‌کنید من آنرا بدست خودش می‌سپارم.

من در حالیکه پاکت مهرشده عبدالباری را باو می‌سپردم گفتم:

- من کاملاً مرهون شما هستم؛ اینست پیام لیدر ما به رئیس کمپنی.
- ما حساب میکنیم که او اولین ملاقات نمایندگان حزب «شمشیر اسلامی» و کمپنی «اینترارمس» موفقانه انجام یافته. آقای صالح، سحتمند باشید!

- به سلامتی شما، آقای برامس!



چند روز دز مطالعه کتلاک ضحیم و محجم «اینترارمس» سپری شد. فقط من حالا توانستم از ظرفیت حجم پایان ناپذیر امکانیت این کمپنی صنعتی جهانی در مورد تولید و فروش اسلحه بصورت قطعی تصوری داشته باشم.

چیزهای عجیب و غریبی در روی زمین گناهکار ما میگذرد. شرکت‌های خصوصی مرگ، آشکارا در برابر انظار جهانیان خودرا رکلام نموده فعالیت میکنند.

من لست اسلحه‌را که بدبختی تازه‌را بار میآورد برای گل‌پاچا میخوانم.

- تفنگ‌های خودکار نوع م-۱۶ پنج هزار عدد، راکت‌انداز - پنجصد عدد، هاوان پنجصد عدد، راکت‌های ضدتانک - پنجصد عدد... انگشتان ظریف گل‌پاچا با مهارت بروی کلیدهای ماشین تایپ میدود. بمن طوری معلوم میشد که او بدون اینکه به محتوای لست توجهی داشته باشد و کلمات و اعدادرا درک کند بصورت اتوماتیک کار میکنند... ولی ناگهان از من میپرسد:

- صالح، برایت وحشت‌آور نیست؟

من حتی دستپاچه شدم و نمیدانستم چه جوابی بدهم.

او بدون اینکه منتظر جواب من باشد گفت:

- ولی برای من خیلی وحشت‌آوراست، این لست اسلحه بدان معنی‌است که مجدداً کودکان یتیم، زن‌ها بیوه و عروسها بی‌داماد میشوند...

ناگهان از زبانم پرید:

- گل‌پاچا، تو بیوه هستی؟

- از کجا خبر داری؟ - این‌را گفت و در صورتش لکه‌های سرخ پدیدار شد - ها، فهمیدم باری درباره غصه‌هایم برایت گفته. ولی او قسم خورده بود به هیچ کسی قصه نکند... مگر ممکن است باین شغال باور کرد؟

دانه‌های اشک از چشمانش سرازیر شد و بسرعت از عقب میز برخاسته رویش‌را بسوی کلکین برگرداند.

من بسوی او رفته دستم را روی شانه اش گذاشتم. او خود را عقب نکشیده تنها خود را در هم فشرد.

- گل پاچا، تو او را خیلی زیاد دوست داشتی؟

او بدون اینکه سرش را برگرداند آهسته جواب داد:

- نمیدانم... آنوقت همینطور معلوم میشد، مگر حالا معلوم میشود نی... تو میخواهی حقیقت را درباره او بدانی؟ این موضوع خیلی بتو ضرور است؟
- خیلی...

- پس بشنوه صالح... وقتی او به فاکولته ما پیدا شد من خیلی خوش شدم. مسلم است که یگانه همشهری ام از کشورم میباشد که من او را خوب بخاطر نداشتم. او قبل از همه مرا درباره آنچه در افغانستان میگذاشت مطلع میساخت. درباره انقلاب آزادی. او جوان زیبایی بود، در پارتهای شادو خندان و آتش پاره بود. تمام دخترهای ما او را پسند میکردند... تنها بدرس آنقدر دلچسپی نمیگرفت. تصمیم گرفتم او را کمک کنم، با او یکجا بخانه بدرس خواندن پرداختیم. به قلم جای گرفت و مورد پسند معلم پیر نیز واقع شد.
او درباره اش گفت:

- خیلی جوان با لطف است. هم برایت چوکی را پیش میکشد و بدون اینکه حرف بزرگتر را قطع نماید میشنود و هم با مهارت شمشلیک کابلی میپزد.

وقتی ما امتحانات سمستر اول را موافقانه گذشتانیدم ضیافت با شکوه خانواده گی برپا نمودیم. او آنچنان شمشلیکی تیار کرد که انگشت هایت را میخوری... و ناگهان غیب شد... دویده به آپارتمانش رفتیم. اطاق تنگ و کوچکی را در زیر آهن پوش کرایه گرفته بود. صاحب آپارتمان گفت که با گرفتن تیلگرام عاجلی به کابل رفته...
بعد از یک ماه پیدا شد، یک قسم شکسته، غصه ناک و ریش فتراشیده بود.

او حکایت کرد:

- بدبختی... انقلاب نابود شد... امین تیرباران شد... کاکایم بزندان افتاد... نمیدانم چه کنم...
معلم پیر باو مشورت داد.

- مهم آنست که مایوس نشویم. تحصیل کنیم! ناراحت نشو، ما با گل‌پاچا کمک میکنیم... ولی هر طوفانی که به افغانستان بوزد بازهم مملکت به طیبیان ضرورت دارد... بدون آنها امکان ندارد... جای بسیار ناسفناست که مردم در آنجا تا چهل سالگی زندگی میکنند. تحصیل کردن لازم است.

او موافقت کرد ولی ما بعد از یکماه وداع کردیم.

او با جوش و خروش گفت:

- میفهمی، نمیتوانم، حق ندارم! من افغان هستم، من مرد هستم! کشور در خطر است! کاکایم حالا آزاد شده و مرا نزد خود میخواند. ما اسلحه در دست سرزمین خود را آزاد میسازیم!

- پس تکلیف من چیست؟

- تو منتظر من خواهی شد...

وقتی او مرد من تصمیم گرفتم انتقام نامردم را بگیرم. معلم پیر را نزد همسایه گذاشتم. او تصمیم مرا قبول کرد و گفت: لازم است کاری کرد که وجدان اجازه میدهد... مگر با وجدان چندان منظم نبودم... در این مدت بسیار چیزها را دیده و حتی به جنگها شرکت کرده بودم. يك کافر را کشته بودم. سپس وقتی همه چیز تمام شد بسویش رفتم به چهره اش نگاه کردم و ترسیدم. در چشمهای وحشتزده، وسیع و باز جوان حیرتی بمشاهده میرسد. بسویم نگاه کرده و باور ندارد که من قاتلش میباشم. دستهای زبر او بروی زمین افتاده بود. باید خوش شوم که انتقام نامردم را گرفتم ولی گلویم را عقده گرفت... از آنوقت روح آرام نگرفت. اینک تنها در اینجا در بروکسل قلبم کینه را از خود دور ساخته. ولی دیشب باز جوان... با چشمان بزرگ بزرگ...

* * *

«کراچی... به عبوس. از خاموش بودن شما ناراحت میباشیم... تاریخ قطعی کشتی حامل اسلحه را اطلاع دهید. آیا با جراح ارتباط برقرار است یا نه. انیس»
«کابل... به سرسفید... برای تدارک پایگاه جهت تسلیم گیری

محموله مهم اقدام کنید. خط سیر حرکت ترانسپورت را جداگانه اطلاع میدهیم. زبرجد»

«کابل... به انیس... باساس اطلاع جراح کشتی باربری مورد نظر بنام «اسلام آباد» با بیرق پاکستان ساعت يك بجه روز ۲۱ جون به بندر مواصلت خواهد کرد. منتظر اقدامات مطابق دستور میباشیم. عبوس»

۲۱

سرویس اطلاعات نظامی اردوی خلق اواین قدمهای خود را میگذاشت. حزب بهترین مردمان طرف اعتماد و آبدیده خود را که بصورت مخفی با ضدانقلابیون میجنگیدند باین سرویس میفرستاد. اینها سربازان واقعی میباشند که هر يكشان آمادهاند در صورت ضرورت از سروجان خود بخاطر جمهوری بگذرند. آنها با شجاعت و دلاوری در نبردهای علنی سهم گرفته و پیش از دیگران برای حمله بپا میخاستند. اما در ساحه سرویس اطلاعاتی این شجاعت و دلاوری نه برای يك لحظه و يك آنی بلکه در تمام زندگی تا وقتی تو وظیفه اکتشافی را بدوش داری از تو تقاضا میشود.

احمد میخاتیک سابق هوانی با سرعت تخصص غیر عادی و جدید را فرا میگرفت. او با پایداری غیبه‌آوری دستوراتی را که باو سپرده میشد انجام میداد. همه چیز دیگری که شامل وظایف اکتشافی او نبود دیگر برایش وجود نداشت.

حالا او بدستور قوماندانی، عملیات «ایکس - ۸۱» را رهبری مینمود. اجرای یکی از مهمترین مراحل این عملیات که برای آماده‌گی آن قدرت و توانائی و وقت زیاد صرف شده بود فرا رسید. از رادیوگرام‌های شفر شده از جانب زبرجد به نام موسفید تعیین کردن خط سیر انتقال سلاح و مهمات دشوار بود... باری، این شیطان حیله‌گر، قادر بود در آخرین دقایق تمام ورق‌ها را جابجا کند. دسته منتخب مخصوص تحت قومانده دگرمن احمد هر دقیقه آماده عمل بود. اما اینکه از کدام قسمت سرحد انتظار عبور آن میرود واضح نبود. این سرحد اضافه از دو هزار کیلومتر با پاکستان امتداد داشته و

اساساً از راه‌های صعب‌المرور کوهستانی و دره‌های دور افتاده می‌گذرد. بدین سبب مشکل بود حدس زد که تخلیه محموله مهم از یکطرف سرحد به سمت دیگر در کدام نقطه انتظار می‌رود. حفاظت گذرگاه‌ها را تقویت نموده‌اند، اما گمان نمی‌رود دشمن راه‌را که توسط سربازان اردوی مردمی کنترل می‌شود انتخاب کند.

بریدمن نبی مانند باد به اطاق او پریده گفت:

- رفیق دگرمن! برای شما از جانب عبوس رادیوگرام عاجل است.

احمد از جایش جست زد:

- در این رادیوگرام چه نوشته شده، بدهید!

رادیوگرام را یکبار، دو بار سر تا پا مطالعه کرده بسوی نقشه که در دیوار آویزان بود رفت. با قلم سرخ بعضی جاها را نشانی کرده بسوی تیلفون روان شد.

- رفیق دگروال! عبوس معلومات مشخص درباره حرکت بارها

اطلاع داد... ناحیه ۵/۶، کوردینات محل ۸. اجازه می‌دهید داخل عمل شویم؟.. تشکر از آرزومندی نیک شما!

دوباره بسوی بریدمن برگشته، خواهش کرد که نزدیک‌تر به میز بنشیند. کتابچه یادداشت شفررا که در آن رمزها نوشته شده بود همراه با قلم بسوی او پیش کرد:

- نوشته کنید... «عاجل... فوق‌العاده مهم. همه چیز آماده است.

امر می‌دهم که داخل عمل شوید. عملیات «ایکس - ۸۱» آغاز می‌شود. انیس» ختم. فوراً ارسال بدارید و بدسته اطلاع دهید: «آلارم! سلاح بردارید!..»

* * *

«اسلام‌آباد» بکنار ساحل بندر کراچی یکشب بعدتر از آنکه انتظار میرفت نگر انداخت. کشتی باربری رنگ و رو رفته و بطی‌السیر مدل قدیم که فوق‌العاده کهنه و بادی زنگ‌زده داشت نسبت طوفان دیر آمده بود.

زنجیر لنگر جرنگس کرد و به مجردیکه زینه کشتی در ساحل پائین شد باری با عجله بسوی عرشه دوید. کپتان کشتی که دارای ریش پهن و سفید، کلاه رسمی ولی چرک و کهنه بسر داشت با نگاه‌های بی‌معنی و بی‌تفاوت در اطاقش انتظار بود، خیرمقدم باری را ناشنیده گرفت.

او مختصراً و با خونسردی گفت:

- سامان رسید! خواهش میکنم صورت حساب‌ها را امضا کنید! باری نفس‌را حتی کشیده در حالیکه دستش‌را بسوی آسمان بلند میکرد گفت:

- خدایا شکر!

او که منتظر «اسلام‌آباد» بود از ناراحتی زیاد نمیتوانست چشم بهم گذارد. صورت حساب‌را بدون اینکه نظراندازی کند امضا کرد زیرا از اطلاعیه صالح میدانست که محموله، بسته‌بندی مطمئناً شده و در قسمت زیرین کشتی کهنه جابجا گردیده و چقدر از جیب رئیسش خرج کرده.

کپتان با بی‌پروائی فوق‌العاده صدا زد:

- حالا دیگر بدون معطلی بارهای خودرا تخلیه کنید و دنبال کار خود بروید! - و خودش روی خودرا از باری به‌عقب برگردانده از آلماری‌گک، بوتل مشروب جین‌را گرفته پیک خودرا پر کرده به‌آهستگی آنرا نوشیده و لب‌نی سگرتش‌را لای دندان گذاشت.

باری از این وضع او دست‌پاچه شده و فقط پرسید:

- قیمتش چنداست؟

بمجرد شنیدن جواب، همانطور بجایش ماند.

- وای، وای، وای! دشمن اصلی تو هستی نه من... نیم‌قیمت‌را تخفیف بده و به‌جنبش آزادیبخش ما کمک کن.

کپتان بسوی بوتل جین قوی هاوانی دست برده گفت:

- خدا کمک کند!

...نزدیک‌های صبح کشتی تخلیه شد. ده موتر لاری اردوی پاکستانی که روی بادی بلند آنرا ترپال کرمچی پوشانیده بود پر از اسلحه شده و بعقب آن جیب باری بحرکت افتاد... خود باری به چوکی عقبی جیب و یاور باوفایش محمد پشت جلو نشسته بود. جوان مانند

مادرکیک پروت‌های دراز و آویزان و زیر ابروان پرپشت چشمان تیز و شریر داشت. او خودش سراپا پر رگ و پی بود و یک خال سیاه در گونه چپش دیده میشد، یک ماشیندار با کمر بند کارتوس‌دانی و یک جفت بمب‌دستی با دسته‌های دراز در پهلویش قرار داشت.

او به‌باری مشوره میدهد:

- بهتر است کمی بخوابید، آقا! دو شبانه‌روز است که چشم‌تان پت نشده، همه چیز بحال عادی جریان دارد و خطری در میان نیست. باری بدون یاورش میبیند که عملیات موفقانه انجام میشود. از پول بیگانگان او توانست اسلحه درجه اول را برای مسلح‌ساختن گروه جنگی‌اش در افغانستان خریداری کند و با کمک صالح از دیگر گروه‌ها سبقت‌جسته و تحفه سخاوتمندانه اربابش را کمائی کرده. بطور کلی از این جوانک کم‌حرف خوشش می‌آید. صالح استعداد خوبی در تجارت دارد و میتواند خوب سوداگری کند. به‌همان مبلغ که برایش داده شده دو برابر بیشتر اسلحه خریداری کرده‌است... گل‌پاچا در سفرهایش هم او را تعریف کرده میگفت که بسیار کوشا و فعال‌است. خدا کند که اشتباه نکرده باشم.

زندگی باری را آموخته‌است که به‌هیچ کس حتی به‌سایه خود اعتماد نکند و همیشه گوش بزرگ باشد و حتی حالا که محافظ‌قابل اعتمادش هم‌است بازهم خوابیدن برایش منع‌است. در هر موتورلاری ده نفر شورشی که تا دندان مسلح میباشند نشسته‌اند. جوانان مورد اعتماد همه بوده و دچار خطرات گوناگونی شده‌اند و اگر کدام حادثه رخ دهد از زندگی خود میگذرند ولی بارها بدشمن نمیدهند... در اینجا لازم‌است از خودی‌ها هم ترسید و هراس کرد، در راه کمین میکنند و اسلحه‌ها با مرمی‌ها می‌چاپند. این اسلحه برای تمام گروه‌ها مانند هوا ضرورت‌است. باری برای اینکه خاطر آسوده و راحت داشته باشد تصمیم گرفت خودش شخصاً موتورهای اسلحه‌ها تا سرحد همراهی کند. خط‌المیر حرکت را صرف دو نفر میدانست: او و یاورش، محمد. یاورش فقط در آخرین دقایق تا شروع حرکت قطار خط‌المیر را گرفت.

باری با وجودیکه در صداقت یاورش هیچ شک و تردیدی نداشت با

آنهم برای احتیاط اورا درباره خط‌السیر فقط در آخرین دقایق با خبر ساخت موترهای حامل اسلحه میبایستی در جاده که از کراچی به حیدرآباد از راه سوکور به سرحد افغانی منتهی میشود حرکت کنند. در اینجا میبایست موسفید با نفرهایش از آنان استقبال کند و صندوق‌های سنگین مهمات و اسلحه گرانبها میبایستی به پشت حیوانات پر تحمل و بردبار انتقال داده شود. و سپس این اسلحه و مهمات گرانبها تحت مراقبت محافظان به انبار عمومی مهمات دسته‌های باری در کوه‌های داخل خاک افغانستان نقل داده شود.

۲۲

احمد بخاطر مردم خود ناراحت نمیشد. زیرا تا خارج شدن به مبداء حرکت با عساکر و افسران خود عملیاتی‌را که پیشرو داشتند تمرین کرده بودند. هرکدام میدانست چه کند و چگونه عمل نماید. ولی حالا از درک موسفید هراسان بود.

بریدمن گزارش میدهد:

- رفیق دگرمن! موسفید بساعت ۱۰ بجه سرحد دولتی‌را در مربع پنج عبور کرد.
احمد متردد شد.

- عبور را که عبور کرد ولی آیا برمیگردد؟

بریدمن نیز به شک افتاد. اگر به اراده او میبود موسفید را به تنهایی نمیگذاشت اما آمریت به صلاح دید خود این تصمیم را گرفته. موسفید برای ملاقات نزد باری میرفت. آزمایش دشواری پیشرو داشت.

...رحیم سرور بعد از ختم لیسه پدرش را خیلی به تعجب انداخت. یگانه فرزند سفیر و نماینده فوق‌العاده اعلیحضرت پادشاه می‌خواهد افسر شود. در آن سالها هم سن و سالان او به مدرسه نظامی علاقه نمیگرفتند. این حرفه بنظر آنها دلچسپ نبوده ناراحت‌کننده بود. خدمت در نظام با سیروسفر همیشگی آن، عدم وجود راحتی‌های زندگی، کار و زحمت همیشگی، تعلیمات و غیره آن به مذاق جوانان اشرافی برابر نبود. کارهای دیپلماتیک و زندگی در کشورهای متمدن و

رفتار و سلوک مودبانه و خوش‌مشربانه در دعوت‌ها و شب‌نشینی‌ها زیر چل چراغ‌های ظریف و نفیس و مشروبات رنگارنگ اینها کار دیگر نیست. مهمتر از همه آنکه تا آخرین روزهای زندگیت از درک داشتن ثروت و دارائی هم با کمال آسایش زندگی میکنی.

رحیم قاطعانه و جدی به‌نظر خود ایستادگی کرد:

- نی، من تصمیم قطعی گرفته‌ام... که افسر شوم!

پدرش آه عمیقی کشیده تسلیم شد.

- چه بگویم. اگر میخواهی افسر شوی... افسر شو، اما به یک

شرط که در مدرسه نظامی خود ما که در آن اطفال طبقه پائین تحصیل میکنند شامل نشوی بلکه در موسسه تعلیمی نظامی انگلیس باید شامل گردی!

دیپلومات کهنه‌کار با این تصمیم خود باین آرزومندی بود که باران‌ها و دمه‌های این جزایر بزودی گردوغبار جنگجویانه پسرش را شسته و بالاخره آرزوی رفتن براه پدر نزدش پیدا میشود... اما مدت‌ها گذشت ولی فرزندش مسلک خود را تغییر نمیداد. بلکه برعکس علوم نظامی مخصوصاً تکتیک‌های نظامی رحیم را بخود جلب مینمود و بصورت جدی مشغول تحصیل بود.

او مدرسه عمومی نظامی را در انگلستان با نمره عالی به‌پایان رسانید و به رتبه دریم بریدنی پیشه نظامی را در اردوی شاهی آغاز کرد. استعداد خارق‌العاده در وظایف نظامی او را بسرعت به پته‌های بلند نردبان ارتقا میداد.

علائق رحیم از سرحد قطعه عسکری نمیگذشت و تمام چیزهایی که عقب در وجود داشت او را ناراحت نمیساخت. سیاست را خوش نداشت و بان علاقمندی نشان نمیداد. علاوه از آن در آن ایام فعالیت‌های سیاسی سربازان و بخصوص افسران و جنرالان تا پیروزی انقلاب ثور بصورت قطعی منع قرار داده شده بود. اما بعداً مخصوصاً نظامیان قدرت فعال سیاسی شدند که ابتدا تاج‌وتخت شاهی و سپس دیکتاتوری داوراسرنگون ساخته... دولت جدید انقلابی به‌مذاق رحیم برابر نشده، خواست فرار کند و به‌خارج پنهان شود و تا وقتی وضع تغییر نکند در حالت مهاجر در آنجاها زندگی نماید. اما بدام اداره استخبارات مرکزی آمریکا افتاد. حال باو دستور

میدادند و او به این امید که نفعی بکشورش میرساند آنرا انجام میداد...

از چندین ماه بود که او دگرمن شده و تحت مراقبت و کنترل کشفان اردوی مردمی قرار گرفته بود. آنها بگرفتاری و زندانی ساختن او عجله نمیکردند. ارتباطات و محل ملاقاتش را نزد خود واضح میساختند و برایش امکانات میدادند تا با استخدام ایجتها مصروف شود. خودش بی خبر او را از لحاظ اطلاعات جعلی تامین میکردند. کودی که رحیم هنگام ارتباط یا رئیسش از آن استفاده میکرد مدتها بود که برای کشفان اردوی مردمی معلوم شده بود. اعترافات او وقتی او را دستگیر کردند و در اولین استنطاق اعتراف کرد واقعی و کامل بود. درباره سرنوشت خود هیچ توهمی نداشت.

او در وقت استنطاق اعلان کرد:

- سزاوار تیر باران هستم. کدام حکم دیگری را انتظار ندارم... از مرگ نمیترسم!

احمد باور کرد که حقیقتاً او از مرگ نمیترسد. او از جمله آنهایی بود که از مرگ نمیترسند و زیر فیر ایستاده تمام تکه‌های یونیفورم خود را بسته کرده و سر خود را بلند نگه میدارند و بسوی دشمنان خود تبسم میکنند. این شجاعت نبود بلکه خودنمایی مخصوص افسری بود. آخرین بازی در برابر مردم و خودفریبی بود زیرا پاهایش میلرزید و خنده و تبسم نبود بلکه تاب برداشتن و اختلاج لبانش بود. از مرگ همه میترسند. اما يك مرگی است که بخاطر يك چیز بزرگ است که بعد از مرگ ترا تجلیل میکنند و برای همیشه زنده هستی ولی دیگرش که معلوم نیست برای چیست. در آن تنها يك تیرنه ناچیز «من دستورا انجام کردم! من تنها يك سرباز!» نهفته میباشد.

احمد در یکی از استنطاقها تحمل نکرده فریاد زد:

- تو چطور سرباز هستی! تو قاتل هستی، خود را به نوکر امریکا فروخته‌ای!

رحیم خیلی رنجید، دیگر صحبت نکرد و خواست که زودتر به سلولش بیرند...

چند روزی او را برای استنطاق احضار نکردند. ارگانهای امنیت علی وقت مصروف شدن با رحیم را نداشتند. اشرار تمام اهالی قشلاق

کوچک واقع در نزدیکی پایتخت را بدون هیچ دلیل و از روی ساعت تیری با کارت پارچه پارچه کردند. احمد در جستجو و دستگیری اشرار شرکت کرده بود. شام از طریق فرستنده رادیویی با آمر خود تماس گرفت:

- خواهش میکنم زندانی را اینجا بفرستید تا وحشی‌گری آنها را که او برای شان خدمت میکرد بچشم سر مشاهده کند.

نزدیکهای صبح رحیم با محافظانش به قشلاق سوخته و کاملاً ویران شده موصلت کرد... احمد خودش او را برای نشان دادن جسدهای سوخته و کاملاً مسخ شده نوزادان، زنان و پیرمردان برد. این منظره باندازه وحشتناک بود که قلب رحیم نزدیک بود از کار بیافتد. محافظینش از زیر بغل او گرفته و دو باره او را به موتر نشاندهند. احمد خیره خیره به چهره زندانی نگاه میکرد... رحیم تحمل نگاههای او را نداشته چشمانش را بست و رو برگرداند. روز دیگر در زندان با مشت‌هایش بدروازه آهنین سلول کوبیده و تقاضا داشت که با کارمندان ارگان‌های امنیت ملی ملاقات نماید.

- میخواهم اگر امکان داشته باشد بشما کمک کنم ولو که شده يك کار خیری انجام دهم و آنوقت مرا تیرباران کنید... وجدانم پاک خواهد بود.

و از همین جا بود که بازی بزرگ احمد با اجنت‌های دشمن آغاز گردید.

...موسفید چند نفر جوان چابک و چالاک را با خود آورده بود. آنها بصورت عاجل تمام کاروان را تخلیه نموده تمام حیوانات را به تازیکی شب راندند. از سرحد هرکدام مطابق به پلان تنظیم شده بسوئی روان شده از هم متفرق شدند. خود موسفید هم با کاروان آخری روان شد. او با باری ملاقات مختصری داشت و خیلی عجله میکرد. زیرا نزدیکاً است صبح شود. باری دستگاه مخاברה، دستورالعمل جدید، کتابچه‌های سفری و چند بسته پول را باو داده و در وقت وداع با لهجه رسمی و صمیمی باو گفت:

- به نمایندگی از «کمیته انقلابی حزب» ما و بخاطر مردانگی و قهرمانی‌هایی که در مبارزه با بی‌ایمانان از خود نشان داده‌ای سپاسگذاری خود را ابلاغ نموده و ترا به دریافت جائزه جنگی یادگاری

مفتخر میسازم. - اینرا گفته تفنگچه دارای مارک بلجیمرا که از آخرین مدل‌های اسلحه بود باو سپرده و اورا در آغوش گرفته سه بار بوسید... - امیدوارم با محموله‌های گرانبها هیچ حادثه رخ ندهد! موسفید جواب داد:

- میتوانید شکی نداشته باشید. اسلحه شما بدست‌های با اطمینانی است.

۲۳

گل‌پاچا به سبب نامعلومی امروز بعداز ناشتای صبح غمگین بنظر میخورد. او باید خوش باشد زیرا خود باری باو افتخار بزرگی بخشیده پیام سباسبگذاری بما فرستاده است. بارهای اسلحه که حالا در کوه‌ها نزد شورشیان قرار دارد ولی او همانطور خاموش نشسته قهوه‌اش را که سرد شده است با قاشق مخلوط میکند و پیشانی‌اش را پرچین ساخته درباره کدام چیزی فکر میکند.

من شماره تازه روزنامه‌را که در کنارم قرار دارد قات نموده از او پرسیدم:

- گل‌پاچا! چه گپ است که از سر صبح تا حال پیشانی‌ات ترش است؟ مریض هستی، ها؟

گل‌پاچا پیاله قهوه‌اش را بدست گرفته با چشمان غصه‌دار بسویم نگاه کرده گفت:

- کاملاً خیروخیریت است. یک پیاله گک دیگر هم میل داری؟

- نی، تشکر... گل‌پاچا، بگو، ترا چه شده؟ چرا اعصاب اینقدر ناآرام است؟

او در حالیکه همانطور بفکر غرق بود سرش را شور داده کوشید تبسمی نماید:

- خیرخیریت است... همینطور بفکر فرو رفته بودم. راستی نزدیک بود فراموشم شود بگویم... دیروز شام وقتی تو در کلوب بودی کدام زنی دو مرتبه زنگ زد... میخواست ترا ببیند.

- مرا؟ زن؟ آیا تو اشتباه نمیکنی؟

- نی، من اشتباه نمیکنم - او نام خودرا جمیله گرفت!

من با چنان آواز بلند فریادی زدم که بارمین از وارخطائی زیاد گردن قاز مانند خودرا بسوی ما کشید.

- جمیله؟ او زنده است؟ امکان ندارد!

گل پاچا کوشید از فریادزدن های من جلوگیری کند و گفت:

- صالح، آهسته تر، همه بسوی ما نگاه میکنند.

- بگذار نگاه کنند! او زنده است، جمیله من زنده است، گل پاچا،

تصور میکنی؟

تمام وجودم را سرور و شادی فرا گرفته و بدون اینکه فکر کنم

چه میکنم محکم شانهای گل پاچارا بغل زدم.

او آهسته جواب داد:

- میدانم... حالا دیگر میدانم. اینهم نمره تیلیفون او است... مرا

رها کن، رشکم میآید، صالح!



ما بالاخره باهم ملاقات نمودیم. من با جمیله در يك قهوه خانه خالی بی سروصدا در شهر بیگانه و دور از میهن ما عقب يك میز کوچک دوبه دو نشستیم. نشستیم و خاموشیم و صرف یکی بسوی دیگری نگاه میکنیم و تبسم میکنیم. سه سال سپری شده که ما ازهم دیگر جدا شده بودیم. خاطره های زیادی داریم که بهمدیگر باید قصه کنیم. ولی چیزی بزبان نمی آید، سخنان در کدام جای قلوب ما گیر کرده و آیا این سخنان در حال حاضر لازم اند؟ کف دست گرم و با حرارت و ظریف بروی دستهایم افتاد. من احساس میکنم که چطور خون در رگهای کیودم بهجوش می آید و نبضهای تمام وجودم حرکت می افتد. نمیدانم در خواب میبینم یا در بیداری، میترسم از جایم بجنبم. در چهره جمیله مانند همیشگی تبسم ملایم و مهربان و جذاب نمایان است. ابروهای سیاهش کمی بلند شده و خال سیاهی در کنج لبش دیده میشود... من نفس های عمیق و کوتاه او را احساس میکنم و ناگهان موهای سفیدش نظرم را بخود جلب میکند، چشمانش غمگینانه و گناهکارانه دور میزند.

او سکوت را میشکند:

- مگر پیر شده‌ام؟ جمیله سابق را نمیشناسی؟ جوانی مانند عمر گل زود گذراست. گذشت سالها چهره و قلب انسان را تغییر میدهد... آیا همینطور نیست؟ صالح؟
دل‌م نمیخواست جواب بدهد. آنقدر خوشوقت بودم که در زندگی‌ام هیچ وقت اینطور خوشی برایم میسر نشده بود. چرا او شروع به صحبت نمود و با کلماتش قلب صاف را مکرر نمود؟ و با یادآوری خاطرات تلخ گذشته به قلب‌های ما صدمه رساند.

* * *

در آن روز او بموقع از قشلاق خارج شد و مردم مهربان قشلاق چادری درازی را به سرش انداختند و به کوره‌راه مطمئن رهنمائی‌اش کرده سفر خوش برایش آرزو نمودند:
- فقط بهمین راه برو... این راه بسرحل منتهی میشود... در آن جا در امنیت خواهی بود.
تا وقتی هنوز شام نشده بود و هنوز چشم کار میکرد، جمیله راه میرفت. وقتی کاملاً تاریک شد و هیچ چیزی دیده نمیشد او بزیر صخره‌ایکه آویزان بود توقف کرده و با پاره نان و پنیر و توت صرف شام کرد سپس پشتی کوله‌را زیر سر گذاشت و فوراً بخواب رفت. خستگی راه و رنج و اضطراب چند روز اخیر، راه‌پیمائی در کوه برایش خسته‌کننده بود. بوی دودی بمشاش رسید، بیدار شد و به مجردیکه چشمانش را باز کرد از ترس و هراس زیاد نزدیک بود روح از بدنش جدا شود. در چند قدمی او آتش میسوخت، هیزم در بین آتش ترقس میکرد و جرقه‌های آتش به هر طرف پراکنده میشد. دختری با لباس خواب در نور شعله‌های آتش موهای درازش را شانه میزد و پارچه بطنی و ممتد و غصه‌ناکی‌را با آواز آهسته میخواند که در اثر آن وجود جمیله به‌مرمر افتاد: «بیای، بیای، من از انتظار زیاد خسته شدم، لبهایم خشک شده، با بوسه‌های لبان تشنه و خشکم را آب بده، عزیزم!»... خواندن‌را ختم نموده از کدام جایی يك بغل هیزم جدید آورده بآتش انداخت.. شعله‌های آتش از سرش هم بلندتر شد و او مانند طنین زنگ قاه قاه به‌خنده افتاد:

صدای قاه قاه خندیدنش در کوهها انعکاس پیدا کرد. دختر به طرف جمیله رو برگردانیده بدون اینکه بترسد و تکان بخورد تبسمی نموده و با دست بسوی خود اشاره کرد. آواز، جمیله را که خشک و بیحس شده بود بسوی خود دعوت میکرد:

- بیا، بیا، در محفل عروسی خوش آمدی! نزدیک اجاق خود را گرم کن. انتظار داریم وقتی همه خویشاوندان جمع شوند... نامزد مهربان و زیباست... میخواهی اورا بتو نشان دهم؟ - خود را خم کرده به جستجوی کدام چیزی در اطراف خود شد و با خوشحالی گفت:
- اینست! چشمان تیز، بروت های زبر دارد. درست است که مرد واقعی است؟

جمیله در دست او کله بریده شده انسانی را میبیند و بمجرد دیدن از ترس زیاد بیخود شده از جایش کنده میشود و افتان و خیزان به پرتگاه ناهموار و تاریک تاخت برمیدارد.

... نزدیک های صبح او با کمال ناتوانی و ضعف به قشلاق بسیار خوردی تصادف میکند. در اینجا زنان درباره مصیبت و سرنوشت شومی که بالای رفیق هاش و نامزد او آمده بود به جمیله خبر دادند.

او ولی خود را خیلی دوست داشت. نامزدش شخص با سوادی بوده. مردم قشلاق باو احترام زیادی قایل بودند. او کمیته قریه را در امور اصلاحات ارشی اداره میکرد. کار دشواری بشانه های ولی بار شده بود. او درباره خود هیچگاه فکر نمیکرد... بهمین نزدیکیها عروسی اش برگزار میشد او هنوز تحفه بخانه نامزدش نیاورده بود. اما ارباب سابقه اش این «غمخواری» را با و کرده بود. دختر چیزی را که از جوالک یافته بود عبارت از کله بریده نامزدش با تبر بود که آنرا نشان میداد...

* * *

جمیله به قصه اش ادامه داده گفت:

- هر قدریکه به سرحد نزدیک میشدم بهمان اندازه روحم ناآرام میشد و احساس گناه در برابر این بدبخت روی قلب من سنگینی میکرد.

چهره‌اش از بیادآوردن خاطره دردناک مکرر شده بود. او مثلیکه ناگهان لاغر و بدریخت شده و بینی‌اش تیغه زده بود و اولین لکه‌های پر چین چروک‌را در زیر چشمانش مشاهده نمودم.

من بدون اراده سخنش را قطع نمودم:

- جمیله بیشتر از این خودرا رنج مده. آخر خودت بما آموخته‌ای که مبارزه بی‌امان طبقاتی ادامه دارد... و تو در اینجا هیچ تقصیری نداری.

او اعتراض کرده گفت:

- مقصرم، ما همه نزد مردم خود مقصریم. هم من، هم تو... و هم دیگران... ما اینطور کشت نکردیم... تخم بزری دیگری از آب درآمد که برای زمین ما مناسب نیست. عوض جوانه‌های خیر و نیکی - مرگ و بدبختی و مصیبت برای مردم بار آوردیم...

من واقعاً خشمگین شدم:

- بس است، از حد گذشتی... این‌طور قضاوت‌ها برای يك عضو حزب شایسته نیست!

- من عضو حزب نیستم... از حزب دیموکراتیک خلق افغانستان خارج شدم...

- چی گفتی؟ امکان ندارد، شوخی و مزاق‌را بس کن، جمیله! جمیله با لحن جدی صدا زد:

- شوخی نمیکنم!.. وقتی سرحدرا عبور کردم با حزب مقاطعه کردم... تمام گذشته‌ها را فراموش کردم و روی همه چیزی که در شعور جوانی‌ام بود خط کشیدم!

- مرا هم؟!!

او در برابر نگاه‌هایم تاب نیاورده و چشمانش را با مژه‌های نرمش پوشانده، انگشتان ظریفش بسوی قوطی سگرت‌م دراز شد. برایم موضوع تازه بود که او حالا سگرت‌کش شده، در حالیکه در سابق بوی تنباکورا تحمل نمیتوانست و تمام سگرت‌کش‌ها را به غیر از من از نزد خود دور میکرد. سگرت‌را چند بار عمیقاً کش کرده به‌خاکستر دانی شیشه‌ای انداخت...

جمیله مثل اینکه روی کسی بجهد خودش را جمع کرده و با آواز بیگانه گفت:

- صالح! من شوهر دار هستم...

او احتمال می‌رود منتظر صحنه شورانگیز حادثه دراماتیکی بود. حتی گوشه‌های دستمال تور مانندش را گاز می‌گرفت و بسویم متوجه می‌شد. اما من نمی‌دانم که با من چه واقع شده: یا اینکه مقصد حرف‌هایش را تا اخیر نفهمیدم و یا... می‌ترسم خودم نزد خود معترف شوم اما اطلاع درباره شوهرداشتن جمیله بصورت فوری قلبم را بدرد نیانداخت. مثلیکه خیلی وقت‌ها میشد که این موضوع را میدانستم و او فقط آنرا بخاطرم آورد.

۲۴

بتر بود اگر با جمیله ملاقات نمی‌کردم... غصه و غم قلبم را می‌خورد. من هیچ‌وقت دچار چنین حالی نشده بودم و فکر می‌کردم که من از سنگ ساخته شده‌ام و تمام رنج و عذاب‌ها را تحمل کرده میتوانم ولی اکنون تحمل نمیتوانم. رنج و آزار مانند خاری به قلبم فرورفته و آنرا بصورت سوزنده و نامدلاوا آزرده ساخته است... البته نه بخاطر آنکه جمیله انتظار نکشید و با کس دیگری ازدواج کرد بلکه بخاطر آنکه او نه تنها به من بلکه به میهن و حزبش خیانت کرده بود. کسی که مرا به انقلاب رهنمائی کرده خودش از آن رو برگرداند و به کشور بیگانه فرار کرد... درست است که او اسلحه بدست نگرفت و مردم خود را بقتل نرساند اما کشور خود را عوض نموده و به سرزمین بیگانه برای یافتن سعادت برای خود رفت. وقتی سرزمین تو در بین آتش باشد و تو با آن نباشی این عمل تو خیانت است. این کلماتی است که او خودش در آنزمان آماده‌گی برای مبارزات مخفی و زیرزمینی بما می‌آموخت. او در آنوقت جمیله دیگری بود، شجاع، جسور و با وفا. مثلیکه من فریب خورده‌ام. کدام زن بیگانه‌ای را عوض جمیله خود پذیرفته‌ام...

در هتل بدون اینکه باطاق خود بروم مستقیماً پیشروی بار ایستادم. يك پيك ویسکی سپس کمی ودکا و بعد از آن يك «مارتینی» فرمایش دادم. چشمان بارمین از دیدن اینطور يك كوكتيل قوی در پیشانی‌اش رفت و فکر کرد که حتماً آقا از عقل بیگانه شده و یا

علاقمندی بسویم میدید و منتظر بود چه وقت من تعادل خود را از دست میدهم و بزمین میافتم. اما با کمال حیرت و تعجب احساس میکردم که مشروب مخلوط شده به ارگانیزم وجودم کدام تاثیری تدبیبخشد و من در حالیکه چندین سگرت را دم بدم آتش زده کشیدم، با فروشنده تصفیه حساب نموده بدون عجله با قدمهای آهسته بسوی اطاق خود در منزل دوم روان شدم. دروازه را باز کرده و بدون اینکه لباسها را از جانم دورکنم بالای بستر نرم و وسیع افتادم.

ناگهان از روشنی زیاد چل چراغهای بلوری بیدار شدم و آواز آشنائی بگوشم رسید:

- این منم! گل پاچا!

با لحن ناراضی از او پرسیدم:

- تو چطور اینجا آمدی؟

- برایت زنگ زدم، جواب ندادی. دروازه ات را تکت تکت زدم دروازه

باز بود و همان بود که من داخل شدم...

من ناراحت شده پرسیدم:

کدام حادثه رخ داده، عاجل است؟

گل پاچا میکوشید مرا آرام سازد:

- نی، هیچ حادثه رخ نداده... کاملاً خیریت است... کدام چیز

مهمی نیست... فقط علت این بود که من در تمام طول روز ترا ندیده

بودم. شاید کدام هدایت و وظیفه باشد؟

این را گفت و مکارانه بسویم نگاه کرد، بنظرم چنین میرسید که

از کنجکاوی خودش میسوزد و میخواهد درباره ملاقاتم با جمیله بداند

که با چه روحیه از نزد او به هتل برگشته‌ام.

- برای دو نفر نان شام با مقداری واین فرمایش بده... آنرا

باطلاق من بیاورند، فهمیدی، برای دو نفر!

- ولی اگر من این غذا را جداگانه برای هر کدام در اطاق خودش

فرمایش دهم چطور خواهد بود، صالح؟ آیا بهتر نمیشود که هر کدام

جداگانه نان صرف کنیم؟ - گل پاچا دقیقانه به من نگاه میکند.

- نی، دلم میخواهد که تو پهلویم باشی، خیلی، مخصوصاً

امروز... می‌فهمی؟..

رحیم حالا کورس تکتیک را در مدرسه نظامی تدریس میکند. او با اجازه قوماندانی مدرسه بخاطر مسایل خانواده‌گی رخصت گرفته به هند پرواز نمود تا عمه دوست داشتنی‌اش را که شدیداً مریض است عیادت کند. دگرمن انسان سخاوتمندی بود - برای همکاران خود تحفه‌های زیادی از کشور مجاور آورده بود.

حالا ملاقات‌هایش با احمد نه در آن اطاق کار که کلکین‌هایش با جالی پوشیده بود صورت میگرفت، بلکه در آپارتمان ملاقات‌های مخفی انجام میگردد. جای جدید ملاقات‌ها رحیم را کمی مشوش ساخته بود. او با تیلیفون دوباره از احمد پرسید:

- شاید من مطلب شمارا نفهمیده باشم؟

- نی، شما مطلب مرا درست فهمیدید. امروز ساعت شانزده در فابریکه خانه‌سازی ملاقات میکنیم.

رحیم در ساعت موعود به فابریکه آمد. وقتی احمد او را در جلسه عمومی حزب و اتحادیه صنفی که در کلوب فابریکه با شرکت فعالین فابریکه صورت میگرفت دعوت نمود برای رحیم چقدر جای تعجب و حیرت بود. دستور روز جلسه «وظایف کارگران و کارکنان فابریکه خانه‌سازی کابل در زمینه تصامیم پلینوم سوم کمیته مرکزی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان» بود. بیانیه‌دهنده در این جلسه احمد خان عضو کمیته شهری حزب بود. رحیم را بحیث مهمان گرامی از اردو در هیئت رئیسه انتخاب نمودند... او دستپاچه شد نمیدانست چه کند، با علامت سوال بسوی احمد نگاه کرد. احمد تبسم میکند و آهسته به‌شانه‌اش تیله کرده میگوید:

- بریم، بریم به هیئت رئیسه. چه چاره داری، مردم بتو اطمینان کرده ترا انتخاب کردند.

رحیم برای بار اول در زندگی‌اش در بین کارگران واقع شده بود. از این مردم را نمیشناخت و با آنها معاشرت نکرده بود، صرف از دور میدید که آنها در آفتاب سرطان میسوزند در زمین غرق غرق شده کندوکاو میکنند، خشت و تخته‌های سمنتی را از موترها تخلیه میکنند، از سر صبح تا شام چکش میزنند و موترها را میرانند.

آنها مستقیماً از سر کارشان به جلسه آمده بودند. از سالون بوی رنگ مخلوط شده با تیل خاک و گچ و قیر بمشام میرسید، هرکس در هر جاییکه میتواند بالای دراز چوکی‌های طولانی، در دهن کلکین‌ها و مستقیماً بروی زمین می‌نشینند... در چشمان‌شان علایم اطمینان، توانائی، کنجکاوی و آسوده‌گی خاطر مشاهده میشود. زنها نیز بدون هرگونه کمروئی و خجالت با چهره‌های باز در کنارشان نشسته‌اند.

از احمد با کف زندهای دوستانه استقبال نمودند. او بدون کاغذ بیانیه میداد، ابتدا آهسته صحبت میکرد ولی چند لحظه بعد با حرارت و هیجان بیانیه خودرا ایراد نمود.

پلینوم سوم که بتاريخ ۲۳ جولای سال ۱۹۸۰ دایر گردید پدیده عادی و معمولی در حیات حزب و دولت نبود. این پلینوم در بحبوحه مبارزات طبقاتی زمانیکه با کمک ارتجاع جهانی جنگ استعماری و تجاوز کارانه بصورت علنی مقابل جمهوری جوان تقویت یافت دائر گردید. ببرک کارمل بیانیه‌اش‌را که در پلینوم ایراد نمود اینطور نامگذاری نموده بود: «در باره وظایف حزب و دولت در تقویه مبارزه با ضدانقلاب و تحکیم و تقویه هرچه بیشتر قوای مسلح جمهوری دیموکراتیک افغانستان، ارگانهای امنیت ملی و نظم اجتماعی». در این بیانیه مخصوصاً خاطر نشان کرد که «...امروز مبارزه با ضدانقلاب جبهه شماره یک میباشد». پلینوم وظائف مهم و اساسی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان را در اوضاع و احوال کنونی بسیج و تمام حزب و مردم برای قلع و قمع باندهای مسلح ضد انقلابی مخفی تشخیص نمود. و شعاری را به پیش کشید: «تمام قدرت حزب و مردم در راه سرکوبی ضد انقلاب!»

دشمنان را نمیتوان با سحر و جادو مغلوب کرد بلکه با نیروی اسلحه و پشتیبانی قشرهای وسیع مردم مخصوصاً طبقه کارگر، گرچه تعدادش کم و هنوز جوان بوده اما آینده به آن تعلق دارد... مخصوصاً دست‌های کارگران است که گنجینه‌های بی‌شمار را که در دل کوه‌ها و در بین ریگهای صحراها پنهان است باز کنند... اینجا در اعماق این سرزمین باستانی همه چیز برای ایجاد صنایع انکشاف یافته و معاصر وجود دارد... آهن، مس، نفت، گاز، زغال، باریوم، فلورسان، لیتیوم، مگنیزیم،

سنگ‌ریشه، گرافیت، تالك و طلا... و گنجینه‌های زیاد دیگری که هنوز جیولوجیست‌ها بآن دسترسی حاصل نکرده‌اند... پیشروی انسان زحمتکش این سرزمین وظیفه قرار دارد که این ثروت‌را در خدمت مردم و اجتماع خود بگمارد و صنایع قوی و معاصر و مستقل از اقتصاد دیگر کشورها ایجاد کند. اما این چیزها همه به‌آینده دور متعلق‌است... فعلاً جنگ جریان دارد... جمهوریست در وضع خطرناك قرار دارد... احمد عضو کمیته شهری حزب بخاطر دریافت کمک از کارگران به‌فابریکه خانه‌سازی آمده.

کارگران سخنان او را با دقت کامل گوش گرفتند و به‌وضع وخیم‌تیره که در آن ماهها و روزهای اخیر در کشور بوجود آمده بود ملتفت شدند. احمد حکایت نمود که ضدانقلابیون در تبردهای علنی بدست اردوی ملی شکست خورده، تکتیک مبارزه خود را تغییر داده و در گروپ‌های کوچک تقسیم شده به‌عملیات مسلحانه دست زده و به اعمال کار شکنی، خرابکاری، قتل مردم غیرنظامی می‌پردازند. احمد به‌ادامه بیانات خود گفت:

- شما کارگران، صاحبان عمده کشور ما، امید و تکیه‌گاه حزب و شورای انقلابی هستید. قدرت‌را موقتاً بدست نگرفته‌اید بلکه برای همیشه و برگشت‌ناپذیر. اکنون شما، کارگران، در مورد خوب و بدی که در شهر ما و دولت بوقوع می‌بینوند جواب‌گو می‌باشید. امروز دشمنان قدرت شمارا و دولت شمارا تهدید میکنند. باید از آن دفاع کرد و نظماً در خانه شخصی خود برقرار کرد. مردم او را با کفازدن‌های پی‌پی و پرحرارت و صمیمانه از میز خطابه همراهی نمودند.

اولین کسی که بعد از احمد خواهش سخن‌را نمود کارگر سالخورده‌ای بود که چهره لاغر و خشک‌ش را آفتاب سوختانده بود. او در حالیکه باهستگی بسوی میز خطابه روان بود بی‌اختیار لنگی‌اش‌را دست میزد که آیا سر جایش‌است یا نه و دامن پیرهن درازش‌را که تا زانویش میرسید درست میکرد. پیرهن او مدت‌ها بود رنگش فهمیده نمیشد، جای‌جای آنرا آتش سوختانده‌بود، لکه‌های چربی هم برویش دیده میشد.

- من مستقیماً از سر کار باینجا آمده‌ام... بمن گفتند: رفیق

سید! کارگران ترا به جلسه مهمی میفرستند. از طرف ما در آنجا صحبت کن...» وقت نیافتم خودرا بخانه برسانم تا دست‌ورویم‌را بشویم و لباسم‌را تبدیل کنم... - سپس سرفه کرد و تته‌پته نموده گیل‌اس آبرا که در گوشه میز خطابه بود از خود دور کرد و دستهای خودرا محکم‌تر به‌کنار میز تکیه داده و با مراعات رسم‌ورواج افغانی با متانت و اطمینان ادامه داد: - باجازه رفیق محترم آمر فابریکه! باجازه رفیق گرامی بیانیه‌دهنده عضو کمیته شهری کابل! باجازه رئیس محترم جلسه! - تمام این کلمات‌را به‌یک نفس ادا نموده سپس لحظه‌ای مکث کرد و از همان بلندی عقب میز خطابه بسوی تالار نگاهی انداخته سوی کدام کسی تبسمی نمود. - من حرفه جوشکاری دارم... در مکروریون پنجم زندگی میکنم... میگویند که کارم هم بد نیست... نورم‌را بیش از میزان مقرر انجام میدهم... و بسیاری‌ها در اینجا مرا میشناسند!..

چندین آواز از تالار شنیده شد که تائیدکنان میگفتند:

- میشناسیم، میشناسیم...

من عضو حزب نیستم بلکه تنها هواخواه آن هستم. چیزی‌را که فکر میکنم همان‌را برای‌تان میگویم... کمیته مرکزی در پلینوم خود فیصله درستی صادر کرد... اشرار مانند دمل در شانه‌های مردم ما قرار دارند... وقت آن رسیده که ضربه قاطعانه بآنها وارد کنیم... و طوریکه بیانیه دهنده قبلی گفتند باید از دولت خود دفاع کنیم... بدون اینطور قدرت ما نمیتوانیم... این قدرت بود که مارا حیثیت انسانی بخشید و زندگی نو برای کارگر داد... مرا بطور مثال در نظر بگیرید. من با یازده عضو خانواده‌ام در یک مغاره زندگی میکردم ولی دیروز دولت من رایگان آپارتمان بمن داد. آپارتمان پنج اطاقی در مکروریون جدید... آیا ممکن است اینطور یک دولت‌را برنجانیم؟ من بخاطر او حلقوم دشمن‌را پاره میکنم.

حضار با کف زدن‌های ممتد و شورانگیز به کلماتش جواب گفتند... رحیم فقط حالا توانست درک کند که چرا ساختمان فابریکه خانه‌سازی موجب خشم‌غضب و اعتراض محافل حاکمه سابق گردیده بود. فابریکه به کمک متخصصین اتحاد شوروی ساخته شده و در سال ۱۹۶۵ برای بهره‌برداری تحویل

داده شده بود. ولی فقط در این اواخر تمام و کمال بکار انداخته شده است. حتی تصمیم گرفته شده بود که آنرا به حیث موسسه که مفاد ندارد تعطیل نمایند؛ چنانچه در تمام ساحه شهر کابل حتی يك پارچه زمینی هم دیده نمیشد که تحت اعمار قرار گیرد. ولی بعد از پیروزی انقلاب منازل چندین طبقه‌ای در مرکز اعمار گردید. دشمنان جمهوری بآنها نفرین فرستاده میگفتند آیا این کارها شنیده‌ای که بدون دیوار زندگی شده بتواند، دروازه‌ها مقابل دروازه‌ها، مردها با زنها و دختران همسایه در يك زینه پائین و بالا شوند گناه بزرگ‌است.

حالا رحیم از زبان جوشکار لاغر و عضلاتی دانست که فابریکه خانه‌سازی کابل چه خطر مرگباری را به دشمنان انقلاب وارد آورده. معلوم است که منازل عصری با اطاق‌های وسیع برای کسانی ساخته نمیشد که دارائی‌های سرسام‌آوری در اختیار داشتند بلکه این منازل و آپارتمان‌ها در نوبت اول برای کارگران و روشنفکران زحمتکش ساخته میشود. سید یکی از صدها خانواده بود که دولت این منازل مجهز با تمام وسایل را بآنها داده است... رحیم در ذهن خود چهره مردمی را که از خانه‌های تنگ و تاریک از زیرزمینی‌ها، از سرای‌ها و حتی از مغاره‌ها باین آپارتمان‌های مجهز و روشن سکونت پذیر شده اند تصور نمود. آپارتمان‌ها از لحاظ برق و گاز، آشپزخانه و حمام کاملا مجهز میباشد. دولت جدید علی الرغم مقاومت کینه‌توزانه دشمنان بدون هرگونه سخنان میان‌تهی و پرطمطراق و شعارهای اضافی، خانه عقب خانه، جاده عقب جاده، يك مکروریون عقب دیگر مکروریون اعمار کرده می‌رود. فابریکه خانه‌سازی کابل انقلاب واقعی را انجام کرده و روحیه و طرز تفکر مردم را با فعالیت‌های پیگیر خود تغییر داد... طرز تفکر مردم همزمان با اعمار طبقه‌های خانه‌هایشان انکشاف میکرد. آنها حالا دانستند و فهمیدند که انقلاب برای مردم ساده چه ارمغانی می‌آورد. آنها نه بصورت انتزاعی بلکه بصورت مشخص تاثیر مساعد انقلاب را در سرنوشت خود احساس کرده و از خوشبختی و سعادت لذت می‌بردند. رحیم فهمید که کارگران بخاطر دولت خود جان خود را هم قربانی خواهند کرد؛ فهمید و در حالیکه عرق سردی روی پیشانی‌اش نمایان شده بود، از زیر چشم بسوی احمد نگاه

کرد... چقدر چهره او جوانتر معلوم میشود... او چهره زیبا و مردانه‌ای داشت. چشمانش میسوزد و بینی‌اش باد میکند؛ انگشتان دستش باز و بسته میشود...

زنی در لباس سیاه به پشت میز خطابه قرار میگیرد... شوهرش که کارگر فابریکه بود و روز جمعه برای ادای نماز به مسجد رفته بود... او را در حالیکه مصروف ادای نماز بود مستقیماً با ضربات کارد در بین مسجد بقتل رسانیدند... در اینموقع رحیم از آواز ناگهانی شخصی که سخنان خانم‌ها را قطع نموده با تمام قوا با صدای بلند فریاد زد: «مرگ بر اشرار!» سخت تکان خورده ترسید.

صدای «مرگ! مرگ! مرگ!» مانند انعکاس صوت در کوه‌ها فضای تالار را فرا گرفت.

وقتی فریادهای مرگ‌گفتن و نفرین فرستادن حضار خاموش شد خانم دو باره به بیانیه‌اش ادامه داد:

— من از شما رفقای شوهرم، دعوت میکنم که انتقام شوهرم و صدها مسلمان رنج کشیده و عذاب دیده‌ها و انتقام بیوه‌ها و آنهائی‌را که دچار بدبختی و مصیبت شده و اشک میریزند از این قاتلان بگیرید... اسلحه بدست بگیرید! و مردان واقعی کشورتان شوید!

خانم چهره خود را با چادر سیاه پیمانیده و بدون اینکه بسوی کسی نگاه کند از عقب میز خطابه دور شد. مردم تماماً به پا خاسته و برسم سوگواری خاموشانه خانم‌ها تا دهن دروازه خروجی مشایعت کردند...

مباحثات و گفتگوها مدت زیادی دوام نمود و بهر کسی که میخواست صحبت کند موقع داده میشد.

گردهمایی عمومی کارگران و کارمندان فابریکه خانه‌سازی کابل باتفاق آرا فیصله‌های پلینوم سوم کمیته مرکزی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان را تأیید نمود... و در همین‌جا عقب میز هیئت رئیسه جلسه نام‌نویسی بخاطر شرکت داوطلبانه در دسته‌های دفاع از انقلاب آغاز گردید... احمد خوشحال معلوم میشد... دست خود را به‌شانه‌های داوطلبان زده، خنده و مزاح میکرد ولی در عین حال بسوی رحیم نیز نظر می‌انداخت. او چهره‌گرفته و مغمومی داشت. دوباره کارمند اداره امنیت در دلش آشفتنگی و هیجان بوجود آورده بود.

تاجران کابل کرکره‌ها و دکانک‌های خود را بسته و قفل‌های آنرا با دقت کامل بررسی مینمودند و کلیدهای آنرا مخفیانه و با سرعت تمام در جیب‌های خود که در تنبان دوخته بودند پنهان میکردند. جریان رفت‌وآمد موترها کم شده و جاده‌ها خالی شدند. مردم متدین برای نماز شام آماده‌گی می‌گرفتند. روشنی آفتاب ضعیف شده و بالاخره هوای سردی که انتظارش میرفت همه‌جا را فرا گرفته.

نفس‌کشیدن آسان شد. وقتی به مکروریون جدید آمدند احمد خواهش کرد موتر را توقف دهد.

- چند قدم پیاده میروم. از اینجا تا خانام فقط چند قدم راه باقی مانده... الوداع، رحیم!

او که مطلب را نفهمیده بود به نرمی موتر بنزش را برگزیده گفت:

- چطور الوداع؟

احمد مطلب را روشن‌تر ساخته گفت:

- تا دیدار!

رحیم اعتراف نموده گفت:

- من امروز هیچ چیزی نمیفهمم. فکر میکردم که به ملاقات میروم ولی به جلسه گیر افتادم. منتظر وظیفه اوپراتیفی هستم ولی عوض آن... الوداع... تا دیدار!.. ای چه قسمی است، احمد؟

- فهمیدن آن بسیار آسان است. تو در زندگی‌ات امروز در کار خیلی با مسئولیت قرار داشتی و با طبقه کارگر ملاقات کردی... وظیفه مشخص که به عهده‌ات گذاشته شده عبارت است از اقدامات در مورد از بین بردن ضدانقلابیون است. اگر این وظیفه را انجام داده بتوانی در آن صورت انسان واقعی خواهی شد. - و در حالیکه دروازه موتر بنز را باز کرده و یک پایشر را روی سرك اسفلت گذارده بود علاوه کرد: - انسان با احترام، رحیم... همینطور است، دگرمن... در ساعت فراغت درباره همه چیز خوب فکر کن!..

۲۶

دگروال یاسین صبح در جلسه اوپراتیفی که دایر کرده بود عمل احمد را تأیید نکرد.

- رفیق دگرمن، بردن رحیم به اجتماع کارگران کار درستی

نیست. این اشتباه است او نه از روی وجدان بلکه از روی ترس به ما خدمت میکند.

اما دگرمن احمدخان اخلاق لجوجانه دارد در مورد کارمندان او پرائیفی نظر مخصوص بخود دارد. او اینطور فکر میکند که آنها نه فقط مجازات کنند بلکه انسان را تربیت کنند. دشمن تصادفی را باید دوست ساخت، انسان کور را باید بینا ساخت تا زندگی محیط خود را ببیند و درک کند... او رحیم را از این رقم آدمها به حساب می آورد.

زبان احمد از هیجان زیاد لکنت پیدا کرده بود و خلاف عادت همیشگی اش کلمات را کشدار ادا میکرد:

- نی، وجدان او بیدار شده است. رحیم در عملیات مربوط به محاصره اشرار خود را تبرئه کرد، بجای آن میتوانست در خاک پاکستان نزد باری باقی بماند... این موضوع را چطور تشریح کنیم؟ دگروال از نگاه خود اعمال رحیم را ارزیابی کرد:

- بمثابة بازی دو پهلوی ایجت کار کشته.

- شما بیهوده میگوئید... رحیم خود در فابریکه انسان کارگر و مناسبات او را نسبت به ضدانقلابیون دید و پی برد. فکر میکنم که جلسه دیروزی فعالین کارگران با روشنی تمام محکوم بودن رهنی و فقدان ریشه و پیوند اجتماعی اشرار در قعر توده هارا باو نشان داد. این برای رحیم باز هم يك مثال آموزنده بوده و موضوعی برای تفکر کردن است. من میخواهم باو بحیث يك انسان اعتماد کنم... بدون اعتماد کارکردن بین مردم بیهوده است... ما در این صورت وظایف مقدسی را که حزب بما سپرده است نقش برآب میسازیم.

دگروال با عصبانیت صدا زده و سپس به ساعت خود نظر انداخت:

- این گفتار شما جنبه روحیاتی دارد!.. من در این مورد عقیده دیگری دارم... دشمن طبقاتی را تربیت نمیکنند بلکه او را تیرباران میکنند... بما لازم است مبارزه کنیم نه اینکه وظائف تعلیمی و تربیتی را انجام دهیم... این موضوع را نه تنها باید احمدخان بدانند... - ناگهان دگروال با قهروغضب به کارمندانی که دور میز نشسته بودند خطاب نموده میگوید: - در اینجا هیچ چیزی خنده دار نیست...

زنگ تيلفون بصدا درآمد. آمر گوشى را برداشته جواب داد:
- بفرمائيد دگروال ياسين است. بلى او نزد من است! اطاعت
ميشود! فوراً با دگرمن احمد خان نزد شما حاضر ميشويم!
- در اطاق جنرال يك آدم ناشناس با موهاى انبوه سفيد مانند
برف نشسته بود، عينكهاى دسته شاخى در چشمش ديده ميشد.
جنرال مهمان خود را معرفى کرده گفت:
- پروفيسر ارکن باركالاى آمر يکى از شعبههاى وزارت صحت
عامه کشور!

جنرال همکاران خود را دعوت نمود:
- خواهش ميکنم نزديک با ما بنشينيد... بيانيد که همه باهم
سخنان پرفيسر را در مورد موضوعات معنائى و خطرناک بشنويم...
- بلى، شما رفيق جنرال کاملاً حق بجانب هستيد... اين پديده
برای ما طبيبان فعلاً يك معماست... از آوان بهار واقعات مسموميت
دسته جمعى بين مردم زياد شد و در بسيارى واقعات با نتايج مرگبار
توأم بود... مخصوصاً فيصدى تلفات نزد اطفال بيشتري ديده ميشد...
آيا شما ميدانيد که مسموميت از چه بوجود مي آيد؟... - از شير.
گرچه خارق العاده است، اما يك واقعيت است... شير گاوكه برای فعاليت
ارگانيزم انسان ضرورى است، مخصوصاً در طفوليت و اين شير علت
مرگ صدها نفر پير و جوان شده است...

طوريکه تحليل و تجزيه لابراتوارى نشان ميدهد شير با کدام
ماده زهرى سرى که از خارج وارد شده و بما معلوم نيست مسموم
ساخته شده... اما حيوانات ناقل اين زهر خود را خوب احساس کرده و
هيچ حادثه مرگ و مير ميان آنان ثبت نشده. انسان بهلاکت ميرسد
ولى حيوانات زنده مي مانند! و هم ميخواهم توجه شما را به جغرافياى
مسموميت معطوف دارم.

پروفيسر از بکس چرمى اش که روى ميز افتاده بود نقشه فيزيکى
شاگردان مکتب را بيرون کشيد.

- در اينجاها که با علامه سرخ نشانى شده محلات مسموميتهاى
دستجمعى را نشانى کرده ام... طوريکه مي بينيد در سراسر مملکت
پاشيده شده است... آيا برای شما قابل حيرت نيست؟
کارمندان اوپراتيفى با دقت تمام حلقه گکهاى سرخ را که با

قلم‌توش در روی نقشه نشانی شده بود نگاه میکردند. این حلقه‌گل‌های سرخ در قله‌های کوهستانی هندوکش شرقی و غربی، هزاره‌جات و کوه با یا بنظر میرسید. از کوه سلیمان که نزدیک سرحد جمهوری قرار دارد این حلقه‌های سرخ در کوه‌ها و وادی‌های سرسبز هموار غزنی و کندهار افتاده‌اند... کابل، جلال‌آباد، کندز، مزار شریف، بغلان و هرات بصورت دو حلقه دیده میشوند.

جنرال با آواز بلند درباره آن اندیشیده گفت:

- رمه‌های مختلف گاوها و چراگاهای مختلف که در آن چرا میکنند همه‌شان شیر با زهر میدهند. حیوانات زنده و تندرست‌اند، اما کسانی که شیر یا گوشت‌شانرا امتحان کرده‌اند مسموم شده و بدنهای دیگر رفته‌اند...

پروفسور علاوه کرد:

- آیا کیست که مردم ما را مسموم میکند؟ و مهم اینست که با

چه مسموم میکند؟

جنرال تذکر میدهد:

- این دیگر به ساحه شما ارتباط دارد. پروفسور محترم، بیائید که اینطور کنیم... شما این زهر نامعلوم را تجزیه و آزمایش کنید و کدام وسیله علمی برای مبارزه با آن پیدا نمائید و همکاران ما این دشمنان خطرناک‌را افشا نموده بی‌ضرر میسازند. موافقید؟ بسیار عالی! میکوشیم که از عهده این وظیفه سنگین و دشوار بدر شویم.

وقتی دروازه اطاق عقب پروفسور بسته شد جنرال از یاسین

پرسید:

- شما در مورد این حادثه مصیبت‌بار چه می‌گوئید؟

یاسین که انسان شرافتمندی بود غیر از تعجب چیز دیگری بیان نداشت. احمدخان هم جوابی پیدا نکرد. جنرال مثلیکه ناگهان درد شدیدی اورا اذیت کرده باشد چین برچین انداخت و در حالیکه بالای پای راست می‌غلتید بروی قالین‌های ملایم و پرپت که روی اطاق وسیعش فرش شده بود شروع بقدم زدن کرد. ماهیچه پایش که چندی قبل زخم برداشته بود درد میکرد ولی جنرال از خود دلوری نشان میداد. او خوش نداشت در نزد زیردستانش نشان دهد که زخم التیام نیافته او چقدر اورا اذیت میکند. لازم بود که بیشتر در شفاخانه

میگذراند تا پایش را استراحت میداد. ولی آیا ممکن است که در این طور ایام دشوار خود را به افتادن به بستر ناگزیر سازد؟ دشمنان مانند مادر کیک‌هائی که از بوی تیل خاک به شورش و هیجان افتاده باشند از تمام سوراخ‌ها درخزیدن شده‌اند. پل‌ها را منفجر می‌سازند، خانه‌ها را می‌سوزانند... و اینهم یک خبر تازه‌ای است که کودکان را با شیر مسموم میکنند. شیر را در شهرها از طرف روز حتی با چراغ یافته نمیتوانی... اشرار به دهقانان اجازه نمیدادند که مواد لبنی را در بازار ببرند بلکه ظرف‌های شیر آنها را بزور گرفته خودشان مینوشیدند و باقیمانده‌ها بروی زمین میپاشیدند. کارکنان امنیت ملی در راه‌ها گشت‌وگذار و مراقبت خود را تقویه نموده و تمام دهاقین را که مواد خوراکی را برای فروش به شهرها می‌آوردند تحت مراقبت قرار دادند و موضوع حل شد اما اینک مصیبت دیگر مسمومیت دست‌جمعی با نتایج مرگبار... این چیست؟ آیا تصادفی است؟ آیا بین حیوانات کدام اپیدیمی شیوع یافته؟ طب واضح نشان میدهد که مسمومیت است، ولی بزبان مکتشفین دقیقاً خرابکاری از طریق مسموم ساختن است... این یکی از انواع سلاح باکتریولوژیکی است که با لطف و مرحمت بعضی کشورهای سرمایه‌داری به ضد ملت افغانستان استفاده بعمل می‌آید. این پدیده جدید است و در عین حال معلوم میشود که برای جنرال از طریق کدام کانال مخابرویی واضح است. فقط ضرورت بیاد آورد. او نزدیک صندوق‌نسوز بزرگی توقف نمود و کلید آنرا از جیب بیرون کرد. جنرال در حالیکه کتابچه یادداشت باز شده‌ای را که همین لحظه از بین صندوق آهنی بزرگ بیرون کشیده بود بدست داشت با خوشحالی صدا زد:

- همه چیز درست است! یافتم!.. خاطره‌ام بمن یاری کرد. یک تارک کوچکی است که اگر آنرا پیدا کنی در عقب آن تمام گره معلق و پیچیده باز میشود. - جنرال با پروت‌های پرپشت خود خندیده و تکرار کرد: - کاملاً نازک است و این تار مستقیماً به اردوگاه آقای باری ارتباط دارد.

احمد و دگروال با حیرت به هم دیگر نگاه کردند. آنها مثل اینکه از هر چیزیکه در اردوگاه باری میگذشت بخوبی اطلاع داشته‌اند. هر چند او دشمن سرسخت و سوگند خورده بود صرف با قیافه دیگری.

او در يك دست قرآن و در دست ديگر ماشين‌دار داشت. ولی در اینجا جنایت شکل دیگری بخود گرفته کدام کسی خیلی ظریف و عاقلانه عمل میکرد.

جنرال ادامه داد:

- من تعجب شما را درك میکنم. اما جنایتکار و شرکای او را بهر صورت باید در لانه درندگان باری پیدا کرد. يك شفررا که از پشاوراست بیاد بیاورید... تمام شبکه‌های اطلاعاتی را موظف سازید... و حتی اگر از زیر زمین هم شده دانشمند مرگ‌را بیاید!.. دگرمن احمدخان، این عملیات را شخصاً بشما میسپارم!

* * *

پیام عبدالباری را سر از نو میخوانم ولی هیچ چیزی از آن نمیفهمم. رئیس مرا بصورت عاجل به خریداری آنطور اموالی که باید اعتراف کنم که من هیچ درباره آن چیزی فهمیده نمیتوانم موظف میسازد. يك لست طویل که به چند قسمت تقسیم میشد: «نباتات دارنده مواد زهری»، «دوای جدید و ساخته شده از مواد کمیای»، «زهرهای مختلف و زهرهای نباتی» و غیره. نی، این لیست بآدرس غلط فرستاده شده، منکه وظیفه خریداری اسلحه‌را بدوش دارم و متخصص مسایل نظامی‌ام نه فروشنده مواد کمیای. حتماً باری اشتباه کرده و یا اینکه منشی من شفررا غلط رمزنویسی کرده است.

گل‌پاچا تبسم‌کنان اطمینان داده میگوید:

- صالح، تردید را نذرت راه مده، هم‌هاش درست‌است. خودم وقتی مکتوب‌را از شفر کشیدم بحیرت افتادم... و فکر کردم که ممکن‌است باری میخواهد کدام اکادیمی کمیای در کوه‌ها افتتاح کند؟

- تو که طبیب هستی، میتوانی بگوئی که باری روی کدام هدف این مقدار زیاد مواد مسموم‌کننده را میخواهد؟

گل‌پاچا جواب داد:

- عقلم قد نمیدهد. شاید برای تداوی و تسکین دردهای شورشیان... صبر کن، چه میگویم. - و در حالیکه کمی زبانش بند

می‌افتاد پیشانی‌اش را ترش کرده بفکر فرو رفت و فوراً افکار خود را رد کرد. - نی، این دواها برای تداوی نیست بلکه برای مسموم‌ساختن سریع ارگانیزم زنده جانها است!

- یعنی چطور؟

- همینطور! استفاده ناشیانه و نگهداری این مواد باعث حادثات مهلك و مرگبار میشود...

- پس در صورتیکه در این مسایل خوب وارد هستی و اوراق هم بدست است، با شرکت مذاکره کن، اینهم نمبر تیلیفون‌شان... ولی برای من این موضوع تعجب‌آور معلوم میشود... نمیدانم چه کسی باری را فهمانده و رهنمائی کرده که باین خریداری قیمت‌ها پول مصرف کند؟..

گل‌پاچا آنوقت نتوانست به سوالاتم جواب دهد. این موضوع پیش از ملاقات با جمیله صورت گرفته بود.

* * *

«کابل... به‌انیس... لست ادویه‌جات و اسلحه خریداری شده‌را که توسط جراح در ماه اخیر خریداری شده به‌کانالی که بشما واضح است میفرستم. عبوس...»

جنرال مخصوصاً این رمزنویسی عبوس‌را بیاد آورده بود. احمد دو باره تمام لست اسلحه و مواد کمیاب‌را که توسط جراح خریداری شده و در آرشیف اداره اکتشافات حفظ شده بود مطالعه کرد. او از اینکه به‌این اموال متوجه نشده بود خودرا دشنام داد. در آنوقت او تنها به‌اسلحه علاقه میگرفت و مواد کمیابی يك بار اضافی بود... او فکر میکرد که شاید مواد کمیابی زهری برای موشها باشد و حتماً موشها به‌اردوگاه باری زیاد شده و اشراررا به‌عذاب ساخته. این بود که گیاهان مختلف‌را از خارج خریداری کردند. مواد ضرورت زندگی‌است، در حالیکه در عقب آن جنایت بزرگی به‌مقیاس بین‌المللی نهفته بود. و یا ممکن‌است کارمندان براه دروغین که از طرف دشمن مخصوصاً گذاشته شده قدم نهاده‌اند؟ زیرا جنرالان نیز میتوانند اشتباه کنند و حس درونی‌شان فریب دهد.

باجزه روسا پروفیسر ارکن‌را با شفر آشنا ساختم و بی‌صبرانه انتظار داشتم کہ ستاره درخشان علم طب چه میگوید...
- عجب، عجب، خیلی عجیب‌است!

جوایی کہ احمد بعد از خواندن سند محرمانه از پروفیسر شنید صرف همان بود. دگرمن شفرها را فوری به عبوس فرستاد و خواهش کرد تا سرنوشت محمولات مورد علاقه‌اش را واضح سازد. ولی جراب خیلی ناراحت‌کننده دریافت کرد عبوس اطلاع داد کہ کانتینر حامل مواد کمیاب‌ی یکجا با اسلحه خریداری شده در کشتی «اسلام‌آباد» به بندر کراچی فرستاده شده. جائیکه اسلحه تسلیم داده میشد برای احمد واضح بود ولی محموله دیگر بدون اثر مفقود گردیده مثلیکه در بین آب انداخته شده... و دوباره تیلفون کشافان به‌موج معین بکار افتاد. احمد برفقایش دستور داد کہ تمام اقدامات را برای یافتن بار بکار برند. مدت‌ها میگذشت و کلوله نار حیلہ و مکر باز نمیشد. نار کوچک آن در دست احمد ازهم گسیخت.

۲۷

باید اعتراف کنم کہ بروکسل مرا سخت دلسرد ساخته بود، اما باری در مورد مراجعت من به پاکستان قطعاً رضایت نمیداد.

او در آخرین مکتوبش اینطور نوشت:

«بودن شما با گل‌پاچا در آنجا برایم ضرورت‌است!.. اسلحه، اسلحه و بازهم اسلحه - اینست چیزی کہ شما باید شب‌وروز درباره آن بیاد داشته باشید. کشور رنج‌دیده و عذاب‌کشیده ما هیچ وقت زحمت و وطنپرستانه‌تان را فراموش نمیکند. منتظر اسلحه جدیدتان می‌باشیم».

ارسال اسلحه‌ها از ما توقع دارد، ولی ارسال پول را به‌حساب ما فراموش میکند. مشوره میدهد کہ ابتکاری بخرج دهیم و تردستی تجارتی را بکار بریم... در ابتدا من خیال میکردم کہ به‌موافقه رسیدن با شرکت «امریکارس» آسان‌است. آنها وقتی بو بردند کہ ما سرمایه زیادی برای خرید اسلحه بدسترس داریم فوراً قیمت اسلحه خود را بلند بردند.

من شروع به تجسس فروشنده دیگری که از نگاه قیمت اموال ارزانتر و از نظر کیفیت بهتر باشد، نمودم. میدانم کدام کسی از متخصصین قرارگاه امریکائی‌ها و یا چینی‌ها در این باره به باری مشوره داده‌است واقعا هم آنها در مسایل تخنیک معاصر نظامی خبره بودند. درخواست‌های آنها حرفوی بود و احساس میشد در قرارگاه باری مراقب سلاح‌های مدرن بودند. من نیز در خریداری اسلحه درجه عالی ذینفع بودم. زیرا امکان دارد مطابق به تعیین خودم در کشورم از آن استفاده شود. اما برای اینکه آنها بدست بیاورم لازم‌است تجارت جدید کنم... مردم مطمئن بمن در معرفی شدن با شرکت جدید کمک کردند. تفاوت آن با «امریکارس» اینبود که او ریکلام کردن را دوست نداشت و طوریکه گفته میشود بصورت مخفی تجارت میکرد هیچ کس نمیدانست که به کدام کشور ارتباط دارد، مرکز آن کجا بوده و کی در راس شرکت قرار دارد. ارتباط صرف از طریق نمایندگانش صورت میگرفت. یکی از آنها با تیلگرامی اطلاع داد که برای ملاقات با من آماده‌است.

در وقت نان چاشت موضوع را به گل‌پاچا اطلاع دادم:

- حالا دیگر آماده حرکت شو! روز دوشنبه پرواز میکنیم!

به سواحل دریای مدیترانه به کشور زیبای موناکو!

...ملاقات با نماینده شرکت در ساحل بحیره در يك دهكده كوچك بیلاقی صورت میگيرد. ما در زیر چتر رنگارنگ بزرگی نشستیم. هوای تازه و گوارا از بحیره میوزد. بدون اینکه عجله داشته باشیم نشستیم مذاکره میکنیم و کم‌کم از کوکتیل محلی زیر نام وحشت‌ناک «دندان کوسه‌ماهی» را توسط نی مینوشیم. نماینده میخواهد مذاکره را بزبان فرانسوی ادامه دهد. او جوان دارای شانه‌های فراخ، قد دو متره و چشمان خاکستری و پررو بوده بی‌اندازه پرحرف است. گل‌پاچا بزحمت تمام صحبت‌های او را بزبان دری برمیگرداند:

- شرکت ما به بسیاری از کشورهای جهان مال صادر میکند. اما با وجود آن هم میخواهد که مخفی بماند... بلی، بلی، خود بخود معلوم‌است. ما شمارا با نمونه‌های محصولات خود آشنا میسازیم. با شما یکجا به يك جزیره‌گك گوشه افتاده پرواز میکنیم... اما قبل از پنجاه فیصدرا بفرمائید بیعانه پردازید. مقررات ما همینطوراست... در غیر

آن میدانید چطور میشود؟.. - انگشتانش را به ریش ضخیم زردش فرو برده و تیشخندی زده ادامه داد: - خریداران ما مردم مختلفی میباشند... بعضیها، خدارا شکر، دیر زنده میمانند، کودتاهای دولتی انجام میکنند... برخی دیگر فرمایشات خوب بما میدهند و ما به ساختن فرمایشات آنها آغاز میکنیم، ولی برای گرفتن آن کسی حاضر نمیشود... بعد معلوم میشود که فرمایش دهند را یا تیرباران کرده اند یا اینکه به چوبه دار آویزان کرده اند.

من پیشنهاد وقفه را در مذاکرات کردم و او با کمال میل موافقت کرد.

- میدانم، میدانم... شما باید بین خود مشورت کنید... برای من فرق نمیکند که با کی... این مهم نیست. من منتظر می شوم... اینک کارت وبزیترا بشما میدهم... به هوتل تیلفون کنید... سپس بزبان انگیسی شروع به صحبت نموده روی خود را بسوی من گرداند: - چه خوب ترجمانی دارید... امیدوارم وقتتان در موناکو خوش بگذرد...

* * *

ما بروی ریگهای طلائی پلاژ دراز کشیده ایم و بریگها فرو میرویم... امواج شوخ کف پارا میخارد و همانطور به تخته پشت جلجل میکند و آب شور را از شست پا تا بفرق ما میریزد... ما خیلی خوشوقت هستیم، از صمیم قلب خنده میکنیم و مانند اطفال خوردسال خیزوجست میزنیم...

گلپاچا از جایش بلند میشود، قامتش به آهوی دشتی شباهت دارد. من پیش خود فکر کردم که اگر به این وضع او در یگان جای افغانستان پیدا میشد او را نفرین کرده به سینه اش چاقو میزدند.

گلپاچا با دوش از فاصله دور خود را به امواج دریا میاندازد و با سرعت و مهارت شنا میکند. ولی من شنا کردن را یاد ندارم. در کودکی کسی نداشتم که مرا بیاموزاند و جای آب بازی هم نداشتم. دریای کابل که تابستانها کاملاً خشک است و در موسم بهار هم طغیان میکند. بمجردی که بآن دست بزنی ترا کش میکند، چرخک میدهد و به جاهائی میرسد که فهمیده نمیتوانی... یادم می آید که وقتی خورد

بودم با رفیقم تصمیم گرفتیم که بالای تخته آب بازی کنیم... و نزدیک بود بیک سنگ تصادم کنیم و پارچه پارچه شویم. کاکایم گوشم را کش کرد که باید بیاد داشته باشم که با دریا شوخی نکنم. تنها عمه ستاره بحالم تأسف کرد و از صندوق خود یکدانه شیرینی درازا که پوش زورقی داشت به من داد. چه کاکا و عمه مهربانی داشته‌ام... اینجا در سرزمین بیگانه زیباست... مردم نمیدانند که قیود شبگردی چیست، نمی‌ترسند و خون نمیریزند. ریگهای پلاژ پاک و شفاف است و شرم است که سوخته سگرت را در آن جا بیندازی... درخت‌های سایه‌دار با احتیاط شاخه بری شده‌است. ولی دل من خیلی برای کابل، برای همان دستگاه ویرانه و مخروبه دکان و زندگی بین مردم خودم می‌طپد... شما چطور بدون من در آنجا زندگی میکنید، کاکا، آیا تو هنوز قدرت داری که پارچه‌های حلبی موترهائی را که در یورهای بی‌باك بجائی زده و کپ کرده‌اند با چکش چوبی‌ات کوبی‌کشی کنی... احمد وعده کرده بود که شمارا کمک کند... آیا از شما خبر میگیرد، یگان چیزی برای تو، عمه‌جان، می‌آورد؟ اگر هم از آستانه رد شود گمان نمی‌رود درباره من کلمه خوبی اظهار کنند... من که «دشمن» هستم، «وطن‌را فروخته‌ام»، در صف دشمن، در خارج از سرحد وطنم قرار گرفته‌ام... ولی تو، کاکا، حق بجانب هستی پیشگوئی‌های تو مطمئنانه‌تر از آب بر آمد... - برای او، این انقلاب تو حکم گدی را در لباس جدید دارد...

بازی میکند، بازی میکند، دلش را میزند و او را بگوشه‌ای می‌اندازد. این‌طور تو درباره جمیله گفته بودی و اشتباه هم نکرده بودی... باز او را بیاد آوردم و بهیچ صورت از خاطر من دور نمیشود، باید درباره‌اش فراموش کرد.

- صالح، به چی فکر افتاده‌ای؟

من حتی متوجه نشدم که گل‌پاچا از بحر بیرون شده بود. بروی سینه بالای ریگهای گرم دراز کشید و قطرات آب مانند ذرات نقره زیر شعاع آفتاب در پشت شان‌ه‌هایش میدرخشید. کلاه ابرو را کشید، موهایش پریشان و پراکنده شد و چشمانش را پوشاند، مثل اینکه تار عنکبوت را از خود دور کند موهایش را به‌کنار کشیده با دقت به‌من خیره شد.

من باو طور مبهم جواب میدهم:

- هیچ، همینطور... درباره هیچ چیز. - سنگك لشمی بزیر دستم برابر شد، اورا آنطور با شدت بدریا گذار دادم که در آب حلقه‌ها تشکیل شد.

و ناگهان در بین روز صاف و روشن مانند اینکه صاعقه بوقوع پیوسته باشد، گل‌پاچا بمن اطلاع داد:

- میدانی، من با جمیله تو ملاقات کردم! بلی... من... خودم نزدش رفتم و بدون اینکه رد کند، مرا پذیرفت. مدت زیادی با او صحبت کردم... و تو میدانی شاید این کار از جانب من گناهی باشد. اما دلم راحت شد. او ترا دوست ندارد!.. نی، نی، جمیله این‌طور نگفته!

من از گل‌پاچا پرسیدم:

- اگر بتو نگفته پس از کجا میدانی که مرا دوست دارد یا ندارد؟

خودرا ظاهراً بی‌تفاوت نشان میدهم ولی قلبم خراشیده شده و پائین می‌افتد و منتظرم که دیگر چه می‌گوید.

گل‌پاچا چون در برابر محکمه صریحاً گفت:

- من از چشمانش دانستم، با قلب خود احساس کردم... که او ترا دوست ندارد! جمیله با پروفیسر خود آدینه مرتضی خوشبخت است.

۲۸

اداره استخبارات امریکا از اجنت خود خوش بودند. عبدالپاری نه‌تنها لیدر فعال حزب «شمشیر اسلامی» بود بلکه يك سازمان‌دهنده خارق‌العاده در آماده ساختن شورشیان شمرده میشد. او که يك شخص غیرنظامی بود ناگهان بطور غیرمنتظره به سیستم تعلیم و تربیه محاربوی اردوهای کشورهای سرمایه‌داری علاقمندی مخصوص پیدا کرد. روی این هدف يك سلسله مسافرت‌های کوتاه مدت‌را به مصر و ایالات متحده امریکا انجام نمود. قوایی دارای وظایف مخصوص توجه بیشتر اورا بخود جلب کرده بودند. تربیت عسکر آینده در این قطعات عبدالباری‌را بوجد آورده بود. مطابق با پروگرام خاص در مدت

زمان کوتاهی از انسان ماشیندار مطیع و فرمانبردار و تحت اراده سر دسته ساخته میشود. باری مخصوصاً همیشه در این باره آرزو میکرد. با کمک متخصصان خارجی پروگرام جدید تعلیمات جنگی شورشیان که به سیستم محاربوی قوای دارای وظایف مخصوصی امریکائیها تقلید شده تنظیم گردید.

عبدالباری میگفت:

- قوایی که میخواهم به کشورم ببرم تنها تا دندان مسلح نبوده بلکه پراکندهکنندگان تخم مرگ خواهند بود. جنگاوران من در میان گله رمیده که نامش ملت افغان است نظم و ترتیب برقرار خواهند کرد. اما حالا من باید بگویم که سربازانمرا شبوروز تعلیم بدهم و از آنها سگهای پرخشم و زنجیری بسازم.

او برای یورش علیه افغانستان با دقت فراوان و با کمال احتیاط تدارک میدید. باساس دستور او مدت تعلیمات شورشیان تا پنج ماه تمدید و مصارف هر يك از سربازان افزایش یافت. عبدالباری مانند پدرش خیلی مقتصد بود و خوش نداشت که پولرا از دست رها کند. اما در اینجا قلبشرا اذیت داده مجبور بود به مطالبات مشاورین جنگیاش تن دردهد. پروگرام تعلیمات «چتربازان امریکائی» برای جوانان بیسواد افغان بسیار دشوار واقع شد. بسیاری از آنها حروف الفبا و یا کتاب حسابرا بچشم ندیدهاند مگر اینجا لازم بود با آلات جنگی مجهز بهوسایل الکترونیک، سلاح کمیابوی، نقشههای مختلف توپوگرافیک سروکار داشتهباشند. علاوه بر آن «درسهای اسلامی» را از روی بروشوریکه عبدالباری بآن همیشه افتخار داشت و شخصاً آنرا ایجاد کرده بود، بیاموزند. اما عبدالباری یقین داشت که تمام مصارف مالی بزودی جبران خواهد شد زیرا وقتی مردمش بهخاک افغانستان پا گذارند بآنها اجازه خواهد داد تا بهعیاشی بپردازند و غولکهایرا که از اشیای قیمتی مردم پنهان کردهاند از زمین برآورده، جیبها و صندوقهای مردمرا تلاشی نمایند. البته که برای او غلبه یافتن بهقوای منظم مردمی خیلی مشکل خواهد بود. ولی نفرهای او بعداز تعلیم و تربیه مخصوص در بین اهالی خوف و ارباب تولید کرده بتمام جهان سروصدا براه اندازند که ملت بر ضد دولت کارمل مبارزه میکند. و از این مدرک اربابانش پول هنگفتی میپردازند و آنوقتاست که دلرها

چون سیل خروشان به حساب مخصوص عبدالباری در یکی از بانک‌های ممالک اروپائی سرازیر میشود. او خوب میدانست که موفقیت‌های آینده‌اش از بسیاری جهات مربوط دریافت منظم اسلحه و مهمات جنگی برای دسته‌های شورشی و ساختن انبار مهمات جنگی در مسیر حرکت آنها است. یکی از این انبارهای مهمات را توانسته بود در سرزمین افغانستان ایجاد کند و آنجا کاروان اسلحه‌را که توسط من از شرکت «اینترامس» خریداری شده بود جا دهد. عبدالباری دوبار ماموران مخفی خود را برای واریسی از موجودیت آن فرستاده بود و هر مرتبه اطلاعات راحت‌کننده میگرفت: انبار خوب پنهان و پوشیده است و مطمئنانه حفاظت میگردد و منتظر دسته‌های عبدالباری است. اما برای عملیات مورد نظر صرف یک انبار کفایت نمیکرد و گوئی برای انتقال دادن سلاح و مهمات جنگی راه امنی که برای هیچ کس معلوم نبود پیدا شد. ساختن انبار جدید اسلحه مستلزم ارسال سلاح جدید از خارج بود. باری تصمیم گرفت با من مشوره عاجلی در مورد این موضوع که برایش اهمیت زیاد داشت انجام دهد. باساس شفری که از او دریافت کردم تمام کارهای دفتر تجارتم‌ام‌را بگردن گل‌پاچا محول نموده و خودم به اسلام آباد پرواز کردم.

۲۹

در میدان هوائی مرکز پاکستان توسط تیلیفون به نمبری که بمن واضح بود زنگ زدم. مردی با آواز زیر و بم و چرب‌زبانی بصورت خیلی ملایم بمن جواب داد. بعد از تبادل شفر مخصوص بمن اطلاع داد که ملاقات با باری فردا صورت میگیرد و در مورد جای ملاقات و ساعت ملاقات بعداً اطلاع میدهند. ولی فعلاً با مهربانی از من دعوت کردند که استراحت کنم. اطاق قبلاً ریزرو شده در یکی از هتل‌های بزرگ شهر در انتظارم بود.

وقتی میخواستم از غرفه تیلیفون خارج شوم، اتفاقاً زنی‌را که گوئی از زیر زمین برآمده باشد با دروازه شیشه‌ای غرفه تیلیفون زدم. سرتاپای زنی‌را پارچه سبز چادر پوشانیده بود. شروع کردم از او پوزش طلبیدن:

- معذرت میخواهم، خانم. - ولی ناگهان آواز مردانه او سخنمرا قطع کرد و من بجایم از حیرت خشک ماندم.
او در حالیکه بدون عجله از پیش من رد میشد با صدای آهسته گفت:

- در نیمه شب انتظار ملاقات با انیسرا در اطاق هتل داشته باش و مانند ستون بر سر راه من ایستاده نشو، نظرکردن بهزنهای بیگانه گناه عظیم است... خداوند ترا حفظ کند! - و همانطور مانند زیبارویان محلی سرین‌هایشرا عشوه‌گرانه جنبانده از نزد من گذشت.
ولی من میتوانستم به تمام مقدسات سوگند یاد کنم که در زیر چادری زن نبود بلکه ملای بدبخت بیچاره بود... اما او انیسرا از کجا میشناخت و چطور توانست در تقاطع راه ما قرار گیرد؟ آیا به چیزهای که شنیدم اعتبار کنم یا نکنم «در نیمه شب در اطاق تو در هتل»... یا اینکه کدام دسیسه در کار بوده امتحان نویتی بوده؟.. با حالت مضطرب و پریشان به تکسی نشستم که به هتل بروم...

کلیکین‌های عقب پرده‌ها بررسی نمودم که آیا محکم است یا نه. سپس بروی چوکی نشسته سگرت در دادم و با صبر و تحمل بانتظار مهمان شبانه شدم. پوره ساعت دوازده دروازه باز شد و در آستانه در انیسرا دیدم و واضح‌تر بگویم احمد کارمند خدمات امنیتی آمر مستقیم و دوست من بود. او با هیجان و خوشحالی مانند خرچنگی مرا به سینه خود فشرد و من احساس کردم که بروت‌های احمد مانند خارا است...

رابطه مستقیم احمد با من يك قدم پرمخاطره بود. اما او توانسته بود جنرال‌را به ضرورت این ملاقات قانع سازد. او مدت زیاد و با دقت کامل مرا برای ریشه دواندن به اردوگاه دشمن آماده میساخت.
او بمن می‌آموخت:

- مطلب عمده و اساسی واقعیت‌های زندگی‌را ملاک عمل قراردادن است. در هر مورد لازم است خودرا برای تبرئه کردن آماده ساخت. باساس پلان دقیقاً طرح شده، من «دشمن» وطن خود شده بودم. شب‌نامه‌های ضد دولتی‌را در سرباز خانه‌ها، مدارس و موسسات و سوقصد بجان یکی از رهبران خدمات امنیت ملی‌را بیاد بیاورید که راستی‌اش هم خود احمد بود... اخیراً هنگام عملیات شبانه در وقت

گرفتار کردن سرکرده یکی از گروه‌های تروریستان که در کابل فعالیت داشتند احمد در شانه‌اش زخمی برداشت. میخواستند او را بصورت عاجل به شفاخانه عسکری انتقال نمایند، ولی او دستور داد:

- بدون معطلی مرا به آپارتمان مخفی انتقال دهید... و صالح را نیز بانجا صدا کنید و درباره زخمی شدنم به هیچ کس يك كلمه هم حرف نزنید! این خیلی مهم است، خیلی مهم!

من خواب‌آلود را از بستر بلند کردند و در آنجائیکه احمد خواسته بود بردند. او با رنگ پریده در يك چپرکت بیگانه افتاده، پیشانی‌اش را عرق پوشانیده بود. اما خود را شاداب و سر حال نشان میداد و می‌کوشید یگان مزاح هم کند.

- میفهمی، بیادرك ما و تو خیلی شانس آوردیم. لازم نیست روی آنکه چطور به جان چنان آدم بزرگ که من هستم سو قصد انجام بدهند زیاد فکر کرد. حساب کن که ترور انجام شده ولی صرف می‌خواهم هیچ کس نباید از آن بوئی ببرد... درباره سوراخ شدن شانه من...

آب خواست، چند جرعه نوشید و در حالیکه در پیشانی‌اش از درد شدید چین می‌افتاد خود را جمع‌وجور نموده شروع به دستوردادن کرد:

- امروز از طرف صبح وقتی که مردم بسوی کارهای خود روان میشوند باید تیراندازی کنی. لازم است که شواهد «جنايتکاری» هایت بیشتر باشند، من در فیر سوم زمین می‌خورم. اما مواظب باش که تیرت به‌عابرین نخورد.

باو نگاه کرده بشك افتادم:

- تو میتوانی که صبح از بستر برخیزی؟

- میتوانم... لازم است، ضرور است که بتو اعتماد کنند... نی، من مکلف هستم برخیزم... مکلف هستم! پروا ندارد، من استوار هستم. من بردبار هستم!

در ساعت معینه موتر او نزدیک دروازه مغازه دولتی توقف کرد. او مثلی که در شانه‌اش کدام زخمی نبوده همانطور به‌سادگی از چوکی‌اش بلند شده به‌سرك پا گذاشت برای اینکه نظر دیگران را بخود جلب کند دروازه موتر را محکم بست... این حرکت او در حقیقت علامه

بود برای فیرهای من از تفنگچه. بعدها که در شفاخانه وقتی تنها ماندیم بمن اعتراف کرد:

- نزدیک بود ترا بوضع ناگواری دچار سازم. پایم ناگهان کج شد و بزحمت منتظر اولین فیر شدم، دیگرش را نشنیدم.

- ولی تو بسیار زیبا افتادی، مانند یک قهرمان واقعی فلم‌های پلیسی... چطور خودرا آراسته بودی. مادرت اگر هم ترا میدید تمیشناخت. - و بجای زخمی که صورت احمد داشت با دست اشاره کردم.

ولی او خوش و راضی افتاده و خنده میکند.

- بلی، همینطور خوب از آب درآمد. سر دشمن کلاه گذاشته مجبورش ساختم باور کند که از خاطر پول، تو میتوانی دوست نزدیک‌ترا بکشی... آیا برای خون من چقدر پول بشو دادند؟
- ده هزار افغانی.

- آنقدر مبلغ هنگفت نیست... فکر میکردم که سر من نزد دشمن بسیار قیمت دارد. ولی آنها صرف ده هزار!..

- اگر جابجا میکشتم در آن صورت پنجاه هزار میدادند.
احمد میخندد:

- امکان ندارد! وقتی مرتبه دیگر بسویم فیر کردی متوجه باش که تیرت بسنگ نخورد. در آنصورت فوراً آدم ثروتمندی خواهی شد.

...جراحتش هنوز کاملاً التیام نیافته و لازم بود که چند روز دیگر نیز بستر میبود ولی او در تاریکی شب از راه کلکین فرار کرد. داکترها نزد جنرال شکایت کردند، فکر میکردند که او را سرزنش میکند و فراری را دوباره به بستر شفاخانه برمیگرداند. ولی او اینطور فکر نمیکرد، برعکس خوش بود که دگرمن به وظیفه‌اش برگردد... به‌او واقعاً هم خیلی احتیاج داشتند. وقت رختن من به آنسوی سرحد فرارسیده بود و احمد لازم بود که رهبری بازی دشوار با ضدانقلاب‌را بر دوش بگیرد.

...مشکل است اعتبار کنم، اما میدانم که خواب نیست. اگر دستم‌را درازکنم دستم به‌شانه‌های احمد میخورد. ما هر دو در اطاق لوکس و زیبا در هوتل نشسته‌ایم. یکی بسوی دیگری نگاه میکنیم و میخندیم و

خاموش هستیم. احمد در طول مدت جدائی ما تقریباً تغییر نکرده. فقط استخوان‌های صورتش برجسته‌تر شده و زیر چشمانش حلقه‌های سیاه افتاده.

اول احمد سکوت را برهم زد:

- چطور، اینطور ملاقات را انتظار نداشتی؟ مهمان شبانه مثل اجل معلق سر رسید؟

- من شرافتمندانه اعتراف میکنم که انتظار نداشتم. هر قدم من در اینجا زیر مراقبت است ولی تو با خاطر آسوده و راحت بدهن دروازه اطاق من می‌آئی. آیا لازم است اینطور خود را بخطر بیندازیم، احمد؟ خودت احتیاط-کاری را بمن آموخته‌ای!..

احمد بروت‌های خار مانندش را لمس نموده و با تبسم میگوید:

- پروا ندارد، پروا ندارد! در اینجا هیچگونه خطری وجود ندارد. ما تحت حفاظت دوستان قرار داریم، جای برای ملاقات کاملاً مطلوب است. پیچ نکن و بسوی تیلیفون و دیوارها چپ‌چپ نگاه نکن... در اینجا کدام دستگاه مثبت‌کننده وجود ندارد...

ضرور بود که درباره بسیار موضوعات با احمد صحبت میکردم، نه تنها درباره وظایف محوله، بلکه میخواستم قلبم را برایش بگشایم و زخم التیام نشده که بعد از جمیله بجا مانده برایش نشان دهم، درباره روابطم با گل‌پاچا بازگو نمایم و ناگهان خود بخود شرمیدم و مثل دختر شرمنده شده چهره‌ام سرخ شد. البته دگرمن احمدخان برای ایجاد خطر نردم نیامده. بلکه بخاطری که جنگ جریان دارد و زمین و کوه کشور زادگاهم افغانستان در آتش است اینجا آمده. ولی من موضوعات خصوصی خود را در میان میگذارم تا او دست بر سرم بکشد و اشک دیدگانم را پاک کند. بی، وقت موضوعات خصوصی نرسیده. هنوز آن ساعات دوستی ما فرا نرسیده. حالا مهمتر از همه مبارزه است، مبارزه بی‌امان، مبارزه بخاطر حیات و ممانت با قوای امپریالیزم و ضدانقلاب.

میکوشم بطور مختصر موضوعاتی را که نردم موجود است گزارش دهم، البته آن چیزهایی را که به قوماندانم واضح نیست و برای مرکز بصورت مشخص دلچسپ است. لازم بود درباره مقدار و نامهای اسلحه جدید خریداری شده، راه‌های ترانسپورتی و نقاط ممکنه انبارکردن

در خاک پاکستان و همچنان در سرزمین ما، ملاقاتی که با عبدالباری پیشرواست و چیزهای زیاد دیگری که به کارهای کشفی در عقب جبهه دشمن ارتباط میگرفت گزارش دهم.

مدتی میشد که تبسم از لبانش دور شده بود. احمد روی دو زانو نشست و با دقت گوش میداد و حتی سگرت خاموش شده در بین انگشتانش را فراموش کرده بود.

وقتی من گزارش خود را تمام کردم، احمد دستم را فشار داد.
- من از جانب هیئت قوماندانی از خدماتت سپاسگذارم صالح، تو کار زیادی برای خدمات امنیت جمهوری انجام داده‌ای. اما این آغاز کار است. مبارزه شدیدتر با دشمنان هنوز پیشرواست. عملیات به انجام نزدیک میشود. بیا که تمام کارهایی را که مرکز انجام آنرا به عهده ما گذاشته معین نمائیم...

او عادت همیشگی خود را در اینجا هم ترک نکرد. احمد پلان کارهای آینده‌ما را که در لانه درندگان پیشرو داشتم با دقت تمام مورد تحلیل و تجزیه قرار داده مشوره‌ها داد تا چطور آنرا بهتر انجام نمایم و با کی حتماً باید تماس بگیرم و همچنان در مورد ملاقات‌های مخفی و نام شب گرفتن و ساعات مخابره و درباره تابعیت کشف صرف به عقل و خرد خود دستورات لازمه داد. خلاصه دگرمن جلسه مشورتی واقعی را با من برگذار کرد. بسوی ساعتش نگاه کرده تویخ‌آمیز سرش را جنبانده، پیک کنیا کشرا که هنوز دست نزده بود از بین پلٹنوس برداشته گفت:

- مصروف کارها شدیم و درباره کنیاك فراموش کردیم؛ باید بنوشیم البته به موفقیت کارهایی که پیشرو داریم و بخاطر کامیابی ما!

سپس پارچه لیمورا بدهان گذاشته و از ترشی آن به پیشانی‌اش چین انداخته آنگاه پاهایش را مناسب‌تر بروی قالین دراز کرده پرسید:

- فکر میکنم سرزمین غربت بیزارت ساخته و دلت میخواهد خانه بروی؟

- عجیب سوالی میکنی! حتی چشمانم اگر هم بسته میبود تا

کابل دویده میرفتم. آماده هستم که باز به‌مراه کاکا فتح چکش بزنم.

آیا بدون من او در آنجا چطوراست، هیچ نمیدانی؟

- نزدیک‌های آمدن سری به‌دکان کاکایت هم زدم... پیرمرد تندرست‌است. اما بالای تو بسیار خشمگین است و حتی نمیخواهد بشنود. وقتی کدام کسی نام صالح‌را برایش بگیرد چشمان خودرا بسوی دیگری میگرداند و بینی‌اش‌را شروع به‌فین‌کردن میکند. باو پیشنهاد کردم که اگر پول ضرورت داشته باشد تا مراجعت برادرزاده‌اش برایش قرض بدهم ولی هر دوی ما را نفرین کرد.

- من کراکتر کاکایم‌را میدانم... ولی عمه ستاره چه حال دارد؟

- کاملاً صحت‌است... فتح گفت که کمپیرش تکره است... و

به‌شانه خود از شهر آب برای خانه می‌آورد.

قلبم کمی بی‌حال میشود، چشمانم‌را پت میکنم و عمه ستاره پیش نظرم مجسم میشود که خسته و مانده و قبل از وقت پیرشده و چین‌وچروک به‌پیشانی‌اش افتاده است. او نمیداند که من چرا به‌یکباره‌گی از خانه رفتم، از مهربانی‌های او به‌سوی مردم بیگانه رو‌آوردم و در یک پرتگاه دور افتاده و مبهم قرار گرفته‌ام. معلوم میشود که مورد رضای خداوند، خدائی که غم‌وغصه تازه‌را برای آنها وارد کرده، نبوده.

احمد آهسته به‌شانه‌ام زده گفت:

- هی، بین مثل اینکه چرت رفتی؟

- نخیر... همینطور عمه ستاره‌را یاد کردم... او مانند مادر

حقیقی برایم است... چه فکر میکنی، آیا اورا بزودی خواهم دید؟

رفیق قدیمی من جواب داد:

- نمیدانم. شاید وقتی که تمام ضدانقلابیون و غارتگران‌را

مانند دارودسته علی‌شاه‌را سرکوب کنیم.

- علی‌شاه سرکوب شده؟!!

احمد قلباً متعجب شد:

- مگر تو در این باره هیچ چیزی نشنیدی؟ چرا درباره سرکوبی

این وحشی درنده در روزنامه‌های خارجی اطلاع ندادند؟

- تو که مطبوعات «آزاد» اینجائی را میدانی... آنها صرف

موضوعاتی را به نشر میسپارند که برای اربابان شان سودمند باشد...
و در اینجا يك ارباب است و آنهم سیای امریکا.
احمد سگرت تازه را آتش زده و سخن مرا تائید میکند:
- بلی، واضح است که موفقیت های اردوی ملی به مذاق این ارباب
برابر نیست. میدانی که چه کسی در قلع و قمع علی شاه بما کمک
کرد؟ دوست پلچرخی تو ملا حبیب الله...
- پس باین ترتیب من اشتباه نکرده ام... آواز او... زنی در
چادری در میدان هوایی! او با ما است؟
احمد سخن مرا تائید میکند:
- او با ما است! او در صف سربازان اردوی ملی تا پیروزی
کامل قرار گرفت. ما با او در اینجا هر دو يك کار را پیش میبریم و
بعداً ملا به مکه برای ادای حج روان میشود.
او تبسمی میکند و باز به ساعتش نگاه میکند.
من از او خواهش کردم که عجله نکند و کمی دیگر هم با من باشد.
هنوز یک ساعت کامل دیگر به سپیده دم صبح باقی مانده بود.
- قصه کن که چطور توانستید با علی شاه کار را تصفیه کنید؟
- واقعاً که هنوز وقت داریم و میتوانم قصه کنم.
من قصه وحشتناکی درباره جنایت اخیر یکی از همقطاران رهبر
«شمشیر اسلامی» یعنی علی شاه را شنیدم.

۴۰

سه روز کامل من باند علی شاه را تعقیب کردم و بیش از پیش
از ما دور میشد و با چالاکی خاصی رد پای خود را نیز مخفی
میساخت.
وقتی جنگجویان من خسته شدند من تصمیم گرفتم آنها را
استراحت داده موقع بدم تا خود را جمع و جور کنند. تازه خیمه ها را
نصب کرده نان پخته کرده بودیم که شخصی را که متوقف ساخته
بودند آوردند، چهره او طوری سوخته بود که از نگاه کردن آن
وحشت میکردی.
- من ملا حبیب الله هستم... جلاد خود را که علی شاه است

یافتم. با عجله به قشلاق کوهستانی بروید و مرا کمک کنید تا بنام خدای خود عدالت را انجام کنیم!
من تمام سربازان خود را با آلام از جا بلند کردم و آنطرف سوق دادم.

ولی ما باز هم دیر آمدیم... گناه از گولاک‌های برف بود که تمام راه‌ها را پوشانیده همه را از پا انداخته بود. در طول عمرم اینطور زمستان را ندیده‌ام و بیاد ندارم. عساکر تا کمر در برف‌ها فرو می‌خزیدند و از نیرو و توان افتاده بودند... صف عساکر بیحال میشدند و از باد و طوفان شدید بجای‌شان خشک میماندند و باز دوباره بسوی قلعه کوه‌های سفیدفام سر بفلک که خانه‌ها مانند آشیانه‌های پرندگان مستقیماً در زیر ابرها بهم چسپیده بودند، به پیش قدم برمیداشتند. قشلاق آنقدر بزرگ نبود و صرف متشکل از چند خانواده بود. از تمام ساکنان آن تنها یک موسفید زنده باقی مانده بود که چهره خاکستری رنگ و چین‌وچروک داشته و چین کثیفی در شانه‌اش بود. پیرمرد بدون اینکه عجله داشته باشد صحبت میکرد و هر جمله را مثلی که از ایلک میکشید همانطور ادامیکرد.

- نمیدانم چرا من زنده ماندم. شاید خواست خدا همینطور باشد. تیر اشرار خطا رفت. ولی بدیگران نی... همه در اینجا افتادند... کوچک و بزرگ بدستور آمر بزرگ علی‌شاه از بین رفتند.

حیب‌الله دسته ما را درست به‌رد پای او برده بود. اما گولاک از جنگ با علی‌شاه جلوگیری کرد. علی‌شاه فرزند یکی از زمینداران با ثروت بود که بلافاصله بعد از انقلاب ثور به پاکستان گریخته بود... در آنجا در اردوگاه ضدانقلابیون افغانی تعلیمات نظامی را زیر نظر مشاوران امریکائی و چینائی طی کرد. وقتی دوباره به‌وطن مراجعت کرد باند اشرار را نیز با خود آورد. گروه اشرارش آنقدر بزرگ نبود اما مجهز و خطرناک بود. وظیفه اساسی آن عبارت بود از ترساندن ساکنان محل و قتل کسانی که از دولت مردمی ببرک کارمل پشتیبانی میکردند. کار او صرف

تیرباران کردن و بدار آویختن نبود بلکه مستقیماً حلال کردن بود و طوری که برای همه معلوم است هر اعدام او بطرز فجیع و دردناک منتهی انجام میگرفت.

علی‌شاه در این قشلاق کوچک اعدام جدید را اختراع کرد که در پروگرام اردوگاه نزدیک پشاور بحیث طرح خودساخته «مریضی روحی» قید شده بود...
پیرمرد ریش سفید که معجزه آسا جان سالم بدر برده بود قصه میکرد:

- مردم علی‌شاه خوش ما نیامد، آنها مانند برف که ناگهان بر سر ما بارید پیدا شدند... همیشه درباره خدا گپ میزنند ولی ابلیس ما بانه عمل میکنند. گوسفند های ما را بدون اجازه میکشند، پول طلب میکنند و از گناه نمیترسند. ما خیر داشتیم که در همین نزدیکها علی‌شاه را شکار میکنید... اعظم کدخدای قشلاق با موافقه پیرمردان پسر کوچک خود محمدا نزد شما فرستاد... اما مصیبت بر سرش آمد... بانجا نرسید...

او آه عمیقی از سینه برآورده سرفه کرد. واقعا مصیبتی بالای محمد آمده بود. پسر بچه کمی دورتر از قشلاق سه نفر مسلح را دیده بود که آنها بلباس عساکر اردوی ملی ملبس بودند. با دیدن این سه نفر خوشحال شده و خود بطرفشان دوید.
- زود شوید، زود شوید! در آنجا باند علی‌شاه است! پدرم مرا نزد شما فرستاده!

ولی این سه نفر اصرار بودند، نه عسکر اردوی مردمی.
... او را با پدرش یکجا پهلوی هم قرار دادند و روی شان را بسوی جمعیت برگرداندند. با جبر و زور تمام مردم را از کودکان گرفته تا بزرگان باینجا راندند و ریسمان قوی را به شاخه محکم چنار انداختند. علی‌شاه خوب مشروب خورده بود... چشمانش تنگ تنگ شده مانند عقاب وحشتناک شده و رنگ چهره اش سرخ بود. چند قدم به پیش گذاشته و به نمایش وحشتناکش آغاز کرده و خطاب به جمعیت پرسید:

- مسلمانان محترم! این ما بدجنس پست فطرت عجله داشت که آمدن ما را به بی‌ایمانها اطلاع بدهد. من فکر میکنم

عادلانه خواهد بود که اگر این بچه بخاطر گناه بزرگش بادست پدرش جزا ببیند... من درست میگویم؟..

کسی جوابی نداد، صرف کودکان خود را به مادرهایشان محکم چسبانده و مردها چشمانشانرا بزمین دوختند.

- جواب نمیدهید؟.. بزرگ قریه‌تان قسم یاد کرده که او کافر نیست بلکه يك مسلمان پارسا و دیندار است... پس تو بزرگ قریه برای ما مسلمانی خود را ثابت کن و ریسمان را به‌گردن چوچه‌سگت بینداز!

جمعیت با آه و ناله عقب عقب رفتند. قریه‌دار به پاهایش افتاده به‌عذر روزاری شروع کرد.

- ای، آمر توانا! طفلرا ببخش و مرا بعوض او آویزان کن! چشم تمنا به‌مهربانی‌هایت داریم!

- هی، نی! تو باید زنده بمانی!.. و طفلرا به‌شاخه... وقت را ضایع نکن، ما عجله داریم. ریسمان را بگیر و با آن این بدجنس را آویزان کن!

دو باندیت محمدر ا مانند يك کلوله گوشت بسوی پدرش برتاب کردند... او نه چیخ و فریاد میزد و نه گریه میکرد... و از ترس و وحشت کاملاً گنگ و لال شده بود.

ناگهان صدای فیر طنین‌داری بگوش رسید. علی‌شاه وحشت‌زده روی زانو نشسته و با وضع متشنج شروع به بازکردن پوش تفنگچه‌اش نمود... انگشتانش بفرمان او نبود. ترس حیوانی تمام وجودش را فرا گرفته و تمام بدنش را مانند زنجیر بهم وصل داد. مرمی تنها شقیقه علی‌شاه را سوختانده و از کنارش رد شده بود. جالی چادری مانع چشمان او در نشانه گرفتن شده بود. داغ و درد مصیبت مادری مانع شده بود تا تفنگچه‌را با ثبات در دست نگهدارد. لازم بود فیر دیگری کند اما جمعیت کنار رفته بودند و زن دیگر قدرت و توانی نداشت که ماشه تفنگچه‌را فشار دهد... بالاخره پوش تفنگچه باز شد... و او با صدای ضعیف و ناتوان خرخر کرده فریاد زد...

- اور، اور، هم‌را، هم‌را قتل‌عام کنید!

اشرار به‌هیچ کسی رحم نکردند. جائیکه کشته‌گان افتاده بودند

از خون گرم آنان برافشا آب میشد، ما دیر آمدیم. باند فرار کرده بود. در بین گردوباد کولاک از نظر غیب شده بود.

- رفیق قوماندان! او زنده است!.. او زنده است!

این آواز نزالله پرستار طبی دسته بود. او وظیفه داشت کشته شده‌گان را ببیند و اتهام‌نامه نسبت جنایت و شرارت دشمنان ترتیب دهد.

مرمی در کدام جای عمیق شکم محمد فرو رفته بود و قلبش به زحمت کار میکرد. اما زندگی جسم کودک لاغر و کنجلك شده او را ترك نگفته بود. عساکر کودک را با احتیاط بیکی از خانه‌های متروکه آوردند و بروی بالاپوش خواباندند.

محمد کاملاً بیهوش بود، نزالله او را پانسمان کرده نبضش را دید و سر خود را با افسرده‌گی جنباند.

من از پرستار پرسیدم:

- وضع او چطور است، آیا زنده خواهد ماند؟

نزالله نسبت اینکه چاره از او ساخته نیست بحال مشوش فریاد زد:

- کاملاً وضع خراب دارد. عملیات عاجل ضرورت است. من هیچ چیزی کرده نمیتوانم... میفهمید، نمیتوانم، رفیق قوماندان. او راست میگفت، زیرا در همین تازه‌گی‌ها کورس سه ماهه پرستای را تمام کرده و تنها پانسمان کردن زخم، جا بجا کردن پا و یگان پیچکاری را بلد بود. ولی برای اینکار يك داکتر جراح با تجربه بکاراست و در این قشلاق کوهستانی دورافتاده از کجا میتوان او را پیدا کرد؟

مخابره‌چی در اطاق مجاور پایش را سرپای گشتانده و تلاش داشت که با قرارگاه غند ارتباط بگیرد. لازم است جریان را درباره دشمن بانجا مخابره کرده و کوشش کند که کودک را از مرگ نجات دهند ولی وضع کودک هر لحظه بدتر میشد. ناگهان مخابره‌چی دستش را بلند کرده خواهش میکند که خاموش باشیم. بدقت میشوند و کدام چیزی را بروی کتابچه یادداشت میکنند. گوشی‌ها را خوبتر به گوشش چسپانده کلید را بکار انداخت و به زبان خود شروع بصحبت کرد.

- رفقای شوروی با من ارتباط گرفته‌اند و می‌پرسند که آیا بکمک ضرورت است؟ چه دستوری می‌دهید که جواب بدهم؟
راست بگویم در این لحظه نمی‌دانستم که به رفقای شوروی چه جوابی بدهم. آیا از ایشان خواهش کنم که کدام هلیکوپتر را با داکتر برای محمد بفرستند؟ آیا من این حق را دارم که زندگی آنها را به خطر مواجه سازم؟ کی می‌تواند در اینطور آب‌وهوا پرواز کند. بین باد چطور شدت بعقب دیوارهای خانه می‌وزد. مخابره‌چی هم مثلی که نظر مرا فهمیده باشد با اطمینان مانند اینکه خود بخودی برایش واضح است می‌گوید:
- آنها می‌توانند... من دیده‌ام که در چنین آب‌وهوایی پرواز کرده‌اند... آنها که شوروی‌ها هستند!
خواستم سگرت بکشم. منصرف شدم و تصمیم گرفتم سگرت دوست داشتنی خود «شترچاپ» را به جیب خود پنهان سازم. از يك دیوار خانه تا دیوار دیگر آن قدم می‌زنم و بالاخره فیصله می‌کنم!
- با رفقای شوروی ارتباط بگیرید بگوئید که بکمک شما احتیاج داریم.

* * *

نمیدانم چطور، در این آب‌وهوای اهریمنی که حتی در دو قدمی هیچ چیز قابل‌دید نیست، پیلوت دسته ما را پیدا کرد. آواز ماشین هلیکوپتر در بالای قشلاق شنیده می‌شد اما خود هلیکوپتر در پشت پرده برفی دیده نمی‌شد.
همه چیز به قصه‌های افسانوی شباهت داشت. دو نفر از ارتفاع بیست متری در حالیکه در اثر طوفان چون پاندول ساعت کهنه دیواری تلو تلو می‌خوردند از آسمان به پائین شدن شروع کردند. هر قدریکه آنها بزمین نزدیک می‌شدند بهمان اندازه قدهایشان بلندتر معلوم می‌شد. روسی‌ها بدون اینکه منتظر آخرین مرحله پائین‌شدن بمانند خود را به اعماق برف‌ها انداختند. هلیکوپتر هم کار خود را انجام داده از این محل دور شد و آواز ماشین آن هم با خودش یکجا قطع گردید. ما بسوی دوستان خود عجله می‌کنیم.

هرکدام در بالاپوش‌های پوستی ملبس بوده و در شانه‌های‌شان طبراق سفری بسته بودند. آنها مانند سربازان واقعی مطابق با تعلیم‌نامه خودرا معرفی کرده دست خودرا به‌پیک کلاه بردند.

- دوهم بریدمن خدمات صحنی پطروف!

- پرکشمز نیتوچکین!

من به‌رسم‌ورواج قدیمی خود سه بار مهمانان‌را در بغل میگیرم. ...ما بمترجم ضرورت نداشتیم. بریدمن پطروف آزادانه به‌زبان

دري صحبت میکرد.

او چهره حیرت‌زده مرا دیده توضیح کرد:

- پدرم متخصص تاریخ شرق بود و من هم از کودکی به‌زبان دری علاقه پیدا کردم. - این‌را گفته درباره زخمی سوالاتی نمود و با قدم‌های سریع و عاجل روان شد...

دنبال روز کوتاه هوای گرگ‌ومیش آمد. من در حیاط خانه در جائیکه مرغهای گرسنه خانگی قد قد کرده قدم میزدند منتظر داکتر شدم. بریدمن با نیتوچکین مدت زیادی کودک‌را معاینه کردند. او بدون بالا پوشی و غصه‌ناک و مضطرب بیرون برآمده از قوطی سگرت من سگرتی‌را گرفته همانطور خاموشانه آنرا درداد. پطروف هرچند در چپن سفید داکتری بود اما به‌داکترها شباهت نداشت. او قیافه پراهمیتی‌را که داکترها بخود میگیرند نداشت. در افغانستان ما مردم داکترها‌را مانند مقدسات میپرستند. زیرا برای ۱۵ ملیون ساکن افغانستان تا انقلاب مور صرف چیزی بیشتر از هزار داکتر میرسید و صرف مردم ثروتمند و سرشناس‌را تداوی و معالجه می‌کردند. بسیاری از سربازان دسته من تا حال حتی داکتررا بچشم ندیده‌اند مخصوصاً آنها در اینطور قشلاق که اصلاً دیده نمیشوند.

من شانس آوردم... مامایم نیز داکتر بود و او همیشه مانند یوقلمون نر خودرا پندانده راه میرفت، بسوی کسی نگاه نمی‌کرد و در برابر مریض کلمات‌را جویده جویده ادا می‌کرد. اما این آدم در حرکات سریع، چشمانش آبی مانند آسمان صاف، مهربان و پرملاطفت و دقیق بود، مانند دختران لبهای پندیده داشت و سگرت‌را با ولع زیاد میکشید.

من از او پرسیدم:
- بریدمن، وضع كودك مثلی كه خراب است؟
او آهسته جواب داد:
- خراب است. دو مرمی در شكمش است. لازم است بصورت
عاجل عملیات شود!
من قلباً به حیرت افتادم:
- چطور، مستقیماً در همین خانه؟
- بلی بهمین جا، نیتوچکین زخمی را برای عملیات آماده
میسازد.
سگرت را تا آخر نكشیده بزمین انداخت و با پنجه موزه اش
آنها بروی برف مالید.
بطور شیرمنتظره از زبان من خطا خورد:
- شاید آنقدر مهم نباشد؟ چرا لازم است يك خوردسال را در
وقت مرگ عذاب داد؟
بریدمن طوری بمن نگاه كرد كه من از خجالت پس پس رفتم. او
چپنش را درست كرده و با قدم های مصممانه بخانه داخل شد.
هوا به سرعت تاریك میشود. به اطاقی كه در آن عملیات
صورت میگرفت عسكرها يك چارپائی شكسته را آوردند و آنها با
تكه پلاستیک پوشانیدند. این میز عملیات خواهد بود. خانه خالی
دهقانی است. ما از قشلاق تا جائیکه چراغ تیلی یافتیم همرا جمع
کردیم. بین آنها تیل ریختیم، پلته هارا درست کردیم و شیشه های
شكسته و دودزده آنها پاك كرده روشن نمودیم، مانند روز روشن
شد، اما با آنهام او راضی نشد.
- این كه روشنی نیست. آیا امکان ندارد كدام ترتیب بهتری
فكر كرد؟ قوماندان، فكر كنید، فكر كنید!
بیادم آمد كه در دست ما چند دانه چراغ دستی بزرگ دارای
روشنی زیاد ساخت جاپان وجود داشت. دستور دادم و
آنها آوردند. چند نفر عسکر باید در وقت عملیات روشنی بیندازند.
- برایم همینطور عسكرها نیکه خوب روشنی بیاندازند و در
وقت عملیات از دیدن خون ترسند و زرنگ و چالاک باشند
ضرورت است!

خودش مصروف شستن دستهایش شد و بدین ترتیب برای عملیات تدارک میدید. نیتوچکین با جراح همکاری خواهد کرد. زیرا او مکتب متوسطه داکتری را تمام کرده است. چنین عملیات در شانه‌های عریض پرکمشر تنگی میکرد. دستهای قوی و دارای رگ‌های پندیده کبود بود. اشعه روشن چراغ‌ها به تشعشع افتادند و جراح بروی کودک خم شد. در این موقع ناگهان از دور صدای فیرهای مسلسل تفنگچه ماشیندار بگوش رسید و بدون معطلی فیرهای جوانیه بصدا درآمد که شدیدتر و متداوم‌تر بود. در این وقت ماشیندار از جاییکه خیلی نزدیک بود بصدا درآمد. خبرسان مانند گردباد وارد اطاق شد:

- اشرار از دره پائین شده‌اند و از کنار ده میگذرند!..

من امر کردم:

- چراغ‌ها را خاموش کنید! اسلحه‌تانرا آماده سازید!

ناگهان بریدمن بزبان دری با لحن تندی دستور میدهد:

- بجایتان باشید!

عساکر دستپاچه شدند که دستور کدام یک را قبول کنند، آیا بسوی ماشیندارها بروند و یا اینکه چراغ‌های دستی را روشن بگذارند و او دوباره با صدای بلند و لحن آمرانه صدا زد:

- بطرف من روشنی بیاندازید! خوبتر روشن کنید... مانند خرگوش‌ها نلرزدید!

هاوانی در نزدیکی‌شان منفجر شد که از تکان آن پارچه‌های گل‌و خاک از سقف بریختن شروع کرد، بیشتر از این خودرا بخطر انداختن غیرممکن است.

- عملیات را قطع کنید! امر مرا بشنوید!

پطروف حتی سر خودرا هم بسویش نگشتانده و همانطور خاموشانه با پرکمشر بکارش مصروف است.

- بریدمن، شما مگر عقل‌تانرا از دست داده‌اید! محاصره آغاز شده، اگر نخواهی هدف تیر اشرار قرار بگیری در آنصورت باید چراغ‌ها را خاموش کنی!

او با آوازی بیگانه بمن دشنام میدهد:

- ولوله و هراس راه نیاندازید! - برای لحظه‌ای چشمانش را از چارپائی بلند کرده بسوی من نگاه کرد. چهره‌اش با ململ پیچانیده شده صرف دو چشمش دیده میشود. او بطرف من با جدیت و خون سردی نظر افکنده میگوید:

- ما را بکار بگذارید... جای شما در دسته‌تان است. بروید قوماندانی را بعهدہ بگیرید، حالت دفاعی دایروی تشکیل دهید و به یال و دم این رذیل‌ها بزنید!

- ولی شما؟

- از جانب ما ناراحت نباشید، ما وظیفه خود را میدانیم و اگر تصادفی هم رخ دهد ما اسلحه داریم. - و بالاخره با لهجه ملاطفت‌آمیزی که معمولاً طبیبان در وقت دادن تابلیت‌های تلخ بمریضان خود آنها را نوازش میدهند، خواهش میکند:

- اطفأ کوشش کنید تا وقتی عملیات را ختم نکرده‌ام باندیت‌ها را در اینجا راه ندهید. بروید، قوماندان، مرا مشوش سازید. کمک کنید تا کودک را نجات دهم، درست‌است؟ اینه بسیار خوب... هر کدام به‌کار خود مشغول می‌شویم.

باند علی‌شاه طوریکه بعداً معلوم شد نتوانسته بود از طریق کوتل عبور کند. کشافان اشرار که به‌پیش فرستاده شده بودند با قطعات اردو و دسته‌های داو طلب دفاع از انقلاب بر خورد کردند. علی‌شاه با اوباشان خود بدون حتی یک فیر و محتاطانه مانند گربه که در مقابل شدن با سگ پشم‌های خود را، می‌پنداند، عقب‌نشینی کرد. سردی هوا و گرسنگی آنها را به‌رد پای اولی‌شان راند. حسایی که نزد خود گرفته بودند ساده بود. به‌کولاک‌ها و ضربه غیرمنتظره شبانه امیدوار بود. دشمن ما را غافل گیر نکرد. من کشیک‌را دو برابر ساختم و تا غروب آفتاب ساکنان ده‌را که بقتل رسیده بودند تماماً مطابق به‌شریعت اسلامی دفن کردم. علی‌شاه با آتش هدف گیری روبرو شد. ما محل محاربه‌را توسط راکت‌ها روشن ساخته اشرار را مستقیماً به‌آتش می‌بستیم و آنها را به‌کوچه‌گردشی که در آنجا یگانه خانه در این شب تاریک روشن بود راه نمیدادیم.

علی‌شاه با متحمل شدن تلفات خیلی زیاد عقب‌نشینی کرد. ما

طوری که شایسته عساکر اردوی مردمی است کار خود را انجام نمودیم. بریدمن پطروف داکتر روس هم عملیات را به پایان رسانیده، دستکش‌ها را از دست و ماسک را از روی خود برداشته در حالیکه خیلی خسته معلوم میشد گفت:

- این کار خلاص شد! محمد زندگی خواهد کرد...

پطروف پشت خود را به چوکات پنجره کلکین مانند تکیه داد تا وجودش کمی سرد شود و دو عدد مرمی سربی خاکستری رنگ را که از بدن کودک کشیده بود به کف دست گذاشته میخواست وزن آن را بداند.

- این‌ها از طرف کاکا و انیا داکتر روس برایش قسم تحفه... شیشه پنجره بدون سروصدا همانطور به آرامی شکافته شد. داکتر از ضربه شدیدی که بشانه‌اش اصابت نموده بود تکان خورده با حیرت بسوی تاریکی نگاه کرد و با دستهایش از دیوار محکم گرفته مانند درخت صنوبر که از آره کردن جنگل آهسته آهسته بزمین بغلطد همانطور شروع به افتادن بروی زمین کرد.

نیتوچکین با آواز وحشت‌زده‌ای صدا زد:

- رفیق بریدمن، رفیق بریدمن! - و خود را بسوی بریدمن انداخته نگذاشت بروی زمین بیافتد.

... او را بروی گاهای نرم خوابانیده و بالا پوش پوستی‌اش را برویش انداخت. چهره‌اش فوراً لاغر، چشمان آبی‌اش تیره و بی‌جلا شد. نیتوچکین در کنارش سراسیمه شده و نمیدانست چه بگوید. - زخم آنقدر مهم نیست... اینک من یک پیچکاری‌گک می‌کنم... پطروف با آواز خفه جواب می‌دهد:

- ساشا، اینقدر تشویش مکن. پیچکاری‌گک تو کمکی نمی‌کند... من داکتر هستم... همه چیز را میدانم...

کوشش کرد قدری خود را تکان دهد اما درد تمام بدنش را می‌آزرد و بسختی فریاد می‌زد.

نیتوچکین او را تسلی می‌داد:

- رفیق بریدمن تحمل کنید... بزودی هلیکوپتر ما باینجا می‌آید... از طریق بیسیم اطلاع دادند... در یک چشم بهم‌زدن در شفاخانه خواهیم بود.

پطروف میدانست که او را در مصیبت نمیگذارند ولی دلچسپ
برایش این بود که کی را میفرستند. صرف يك موضوع است که آیا
ناوقت نخواهد بود؟

قطعه او پیلوت‌های عالی و دلیر و مشهور داشت، مخصوصاً
وقتی لازم است انسانی را نجات دهند... و حالا هم میتوان مشکوک
نبود، آنها در هر نوع آب‌وهوا میتوانند به اینجا بیایند.

نیتوچکین بهیچ صورت آرام نمیگیرد:

– شاید میل نوشیدن داشته باشید؟ چای سیاه مانند قیر با
پارچه‌گک لیمو.

– بهتر است نزد بچه‌گک بروی... تو در آنجا بیشتر ضرورت
هستی... من در اینجا با قوماندان... صحبت میکنم... برو دیگر،
ساشا برو...

نیتوچکین کدام چیزی که فهمیده نمیشد زیر لب میگفت ولی
دستور بریدم را پذیرفته باطابق مجاور جائیکه هنوز محمد از زیر
نرکوز خارج نشده بود روانه شد. من نزدیکتر در کنار پطروف نشستم.
پطروف به‌مشکل تبسمی نموده می‌گوید:

– من برای تو در دسر اضافی بوجود آوردم، قوماندان؟
من باو میگویم:

– نی، پروا ندارد، همه چیز میگذرد.

او بفکر میافتد و سپس با من موافقت میکند.

– بلی، میگذرد! محمد دیگر زنده خواهد بود! این کاملاً
حقیقت دارد... و مهم هم برای من همین است... متباقی مهم نیست...
مهم پسرك است!

– ما نمیدانیم که چطور از تو سپاسگزاری کنیم، داکتر؟

او میکوشد با من شوخی کند و میگوید:

– پروا ندارد، ما که باهم دوست هستیم.

لحظه‌ای مکث کرده و لبانش را با زبان تر کرد و با سوال
غیرمنتظره خطاب بمن میگوید:

– قوماندان، تو زن داری؟

– هنوز وقت آنرا نیافته‌ام.

– من هم همینطور... و با نفس‌زدن ادامه داد: – میخواستم

رخصتی بگیرم... خانه رفته عروسی خود را سر برآه کنم. ولی شب مرا به اشاره آرام از خواب بیدار کردند... و نظر به تقاضای شما، برای کمک آمدم. نامزد من تانیا نام دارد. دختر مهربانی است. چهره مضحک و لک دار دارد ولی چشمانش آبی مایل به سیاه جلدار است. وقتی بطرف چشمانش نگاه کنی وجودت شاداب میشود... - از صحبت خسته شده مؤگانش را بست و آرام دراز کشید، شاید تانیای خود را بیاد می آورد.

من میخواستم بلند شده و آتش چراغ تیلی را کمتر کنم، ولی دوباره بصحبت شروع کرده خواهش میکند.

- از اینجا نرو، نزدیکم بنشین. بزودی هوا گرم میشود و برفها آب میشوند... باید کشت و کار شروع شود... شما لطفاً زودتر به ضدانقلابی خاتمه بدهید و آنوقت به اورپول نزد من به مهمانی بیایید، مادرم پیروگ* خوبی پخته میکند و با شیرک گرم برایت میدهد. تنها آدرس را بیاد داشته باش، حتماً...

...وانیا، من آدرس ترا بخاطر سپردم و در طول زندگی فراموش نمیکنم. یکبار هم نشده و نتوانسته‌ام که قلم را بدست بگیرم و به قوم و خویشان نامه بنویسم.

سرانجام ما علی شاه را دستگیر کردیم و باند او را محو نمودیم. بزودی سرزمین خود را از وجود این ناپاکان پاک میسازیم... بزودی! و آنوقت من حتماً به اورپول، به جاده مسکو، خانه ۱۱۴ - نزد تو، وانیا، می‌آیم... می‌آیم تا بسرزمین پهناور تو و پدر و مادر تو و تانیای تو تعظیم کنم... و باین قشلاق تنها بر نمیگردم بلکه با دسته پرورش یافته خود، با کشف شجاع و دلاور محمد برمیگردم... ما برمیگردیم تا برای ساکنان قشلاق مکتب اعمار کنیم... مکتبی را که بنام بریدمن شوروی ایوان پطروف نامگذاری خواهیم کرد.

۲۱

در آن شب من جرات نکردم درباره ملاقاتم با جمیله حکایت کنم و تا امروز نمیتوانم علت آنرا دریابم که چرا موضوعی را * غذاهاییست که از خمیر و بعضی سبزیجات تهیه میشود مانند بولانی در افغانستان (مترجم).

که بین من و جمیله گذشته از نزدیکترین دوست پنهان کردم. ممکن است از این سبب بوده باشد که احمد نسبت به این دختر بی تفاوت نبوده؟ و یا امکان دارد ضرب المثل قدیمی را مراعات کرده باشم که گفته اند: بهتراست زبان خود را قطع کنم تا اینکه به نفر سوم درباره خیانت زن دوست داشتنی ام چیزی بگویم! باین سبب من درباره جمیله خاموشی اختیار کرده بودم. اما فکر میکنم که او درباره ملاقات ما فهمیده باشد. اخلاق احمد اجازه نمیداد که از پشت دیوار به حیاط بیگانه نظر بیندازد. دوست داشت همیشه تکرار کند که برای قلب زخمی يك دواي خوب و موثر وجود دارد و آن عبارت از وقت است. اما این دانائی خود را در ملاقاتی که در هتل انجام نمودیم ملاک عمل قرار نداد.

او درباره جمیله چیزهایی میدانست که میترسید آنرا بیان کند. شاید قلباً از من خیلی سپاسگزار بود که من او را یاد نکردم... در غیر آن لازم بود همه چیز را راست حکایت میکردم... او بمن ترحم میکرد تا دوست و رفیق همزم خود را در آستانه اجرای عملیات نهائی «ایکس ۸۱» حفظ کند... بهتراست وقتی کار خلاص شد و وظیفه ای که در برابر کشفان گذاشته شده اجرا شود همه چیز يك باره گی گفته شود.

* * *

جمیله از تیلیفون احمد متعجب نشد. افغانها در اینطور ایام در شرایط مهاجرت تمام دوستان و آشنایان دور و نزدیک را که میتوانند انسان بیچاره را در سرزمین بیگانه کمک نمایند، بخاطر می آورند. جمیله به او جواب داد:

- شنیدن آواز تو برایم دلپسنداست، احمد. میخواستی با من ملاقات کنی؟ من از ملاقات با دوست قدیمی خود خوش هستم، آیا در کجا؟ - او فقط لحظه ای بفکر فرو رفته بعد جواب داد: - بیا که در قایق موتوری ام گردش کنیم. من در بندرگاه نمره پنج منتظرت هستم. قایق موتوری سریع السیر در سطح آرام و آبی رنگ خلیج مانند پرند در حرکت است. جمیله به عقب اشرنگ است... احمد به او با

دقت نگاه کرد و بنظرش رسید که شوهرداشتن بصورت واضح به مفاد جمیله تمام شده است. زیبایی غیرعادی اش توأم با تبسم ملیح، حرکات سنگین و حرارت چشمان معمائی او شگوفان تر شده بود. او با حرکت دامن سفید و جسم کمی آفتاب زده با شادابی و بدون احساس غم و غصه به آن دختری که به جوانان درس های انقلابی می آموخت شباهتی نداشت. او میخندد و میگوید:

- شما به آن قوماندان سختگیر شباهتی ندارید... معلوم میشود که او هم از زن زیبا خوشش میاید!

احمد با تبسم جواب میدهد:

- محجوبیت زینت افزای زیبا رویان است!

- چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است. من شایسته آن نیستم. خداوند بی عدالتی را اجازه نمیدهد! خوب، قصه کن، احمد که زندگی ات چطور است، به کی خدمت میکنی؟

- زندگی ام خوب است، به مملت خود خدمت میکنم.

- این چطور فهمیده شود؟ بکدام حزب ارتباط داری؟

- مربوط به یک حزب بودم و هستم که آن عبارت از حزب دیموکراتیک خلق افغانستان است. و بنام آن حزب نزد تو برای کمک آمده ام.

جمیله اشترنگ قایق موتوری را از دستش رها کرده و بسوی احمد با حیرت و تعجب نگاه میکند و سعی دارد بداند که او شوخی میکند یا نه.

- آیا اگر من به حکومت محلی اطلاع دهم نمیترسی؟

احمد با اطمینان میگوید:

- تو این کارا نمیکنی.

جمیله باز متعجب میشود:

- چرا؟ من که از حزب دیموکراتیک خلق افغانستان خارج

شده ام.

- وجدان تو برایت اجازه نمیدهد... بلی، تو صفوف حزب مارا کنار گذاشته ای و از راه دشوار کنار رفتی، این ضعف ترا نشان میدهد ولی خیانت نیست زیرا تو دستت را بالای

کشور ت بلند نکرده‌ای، ما مانند گذشته به تو اعتماد داریم،
جمیله.

- مقصد از کلمه ما کدام کسانی‌اند؟

- دوستان تو و ملت تو...

او با آرامی کلید را دور داده ماشین را خاموش کرد و
به‌چوکی‌اش تکیه داد، سر خود را بسوی آسمان کبود چرخانده و
مانند اینکه افسون شده باشد سکوت اختیار کرد. قایق موتوری
همانطور مدتی خود بخود بدون اراده حرکت میکرد و اینک انرژی
او ختم شد و بدون حرکت عرشه خود را به‌امواج داد.

احمد که سعی میکرد بسوی دختر نگاه نکند بالای عرشه خم
شد. او که ظاهراً آدم بسیار آرام بنظر میرسید در حال حاضر
تو جهش را نه جمیله بلکه گیاههای آبی بخود جلب کرده‌است. او
انتظار داشت، امیدوار بود. علی‌الرغم حقایق واضح و روشن
همچنان به‌جمیله بمشابه رفیق هم‌رزم اطمینان داشت.

ولی رفقای او در ساحه کشفی نظر دیگری درباره جمیله
داشتند.

در جلسه مشورتی اوپراتیفی در نزد جنرال، دگروال یاسین
میگفت:

- زن مکار و حيله‌گر و خطرناکی‌است. او بخاطر خوشی و
سعادت خود با حزب مقاطعه کرده و مبارزات انقلابی را با ثروت و
عیاشی در خانواده عوض میکند. انتظار داشتن یاری و کمک از او
مانند اینست از بز نر شیر توقع داشته باشی.
همکار دیگر افزود:

- او در مورد خصوصی و اجتماعی، در مورد خورد و بزرگ
مقصر است. از خاطر او بود که صالح به‌زندانی افتاد. او فکر میکند
که جمیله او را دوست دارد و منتظرش است... ولی گم شد و هیچ
اثری از او باقی نماند، منتظر آزادی او نشد و خود را بی‌شرمانه به
گردن دیگری انداخت. نه، اطمینان بوجود نمی‌آورد بلکه امکان دارد
تمام عملیات را نقش بر آب سازد.

دگرم احمد نظر خاصی در این مورد دارد... او نسبت به همه
شرکت‌کنندگان بهتر جمیله را میشناسد.

على الرغم نظريات رفقای خود او میگوید:

- او يك مبارز مخفی و شجاع و يك مبلغ پرشور بود. بیاد دارید که چطور او در روزهای انقلاب در صفوف اول عساکر دلیرانه به قصر جمهوری حمله برد؟... هنوز باند پیچهارا از دستش باز نکرده بودند طور داوطلبانه به کوهستانات برای لغو بیسوادی روان شد... در آنجا او با حقایق تلخ زندگی روبرو شده مانند شاخه نازک بید در اثر باد شدید درهم شکست... اما لازم نیست خط بطلان کشیده شود. لازم و ضروراست باو اطمینان شود!

نزد احمدخان دلایل زیادی وجود داشت تا جنرال را متقاعد سازد که موافقت کند با جمیله تماس مستقیم گرفته شود.

جنرال هنگام بدرقه به او توصیه کرد:

- با او حيله بازی لازم نیست... مذاکرات باید صاف و پوست کنده باشد.

البته کشفان بخطر معین تن درمیدادند؛ اما دیگر کدام راه بیخطر در این عملیات وجود نداشت. صرف جمیله باید قدرتی برای این کار مشکل اما مقدس در خود بیابد.

جمیله آه عمیقی کشیده گفت:

- من باید چه کنم؟

- در خلع سلاح کردن يك دژخیم بما کمک کنید.

- او کیست و نامش چیست؟

- پروفیسر آدینه مرتضی.

جمیله که به کلمات احمد اعتبار نمیکرد سخن او را قطع کرده گفت:

- کی، کی؟ شوهرم را؟

- پروفیسر آدینه مرتضی، قاتل صدها نفر است که در بین آنها اطفال و زنان نیز قرار دارند.

جمیله مانند گربه در ترس و بیم از احمد جدا شده و به عرشه طرف مقابل تکیه کرد و دستهایش را به علامت اینکه با ابلیس ملاقات کرده باشد تکان داده و با وحشت فریاد برآورد:

- نی، نی، نی، این درست نیست! قبول ندارم!

از فریادهای وحشتناک او ماهی خورکها ترسیدند، از هم جدا شدند و

صید کردن ماهی را گذاشتند، به هوا متفرق شدند و با آواز جرنجی‌شان بالای یگانه قایق موتوری که در بین بحر بود به‌قیل و قال درآمدند.

* * *

او نمره تیلیفون خود را به‌جمیله گذاشت... يك هفته از ملاقات آنها سپری شده بود، ولی از جمیله خبری نبود. صحبت‌های آنها همانوقت در قایق موتوری سریع‌السير ادامه داشت. وقتی او بخود آمد احمد دوسیه ضخیمی را با اسناد تعقیب يك جنایت فجیع بدست او داد...

۳۲

...از وقتی آدینه لایراتوار شخصی را بوجود آورد خیلی بندرت بخانه می‌بود. در ابتدا او با جمیله مدت يك هفته نمیدید، اما حالا حتی یکماه یکدیگر را نمی‌بینند، او با صبر و حوصله بوده و بدون اینکه شکایت سر دهد منتظر شوهرش می‌بود. آنها از روز اول ازدواج باهم موافقت کرده بودند که زن در امور آدینه مداخله نداشته باشد و سوالات اضافی باو ندهد. پروفیسر هم ضرور نمیدانست که زنش را در پرابلم‌های علمی خود در جریان قرار دهد. زیرا برای اینکار لازم بود که يك کورس کامل تعلیمی پوهنتون برای جمیله لکچر می‌خواند تا او درک کند که پروفیسر بالای چه موضوعی کار میکند. ولی پروفیسر وقت آزاد در اختیار نداشت. زیرا شب و روز دیوانه‌وار کار میکرد، نه خودش لحظه‌ای استراحت میکرد و نه به‌کارمندان خود اجازه استراحت میداد و میگفت که آزمایشات در نیمه‌راه باقی میماند. لایراتوار در اخفای خیلی جدی فعالیت داشت. میکوشیدند آنها در نزدیکیهای سرحد با افغانستان در محل مطمئن مخفی نگهدارند. این لایراتوار تحفه شاهانه عبدالپاری به‌دوست عالمش بود. مشکل است فهمیده شود که این لایراتوار را با چه پول هنگفت و مبلغ سرسام‌آوری بوجود آورده و با تمام

وسایل لابراتواری مورد ضرورت آزمایشات مجهز ساخته بود. عبدالباری مانند زمانهای امین به پروفیسر معارف پرور و فرهنگ دوست خیلی سخاوتمند و مانند فرشته جدا ناشدنی و محافظ او در مقابل چشمان شور و فیرهای تصادفی بود. سردهسته «حزب شمشیر اسلامی» مردمان طرف اعتمادرا برای حفاظت و نگهداری لابراتوار موظف ساخته و همیشه از جریان تمام امور مخصوصاً در مورد ترکیبات کمیایوی جدید، واری میگرد.

عبدالباری به پروفیسر گفت:

- من منتظر نتایج او مانند يك هدیه خداوندی میباشم... دوستان ما از سفارتخانه‌های کشورهاییکه به تو واضح است درباره آن علاقمندی نشان میدهند.

سرف نظر از مصروفیتهای که داشت همیشه بانجا می‌آمد و به لابراتوار میبود و به گفته خودش دوست داشت که افکار علمی‌را با تازیانه سوارکار ماهر شلاق بزند. و آخر الامر کار انجام شد: ترکیبات آماده شد. پروفیسر آدینه مرتضی کشف علمی بزرگ‌را که درباره آن بزودی در تمام جهان صحبت خواهد شد انجام نموده بود...

...جمیله هیچ وقتی اورا اینطور متهیج و مضحك ندیده بود. آدینه نیمه‌های شب بخانه ییلاقی خود آمد و اورا همانطور خواب‌آلود از بستر بلند کرده بدور اطاق چرخاند و سپس شامپاین و میوه تقاضا کرد.

- هورا! من بهمه کارها پیروز شدم! ترکیب کمیایوی ساخته شد! ترکیب کمیایوی موثری است!

تیمپریکاردررا روشن کرده تا آخرین سرحد توان صدایش‌را بلند کرد و خودش در ریتم موسیقی مانند کانگرو حیوان استرالیائی که روی دو پا می‌رود پیشروی جمیله شروع به خیزوجست کرده، مانند حیوان درنده فریاد می‌زد و همانطور در حالت خیزوجست کرتی، نکتائی، پیرهن و بوت‌های‌را بهر سو میانداخت. جمیله ابتدا با دیدن این رقص وحشیانه آنقدر خندید که اشک از چشمانش جاری شد و سپس خودش نیز برقص درآمد. با پایهای برهنه، موهای پریشان و سینه‌های عربان که خیلی زیبا هم معلوم میشد

زیر ریتم موسیقی گوشخراش با سرعت جنون‌آمیزی بچرخ‌زدن و دور خوردن پرداخته و با همان حالت بیصبرانه اورا بسوی خود دعوت میکرد.

سپس آدینه جام شامپاین سردش‌را که توت‌ه یخ در آن شناور بود بلند کرد...

- من مدت زیادی در صدد پیدا کردن نامی برای مرکب جدید خود بودم و حالا نامش‌را یافتم: مرکب کمی‌اوی‌را «جمیله» نام می‌گذارم! من بخاطر این نام زی‌با که فردا تمام جهانیان آن‌را به‌مان نام یاد خواهند کرد جام خود‌را مینوشم! بخاطر جمیله خود!

با یک نفس شامپاین‌را تا آخرین قطره سرکشیده و پیک خالی‌را بشدت به‌عقب انداخت. لازم بود که پیک بلورین بخاطر خوشبختی‌شان بزمین خورده میشکست ولی پوست ملایم و پرپت خرس بدخشان که بروی زمین هموار بود از شکستن پیک بلورین جلوگیری کرد. آنگاه در بستر افتاده و ناگهان آرزومندی مبنی بر تشریح کردن رموز مرکب کمی‌اوی‌اش برای جمیله بفکرش خطور کرد تا به‌او قصه کند. اما جمیله سرشار از نشه می و لبریز از خوشبختی بخواب عمیق فرو رفته بود.

* * *

صرف اکنون جمیله میدان‌د که این مرکب که نام اورا بخود گرفته اصلاً چیست و روی کدام هدفی ساخته شده. دوسیه پشتی چرمی ضخیمی که احمد در لحظه وداع باو داده بود پیشرویش قرار دارد.

- در اینجا کاپی تمام فاکت‌ها و اسناد موجود است... با این اسناد معرفی شده خودت تصمیم بگیر که در آینده چطور باید زندگی کنی و عمل‌نمایی، جمیله!

مدتی بود که خدمتگاران شب‌را برایش باطاق آورده بود، ولی او حتی بآن دست پیش نمی‌کرد... ترس و وحشت وجود اورا فرا گرفته بود. او بروی چوکی نشسته پاهایش‌را زیر زانو قات کرده بود. باد شدید وزیدن گرفته و دانه‌های باران مانند صدای دهل به‌شیشه‌ها

میخورد سگ پاسبان خشمگین را در حیاط مضطرب ساخته بود مثل اینکه بدبختی را احساس میکرد. چشمانش را بست؛ دلش خواست که به زیر پتوی ملایم پشم شتری خود را پیچانیده بخواب رود اما خوابش نمی‌آمد... دوسیه پستی چرمی احمد گوئی بروی زانوهایش میسوزد... و او دوباره به خواندن اسناد مخوف مصروف میشود... قسمتی از استنطاق شیخ حدری:

«آماده‌گی مخصوص را در لابراتوار پروفیسر آدینه مرتضی گذشتاندم. ما مجموعاً بیست نفر بودیم که عبدالباری شخصاً ما را انتخاب کرده و باختیار پروفیسر قرار داده بود. به‌گروه‌های کوچک تقسیم شده سرحد را عبور کردیم و سپس هر کدام مستقلاً به عملیات پرداختیم. من در حومه شهر جلال‌آباد کار میکردم تا کارهای انگور و باغها را با مرکب جدید پروفیسر بنام «جمیله» سم‌پاشی میکردم. علاوه از آن من موظف بودم که تعداد تلفات و مدت رنج‌های مسموم‌شده‌گان و محل دفن آنها را دقیقاً بدانم. سپس وظیفه دیگری بدوشم گذاشته شد و آن عبارت از اختطاف یکی از جسد‌های مسموم‌شده‌گان بود که باید آنرا دوباره از قبر بیرون آورده به محل مخفی که برایم هدایت داده شده بود می‌رساندم و از آنجا به لابراتوار مخفی روان میکردم. این عمل طوریکه پروفیسر برای ما تشریح کرده برای ادامه تحقیقات و آزمایشات بعدی و تثبیت نمودن تاثیرات مرکب زهری «جمیله» بالای اورگانیزم کودکان و بزرگسالان ضروری بود.»

از لابلای نشرات روزنامه «حقیقت انقلاب ثور»:

«دیروز در لیلیه مدرسه شبانه‌روزی اطفال بی‌سرپرست در کابل بیست نفر از گروه خوردسالان دچار مرگ ناگهانی شدند. علت مرگ شیر مسموم شده بود که آنها در وقت ناشتای صبح نوشیده بودند. بازجویی و تحقیق برای کشف اسرار حادثه جریان دارد.»

روزنامه «طلوع افغان» باین ارتباط چنین نوشت:

«در فابریکه قالین‌بافی کندهار مسمومیت دسته‌جمعی کارگران بوقوع پیوست که در اثر آن با وجود اقدامات جدی مقامات طبی یکتعداد آنها در محل حادثه درگذشتند. متباقی مسموم‌شده‌گان به‌شفابخانه انتقال داده شده و وضع صحی‌شان وخیم میباشد. طوریکه

خبرنگار ما از مقامات بازرسی‌کننده اطلاع بدست آورده این بدبختی در نتیجه استفاده از گوشت مسموم شده گوسفند در دیگ عمومی آشپزخانه صورت گرفته است».

فشرده‌ای از نتیجه‌گیری کمیسیون مخصوص دولتی:

«...در طول مدت ماه‌های اخیر در خاک جمهوری دیموکراتیک افغانستان اضافه از هزار بار مسمومیت شدید بمشاهده رسیده که از جمله چهارصد و ده نفر در اثر آن زندگی خود را از دست داده‌اند. باسناد مطالعات پتالوژیکی طبی که بالای اجساد قربانیان حادثه انجام شد تثبیت گردید که تمام حادثات مسمومیت از اثر یک مرکب کمی‌اوی جدیدی که هنوز در کشور ما از آن بی‌خبراند بوقوع پیوسته‌است. این مرکب بالای اورگانیزم انسانها تاثیر بخشیده ولی بالای حیوانات کدام تاثیر مرگ‌آوری ندارد. خرابکاران وارد شده از خارج که در محل جنایت گرفتار شده‌اند هنگام بازجویی اظهار میدارند که مرکب کمی‌اوی که در لابراتوار مخفی پروفیسر آدینه مرتضی تهیه گردیده «جمیله» نامگذاری شده».

قسمتی از قطعنامه جلسه علمای اکادیمی علوم جمهوری دیموکراتیک افغانستان:

«ما دانشمندان اکادیمی علوم افغانستان انقلابی اعمال ننگین آنهایی‌را که مرکب مرگبار «جمیله» را ساخته‌اند تقبیح نموده و تقاضای محاکمه و مجازات شدید دشمنان خلق افغانستان‌را که در چنین سفید مرتکب اعمال فجیع و غیر انسانی میشوند داریم. بگذار قهر و خشم تمام مردم ما که وطن خود را دوست دارند به فرق آنها فرو ریزد و هرچه زودتر انتقام عادلانه خود را از جنایتکاران بشری بگیرند!».

سپس عکس‌ها را بدست گرفت. صدها چهره مرده زن و مرد و پیر و جوان که با درد و مصیبت جانکاهی در آن بچشم می‌خورند بسوی جمیله نگاه میکردند و اینک چهره خوشحال و شاداب شوهرش. دامن چین ابریشمی پروفیسری‌اش در باد به اهتزاز درآمده، نکتائی باریک مود روزش کمی از جایش بیجا شده.

او با همان چهره بشاش و شاداب دست کسی‌را که ریش درشتی تمام چهره‌اش را تا نزدیک چشمانش پوشانیده و آستین‌های

پیراهنش را که بالای آن چمپر بدون تکمه شده پوشیده بالازده سخت می‌فشارد... دسته تفنگچه کالت در کمر عریضش نمایان است. کمی دورتر از آن جسد کودک پنجساله در روی تریپال کرمچی دیده میشود. حتی چشمانش را هم در وقت جان دادن نبسته‌اند، چشمان بزرگ شیشه مانندش بسوی آسمان با تعجب نگاه میکند. در زیر عکس تشریح آن هم وجود دارد و بحروف عربی نوشته شده که پروفیسر آدینه در حال سپاسگزاری یکی از خرابکارانی که اولین شواهد تاثیرات مرکب کمیابی «جمیله» را به‌لبراتور آورده.

او بیشتر از آن نتوانست به‌عکس‌ها نگاه کند؛ بسراست، در غیر آن عقلش را از دست خواهد داد. دوسیه وحشت‌ناک را محکم بهمزده آنرا بست و دورتر از خود بروی میز مجله‌ها انداخت. پتورا از سرش بروی زمین انداخته از روی چوکی راحتی‌اش بلند شده آهسته آهسته بسوی تیلیفون گام نهاد. مدتی بسوی جعبه پلاستیکی آلوبالوئی‌رنگ تیلیفون خیره‌خیره نگاه کرده بالاخره تصمیم گرفت نمره مورد ضرورتش را دایل کند.

با صدای خفیف و بیگانه گفت:

— هلو! من جمیله هستم، به‌احمد بگوئید که من موافقم!

* * *

از مدتی بود که گویا خانم جوان را مخفیانه عوض کرده باشند. او که همیشه دقیق و مهربان بود ناگهان به‌یک خانم جنجالی و غرغری تبدیل شده بود. گاهی از موتر خوشش نیامده و میگوید که مانند سنگ‌پشت در بین راه می‌خزد، گاهی میگوید سرعتش زیاد است. گاهی بخاطریکه روی بانگ موتر کثیف شده دشنام میدهد. در حالیکه بانگ در زیر شعاع آفتاب میدرخشد. راننده‌ها در دفتر شوهرش خواسته و اخطارآمیز باو میگوید:

— شما برای من مناسب نیستید... این پاکت را بگیرید، تمام حساب معاش شما قبل از ختم ماه تصفیه شده‌گی است...
راننده بروی پاهایش افتاده و خواهش میکند که خانواده‌اش را

تباه نسازد، خانواده‌اش بزرگ و اطفالش همه خورده‌سال‌اند، اما جمیله سخن‌آورا نشنیده فوراً او را از دروازه می‌کشد.

به‌کلبه راننده در ویلا، شخص دیگری آمد که خاموش و بی‌سروصدا و چهره‌اش عبوس و وحشتناک بود. او به اندازه‌ای آدم بدقواره بود که بمجردی خدمه سویش نگاه کرد کوزه آب از دستش رها شده و پس‌پس رفت ولی خانم از او خوشش آمده و از او توصیف کرده به‌خدمه‌اش میگفت:

— موتررا آهسته میراند، از موتر مانند مادری که از طفلش پرستاری کند از او غمخواری میکند، نباید از او ترسید. او انسان ستم‌دیده و در راه دین ما زجر کشیده است.

خانم جوان غیرمنتظره با راننده جدید زود بزود به‌شهر میرفت. گاهی به‌خیاط‌خانه برای قداندام لباس‌هایش، گاهی هم به‌آرایشگاه یا مغازه فروش زیورات در حالیکه در سابق همیشه به ویلا می‌بود و در باغ نشسته طرح‌هایی برای تصویر آینده‌اش رسم میکرد. ناگهان شوق و علاقه به رفت‌وآمد برایش پیدا شد...

خانم به‌خدمه خود میگفت:

— هیچ چیزی در اینجا برایم فوق‌العاده‌گی ندارد. این رنگ‌ها و شاخ و برگ‌ها روی دلم ریخته‌است و بیاد آوردم که من هنوز زن جوانی هستم، لازم‌است به زیبایی و شیک پوشی خود توجه کنم تا بیشتر مورد پسند شوهرم قرار گیرم... و این‌است که بکار ارزشمند پرداخته‌ام.

کاش خدمه‌اش میدانست که این کار ارزشمند چیست که خانم‌را اینطور سرگرم و بخود مشغول ساخته‌است... کشاوران با رعایت اکید قواعد، فعالیت محرمانه جمیله‌را برای عملیات بسیار مشکل و خطرناک آماده می‌ساختند...

* * *

آنها با‌ساز پلانی که احمد طرح کرده بود عمل مینمودند. تا پشاور توسط طیاره رسمی رسیدند و در آنجا یک موتر تیزرفتار «فورد» را بکرایه گرفته شب هنگام در مسیر کوهستانی براه افتادند.

ملا پیش از پیش خط سیر حرکت را آموخته بود. او موقتاً با احتیاط ولی مطمئنانه میراند. میخواست درباره آب و هوا، آسمان و باران قریب الوقوع گپ بزند اما وقتی به جمیله نگاه کرد از این تصمیم خود منصرف شد. جمیله خاموش نشسته با حالت متشنج پیشروی خود را نگاه میکرد، لبهایش را میگریزد و درباره خود بفکر فرو رفته و متوجه بسخنهاى راننده نبود... ملا، جمیله را بحال خود گذاشت. او خوب میدانست که همین حالا در قلب این زن چه میگذرد... بگذار خاموش باشد و با افکار غصه‌ناك خود تنها بماند. جمیله میدانست که بکدام راه قدم میگذارد. از او هیچ کدام امضا، سوگند و یا تضمینی تقاضا نکرده بودند، بلکه همانطور ساده بحيث يك رقيق قدیمی‌شان که بعد از معطل شدن غیرمترقبه در بین راه . دوباره مراجعت نموده باو اعتماد کرده بودند. او طور داوطلبانه به شرکت در عملیات خطرناك موافقت کرده بود که مردم کشورش در راه آن مبارزه میکنند. تنها جمیله میتواند به لایبراتور نفوذ کرده و کشفانرا در انجام امری که از سوی مرکز به عهده آنها گذاشته شده بود کمک نماید و یا با آنها یکجا به هلاکت برسد. درست است که برایش راه سوم هم وجود داشت.

احمد در وقت آماده‌گی گرفتن برای عملیات چندین مرتبه يك سوال را با او مطرح میساخت:

آیا آماده هستی؟ و یا هنوز که دیر نشده صرف نظر میکنی؟
آیا شانه‌هایت تحمل این کار دشوار را دارد؟
جمیله جواب میداد:

- بلی، آماده هستم! مقاومت میکنم و کاری را که امر میکنی انجام میدهم.

ولی حالا ترس وجودش را فرا میگرفت. بزودی او با آدینه این حیوان وحشی ملاقات میکند. چطور شد او زن این جانی و قاتل گردید؟.. آدینه چگونه او را مفتون خود و تابع اراده خود ساخته است؟ شاید امید و آرزومندی او درباره قهرمان شدن در علم و استعداد خارق‌العاده کار در لایبراتورش، فراموشی درباره همه چیز جهان حتی درباره زن جوانش؟ وقتی در کنار جمیله میبود برای جمیله طوری معلوم میشد که او آدم ملایم، پرملاطفت و مهربانی است

که حتی مگس‌ها را هم آزرده نمی‌سازد. بیاد آورد که چطور او یکروز با افکار پریشان و مشوش به‌ویلا آمد.

جمیله ناراحت شده پرسید:

- مگر کدام مصیبتی رخ داده؟

- آری، رخ داده، سگ پاسبان چوچه زائیده، هنوز چشمان چوچه‌هایش بسته‌است، ولی آنها آنرا به پرتگاه می‌اندازند، این مردم سنگدل و وحشی می‌گویند که این چوچه‌ها اضافی‌است و غذا برایش نداریم!.. - این‌را گفت و در چشمانش اشک حلقه زد.

در حالیکه در اینجا نه اشک چشم‌است و نه رنج و عذاب وجدانی... اما در اینجا قتل خون‌سردانه و از روی پلان بموقع اجرا گذارده می‌شد. اینست که به جمیله، زن او، از نام مردم وظیفه داده شده تا این حیوان درنده‌را خنثی ساخته و کشف اهریمنی او را برای ابد از بین ببرد. اما آیا او از عهده این آزمایش دشوار برآمده می‌تواند؟ آیا اراده‌اش ضعیف نخواهد شد؟ آیا خواهد توانست که کدام وقتی شرافتمندانه به چشمان مردم نگاه کند؟

...ملا آهسته جمیله‌ها را با آرنج خود تکان داد. جمیله در اثر این تکان لرزیده و با تعجب دید که شب فرا رسیده و همه جارا تاریکی فرا گرفته.

ملا گفت:

- نزدیک شده‌ایم... حالا پوسته پاسبانی از عقب کج گردشی نمایان می‌شود... می‌توانیم توقف کنیم و پیش از شروع کار دشواری که پیش‌رو داریم کمی استراحت کنی و افکار‌ت را جمع سازی؟

جمیله موهایش‌را که پاشان شده بود جمع نموده گفت:

- نی، توقف نمودن لازم نیست... من کاملاً سر حال هستم.

ملا با جدیت می‌گوید:

- پس خودرا استوار بگیر، جمیله، ببین، اشتباه نکنی تمام یتیم‌ها و بیوه‌ها چشم بسوی تو دوخته‌اند... خدا نکند که خشم و قهرت فرو نشیند و سرد شود. بگذار برای مدتی هم که شده قلبت مانند سنگ باشد، مخصوصاً در وقت ملاقات با آدم‌کش و قاتل!



اشعه چراغ‌های موتر چوب راه‌بند خط‌دار را روشن ساخت. نگهبان راه تقاضای توقف نموده و ماشیندار خود را برای مبدا آماده کرد. ملا ماشین موتر را خاموش کرده و تنها چراغ‌های اشاره را روشن ماند؛ دست‌هایش را روی اشترنگ گذاشته و در انتظار شد. جمیله واضحاً احساس میکرد که چطور غیرمترقبه خون در رگهای وجودش خروشان شده.

در روشنی چراغ دستی چهره آمر نگهبانان را ندیده و صرف متوجه لبانش شد که آهسته حرکت میکرد و گذرنامه رسمی را قرائت مینمود... جمیله آنگاه میتوانست حدس بزند که احمد با چه دشواری‌هایی این گذرنامه‌ها را که ساختگی هم نبوده و روی کاغذ جدید و ضخیم نوشته شده است بدست آورده. گذرنامه خانم محترم را با راننده‌اش اجازه میداد تا در این منطقه ممنوعه «آ» مدت سه روز اقامت داشته باشد. سند با امضا و مهر شخص باری ترتیب شده بود...

آمر نگهبانان عبورگاه با احترام زیاد پیشنهاد میکند:

- میل دارید که از اینجا به آقای پروفیسر تیلیفون کنید؟

جمیله با عجله جواب میدهد:

- نی، نی! میخواهم بدون هرگونه اطلاع قبلی شوهرم را خوشحال سازم و بدون اینکه انتظار داشته باشد ناگهانی بخانه نمایان شوم. میفهمید من چه میگویم؟

- میفهمم - میفهمم! مخصوصاً آقای محمد، یاور او در اینباره خواهش کرده. او اینطور گفته که باید آقای پروفیسر را همینطور غیر مترقبه شادمان ساخت دروازه باز میشود و خانم زیبا و دلربایی در آستانه در پیدا میشود.

جمیله جواب میدهد:

- ممنون و سپاسگزار هستم...

آمر نگهبانی امر میکند:

- هی، نور! برو به موتر بنشین! و خانه پروفیسر را نشان بده! هوش کن، غلط نکتی، در آخرین قسمت سراسیمی قرار دارد! خانم! امیدوارم که در ساحه ما روزهای خوشی را سپری کنید. - این را گفته و به تاریکی غیب میشود.

لابراتوار در قسمت‌های خیلی بلند کوه در يك حیات چهار دیواری شده سنگی جاییکه از طرف شب رطوبت و سردی اهریمنی حکمفرما بود، قرار داشت. ولی اینجا در این اطاق کار کوچک که شاخه‌های درخت کاج در بین آتش بخاری دیواری میسوخ گرم و راحتی بود. جرعه کنیاک عالی و پیاله‌گک قهوه ترکی بالتدریج خستگی‌های روزرا که پروفیسر از يك شفق داغ تا شفق داغ دیگر کار میکرد رفع میساخت. او پاشنه‌های برهنه خودرا بسوی آتش نزدیک کرد و عقب کله تاسشرا به‌چوکی راحتی‌اش تکیه داده به بسیار آرامی سیگار هاوانائی‌را دود میکرد و از دود معطر آن لذت میبرد. وقتی راحت میشد مفکوره‌های بلند بالای علمی از کله‌اش دور میشد و در عوض آن موضوعات زندگی، خوشی‌ها و تشویش‌ها به‌کله‌اش راه مییافت. آدینه به‌هدف و مقصد خود رسیده بود، در یکی از بانکهای معتبر اروپائی مبلغ گزافی بحساب او انتقال داده شده بود که او حتی درباره آن هیچ وقت آرزو هم نمیتوانست بکند. عبدالباری باجازه اربابان آنسوی اوقیانوسش بخاطر تاثیر موفقیت‌آمیز مرکب کمیای «جمیله» سخاوتمندانه پول بحسابش پرداخته بود.

باری در یکی از ملاقات‌های نوبتی‌اش در اطاق پروفیسر باو گفت:

— دوستان ما آماده‌اند امتیاز مرکب کمیای «جمیله» را خریداری کنند. مرکب مذکور وسیعاً تولید شده وارد زرادخانه سلاح باکتریولوژیکی ایالات متحده امریکا میشود و اگر ما بصورت جدی پشت این کاررا بگیریم نه هزارها بلکه ملیونها دالر بدست می‌آوریم!

پروفیسر نزد خود قضاوت میکند:

«واقعاً چرا باید این شارلتان ملیونها دالر مرا به‌جیب بزنند؟»
و مانند اینکه کیک به‌تنبانش افتاده باشد در تپ تلاش آن‌است تا از کله شیرین بیگانه پارچه بزرگتری برای خود دست و پا کند.
«آیا امکان ندارد بدون او از عهده کار برآیم؟»

آدینه خیلی پیشتر میخواست خود را از قومیت باری بدر کرده و با اربابانش روابط مستقیم داشته و شخصاً هرچه دلش بخواهد بکند اما عبدالباری عالم را خیلی محکم نگهداشته بود لایراتوار را با تمام جل و پلاشش به پروفیسر بخشیده در ماهیت امر او را خریده بود. باری بخاطر امنیت خود ارتباط او را با جهان خارج قطع نموده در یک گوشه دور افتاده کوه تحت نظر محافظان با اطمینانی مصروف کار ساخته بود... درست است که در اینجا تمام شرایط کار و استراحت موجود است ولی در عمل او حتی یک قدم هم بدون اجازه لیدر «شمشیر اسلامی» گذاشته نمیتوانست و حتی برای رفتن بخانه اش و ملاقات با خانمش هم مجبور بود به باری تیلیفونی تماس گرفته از او اجازه بگیرد. آمدن زنش به لایراتوار بصورت قطعی منع است و همچنین هیچ بیگانه در لایراتوار خیلی مخفی حق نزدیک شدن را ندارد، لی، او دیگر این تحقیرها و فشارها را بالای خود تحمل کرده نمیتواند. سالهای زیادی با دسترنج و دانائی خود راه خود را بسوی علم گشوده... و حالا که افتخار و پول موضوع بحث است او بیشتر از این به کمک باری نیاز نداشته و آماده است موضوع لایراتوار را با او تصفیه کند. در عین زمان بدون او هم برای پروفیسر این امکانیت وجود ندارد که در جهان روشن بدون خطر زندگی کرده بتواند. باری باو اطلاع داد که رژیم دولت جدید پروفیسر آدینه را یکی از جنایتکاران دولتی اعلان کرده است. عالمی که ترکیب کمیای «جمیله» را کشف کرده بحیث یک جنایتکار به محکمه کشانیده میشود. آخ چه خوب است که این شایعات به گوش جمیله نرسد. جمیله اش زن پارسائی است و میخواهد جدا از دیگران در چهار دیوار خانه خود دور از ظلم و شکنجه و تعدی زندگی آرام داشته باشد. مردم باید یکدیگر را دوست داشته باشند و احترام کنند، ولی آنها امروز یکدیگر را تا سرحد مرگ اذیت میکنند. آنها را نباید دوست داشت، باید از بین برد ولو با هزارها ملیون شود... مرکب کمیای او غضب خداوندی بسوی بی ایمانهاست، دلچسپ است جمیله وقتی هدف این اختراع جدید را که نام او را بخود گرفته است بداند چه خواهد گفت. جنجال و دعوا کرده اشک خواهد ریخت و امکان هم دارد دروازه را بهم زده برای همیشه

خانه‌ها ترک گوید؟ بهر حال شیطان همراهش، دیگرش پیدا میشود. مثلاً دخترکی که در لاپراتوار کار میکند و نامش عایشه‌است، او مانند بزغاله فرمان بردارست. صرف برایش به مرکز ارتباطی محل تیلیفون شود، او دوان دوان اینجا می‌آید. او دختر نیست بلکه مانند جن از بین جهنم‌است. میخواست دستت را بسوی تیلیفون دراز کرده دایل کند، و دلی به آب بدهد اما ناگهان بیاد آورد که باری در وقت وداع باو گفته بود:

- بحساب مدارکی که در دست دارم شروع به دستگیرکردن تو نموده‌اند... می‌خواهند ترا یا بدزدند و یا جابجا از بین ببرند.

او که شانه‌هایش را یخ گرفته بود از عبدالباری پرسید:

- یعنی که چطور جابجا از بین می‌برند؟

باری نیشخندی زده بدوستش جواب داد:

- به‌بسیار ساده‌گی. از کدام گوشه فیر میکنند یا يك تصادم تصادفی موثر در بین راه یا توسط کارد به تخته‌پشت. پس بهتر است همینجا بنشین و بکدام جای دیگری سر نزن! زندگی و صندوقت را حفظ کن، حالا هردو خیلی با ارزش‌اند! - و قاه‌قاه خندیده بسوی چهره ترسیده پروفیسر نگاه کرد...

آدینه حالا هم نمیدانست که باری راست گفته و یا مزاح کرده بود... او بسوی دروازه‌ای که باطاق خواب باز میشود بی‌اراده چپ‌چپ نگاه کرد. آنجا نیز مانند اطاق دفترش کلکین طوری دارای پنجره‌های آهنی بود که حتی آفتاب نمیتوانست از لابلای آن نظری بیندازد. سیف نیز بطور نامرئی در دیوار سنگی جابجا شده بود. اسناد جریان تکنالوژیکی مرکب کمیای «جمیله» توسط سیستم مغلق الکترونیکی ساخت جاپانی حفاظت میگردد و تمام دارائی گرانبهای که آدینه مرتضی از مدرک رنج‌ها، تفکر و اندیشه‌های ایجادگرانه‌اش بدست آورده بود اینجا در رف‌های آهنی سرد سیف حفاظت میشد. غیرمنتظره یک وقتی باو اینطور معلوم شد که کدام کسی به‌او از عقبش چشم دوخته است... باید برمیکشت ولی مجال آنرا نداشت وجودش مرمز کرده و اعصابش خراب شد، باید یک پیک دیگر هم از کنیاک بنوشد... او از چوک‌اش باسرعت بلند شده سرش را برگرداند و سرجایش خشک شد. شخصی با قیافه زشتی که

تفنگچه در دست دارد بدون اینکه پلک بزند بسویش نگاه میکند و جمیله نیز با قهر و غضب در کنارش ایستاده است، نی، او دگر بصورت واضح از عقل برآمده بود، احساس خستگی و کسالت میکرد و یک توهم درونی اهریمنی احساس مینماید. انسان وحشتناک و قاتل با زنش!!! چطور آنها اینجا پیدا شده اند؟ کی این جرات را نموده و آنها را اجازه داده؟ ناگهان ضربه سختی به سینه خود احساس کرد، پاهایش کج شده و آهسته بروی زمین افتاد. دستهای قوی مردانه از عقب یخنش او را در هوا قاپیده و طوری چندین بار تکانش داد که آدینه بخود آمد.

آواز فرمان وحشتناک شخصی را که میله تفنگچه را برپیشانی وسیع پروفیسری او گذاشته بود شنید:
- کلید سیف را بده!

آدینه آماده بود از او اطاعت کند ولی از ترس زیاد دستش میلرزید و نمیتوانست دستش را به کلید برساند.
شخص ناشناس باز او را تهدید میکند و همیکنند متوجه میشود که او امرش را اجرا کرده نمیتواند، خودش دست خود را به جیب نیم تنه ملایم پشمی او برده میگوید:

- زود شو، زود شو از جای تکان نخور، پروفیسر!
- اینه بگیر! - کلید سیف بدست جمیله افتاد، - تو در اطاق خواب مصروف کارت شو و من در اینجا از این ابلیس پاسبانی میکنم. - و ملا به پروفیسر دستور میدهد: - آرام و بیصدا رویت را بروی قالین بگذار.

۳۴

جمیله دست پرورده بهترین متخصصین باسانی و سرعت از عهده تکنیک سیف الکترونیکی برآمده توانست بزودی گنج نهانی و اسناد تکنالوژیکی مخفی مرتضی را بدست آورد... و ناگهان...
گوشهای شنوا و حساس ملا آواز ضعیف فریاد زجردهنده و سپس نجوای او را شنید:

- ملا... بدادم برس... زود شو...
ملا با یک جست در حالیکه کاملاً دربارہ اسیرش فراموش کرده

بود خودرا نزد جمیله باطاق خواب انداخت. جمیله با رنگ پریده بروی قالین گلدار نرم افتاده از درد شدید ناله میکرد... و بکس شومرا محکم بهسینه اش میفشرد.

ملا خودرا بسوی او خم نموده و با اضطراب و تشویش پرسید:

- ترا چی شده، جمیله!

- تمام وجودم درد میکند... دلم بهم میخورد... اسنادرا بگیر...

سرم چرخ میزند... توان ندارم... من میمیرم!

او چشمانش را بست، عرق سردی در پیشانی اش نمودار شد، ولی ملا که هنوز نمیدانست جمیله را چه شده خودرا بسویش انداخته شروع کرد به تکان دادن و مالیدن شقیقه هایش و سرش را بلند کرد ولی فوراً با احتیاط زنرا بروی قالین گذاشت. در سمت چپ گردن جمیله نزدیک گردبند طلائی اش دو نقطه سرخ را که با سرعت انتشار می یافت مشاهده نمود. او از طفلی میدانست که این علامات از اثر چی به وجود انسان بظهور میرسد و بدون اراده سرش را بسوی سیف باز شده گردانید... در اینجا در کنار سیف مارگوزه بزرگ و ضخیمی را دید که زبان دو قوشه ای سیاهش را کشیده و کلچه زده خوابیده است... این مار همان ماری بود که نام زیبای گلی را بر خود گرفته زمانی در بین کشتی دیزلی جمیله را ترسانده بود. هیچ کسی نمیتوانست آنرا پیش بینی کند که پروفیسر به سیف تعریفی الکترونیکی جاپانی اش اعتماد نداشته و در کنار آن پاسبان مطمئنی را تیز نگهداری کرده است. مار به کسی که داخل اطاق خواب شده و سیف را باز کرده اشیای سخفی نگهداشته شده پروفیسر را میگرفت موقع میداد اما خارج شدن از اطاق خواب امکان پذیر نبود. گوزه از کنار قفسه مستقیماً بالای جمیله جهیده اورا بزمین انداخته و با دو دندان زهردار خود گردن نرم و سفید اورا نیش زده بود... مار تنها به اربابش خدمت میکرد... زندگی، جمیله را ترك میگفت و او گویی بروی فرشهای نرم و ملایم افتاده درد و الم زجردهنده جای خودرا به خاموشی و راحتی میداد. ناگهان باز درد جانکاهی تمام بدنش را فرا گرفت، چشمانش کاملاً باز شده و در این فرصت چهره شوهرش آدینه بنظرش خورد که بعقب ملا ایستاده و با دقت بسوی ثانیه گردهای ساعتش نگاه میکند. پروفیسر مرتضی بهتر از هر کس دیگری

میدانست که انسان از گزیدن گرزه چه وقت قالب تهی میکند. او درحالیکه به ساعتش نگاه کرده منتظر پایان عمر جمیله بود بصورت وحشتناک و دیوانه‌وار قاده میخندید.

حبیب‌الله بالایش فریاد زده و تفنگچه‌ها را به شقیقه‌اش گذاشت:
- خاموش، اهریمن!

مرتضی خنده‌اش را قطع کرده و مانند حیوان درنده که در قفس انداخته شده باشد از ترس زیاد پس‌پسکی رفته ولی با انگشتان دستش جمیله بیچاره‌ها را نشان داد:

- ای خداوند بزرگوار، تو واقعاً انتقام‌جو هستی، تو بحق میدانی چه کسی را به کیفر برسانی!

ملا سخن او را تأیید کرده میگوید:

- بلی، محکمه خداوندی در روی زمین هم وجود دارد و محکمه ملت افغانستان من هم وجود دارد. بگذار حکم عادلانه آنان انجام یابد و دست من هم از اجرای خواسته آنها نلرزد! - ملا حبیب‌الله این را گفته ماشه تفنگچه بی صدایش را کش کرده فشار داد و تا وقتی فیر کرد که آخرین مرمی‌اش تمام شد.

* * *

«کابل... اشد ضروری و عاجل... به میوند...»

اسناد مخفی تکنالوژی پروسه تولید مرکب کمیایوری که بشما واضح است توسط شخص با اطمینانی میفرستم. لاپراتوار مرگ انفجار داده شد، مرتضی زنده بدست نیافتاد، توسط خالدار نابود گردید. رفیق قهرمان ما جمیله در وقت انجام عملیات بقتل رسید. انیس».

«پشاور... اشد ضروری و عاجل... به انیس...»

از انجام موفقانه وظیفه‌تان از شما سپاسگزاری میکنم. به‌انجام عملیات «ایکس - ۸۱» اقدام نمایند... میوند».

۲۵

من با قلب سنگین ویلای باری را ترک گفتم. گرچه هیچ‌نوع علتی برای اضطراب و تشویش من وجود نداشت، اما با آنهم مرا رها نمیکرد و حتی در خارج خانه مجلل و با شکوه شهری لیدر

«شمشیر اسلامی» نیز با من بود. او مرا مانند دوست قدیمی خود خیلی صمیمانه پذیرفت و با دقت تمام گزارش مرا بدون اینکه با سوالات خود آنرا قطع سازد شنیده و یگان بار کدام چیزی را بروی کتابچه کوچکی، یادداشت میکرد.

وقتی گزارش من تمام شد گفت:

- من از کار تو راضی هستم، صالح! ما سلاح درجه اول و مقدار کافی مهمات جنگی مورد ضرورت را بدست آوردیم، اما بدبختی در اینجاست که با سرعت این اسلحه بدست دشمن میافته. مقدار زیاد از آن سلاحی که قبلا با مصرف گزافی بما فرستاده بودی نیز فعلا بدست دشمن افتاده است.

چهره اش غصه دار شد و يك پيك ودكا برای خود ریخته و تا آخرین قطره آن را بدون اینکه پیشانی اش را ترش کند، نوشید. عبدالباری از وقتی که ما از او جدا شده بودیم، خسته و کوفته بنظر میرسید، چهره اش خلطه شده بود.

لیدر «حزب جدید» که پیشه خود را در خیمه سیار اردوگاه شورشیان آغاز نموده بود حالا صاحب ویلای دومنزله و باغ زیبا و خاموش و بی سروصدا و حوض آب بازی شده بود. من با عبدالباری در همین جا در سایه سرد و کنار آب پاك و شفاف حوض روی چوکی های ملایم و راحتی نشسته بودیم. در پهلوی ما میز کوچک متحرك که بالایش چندین بوتل مشروب و میوه جات چیده شده بود قرار داشت. - در ماه های اخیر دسته های ما تلفات بی نظیری را متحمل شدند. علی شاه کشته شد، مصطفی ولی شکست خورده و اسیر شد، غلام نظریگ داوطلبانه بدولت تسلیم شد... آیا اینها همه تصادفی هستند؟ تو چه فکر میکنی، صالح؟ - چشمان کوچکش تقریباً معلوم نمیشد و محتاطانه برویم نگرینسته منتظر جواب بود. اما من عوض جواب سوالی باو میدهم:

- ولی پایگاه اساسی ما که امیدوارم بجای خود باشد؟

- خدارا شکر، بجای خود است... حالا تمام امیدهای ما بان است... اما تو به سوال من جواب نگفتی.

- ببخش... هرکس بهر چیزی که بیشتر دلسوزی داشته باشد در باره همان چیز صحبت میکند. ولی بجواب سوال تو میخوام

بطور پوست‌کننده جواب بدهم باری محترم، فکر میکنم که در اینجا هیچ چیز تصادفی وجود ندارد. - او از کلمات من بلرزه افتاده و خود را در يك گوشه چوکی‌اش خوب جا بجا نمود تا بمن نزدیکتر شود و طوری بمن نگاه میکرد که گوئی بار اول است مرا میبیند. من ادامه میدهم: - بلی، بلی، تصادف وجود ندارد. کادرهای قومانده را خراب انتخاب میکنی، بسیاری از سرده‌های تو دو پول هم نمی‌ارزند، ساده‌ترین عملیات جنگی را پیش برده نمیتوانند، تنها با زبردستی دزدی و رهنزی و تجاوز به ناموس مردم و بس. تمام مردم کشور را بر ضد جنبش شورشیان برانگیخته‌اند... و علاوه از آن خیانت هم میکنند!

با شنیدن این کلمه عبدالباری از جایش پرید:

- خیانت؟! خیانت؟! این دلچسپ است، خیلی هم دلچسپ! ادامه بده، ادامه بده، صالح!

- حاجت به ادامه دادن نیست، لازم است مردم صدیق به آنسوی جبهه فرستاده شوند تا درک کنند که کی چی میکنند، کی اسرار قرارگاه ترا میفروشد، کی در آنجا در مقابل پول مردم را خریداری میکنند...

باری همانطور سگرتش را دود کرده بفکر می‌رود و من هم خاموش میشوم.

پرنده‌ای که صدایش برایم آشنا نبود در کدام جای باغ ناگهان به سرانیدن شد. ابتدا آهسته و ترسیده ترسیده و سپس با صدای بلند و با شادمانی چهچه می‌زد. عبدالباری نیز آنرا شنیده و مثل اینکه افکار سنگینش را از خود دور سازد دست خود را به علامت رد تکان داده تبسمی کرد.

- ای، هی، چه خوب مرغک خوش‌الحانی در باغ من زندگی میکنند... صاحب خود را موقع نمیدهد که به غم و غصه غرق شود... بیا صالح که کم‌کم بنوشیم... بنوشیم و بسوی کار تو جائیکه امیدوارم خیانت در آن وجود نداشته باشد برگردیم.

- اما بدی‌های دیگری هم وجود دارد که بدتر از خیانت است. و آنهم عبارت از خرید و فروش است.

- این چیزها برای من از کودکی آشناست. من که فرزند

تاجر معروف کابل بنام باری هستم! - و از خود راضی تبسمی نمود.

من و عبدالباری مدت زیادی معاملات جدید تجارتي را که پیشرو بود مورد بررسی قرار دادیم و مصارف آینده را توسط ماشین خورد الکترونیکی ساخت جاپان حساب کرده و درباره اینکه چطور زرنگی بخرج داده پول کمتر بحساب کمپانی‌ها پرداخته و سلاح بیشتر اخذ نمائیم زیاد فکر کردیم. عبدالباری در وقت خداحافظی دستمرا محکم فشرده و سوالی بمن داد که من از او هیچگاه انتظار نداشتم:

- آیا از پروکسل از آغوش گرم دختر بیزار نشده‌ای؟ آیا آرزو نداری که بوطن به‌گشت‌وگذار پردازی و سلاح خریداری کرده‌گی‌ات را آزمایش کنی؟ تجارت که بجای خود است، بدون اینکه فکری کرده باشم بی‌باکانه جواب میدهم:
- با شما باری محترم، اگر به‌گور هم باشد مبروم!..
او تبسمی نموده و با يك قسم تعجب بسویم نگاه کرد و دستمرا برای خداحافظی دراز و در حالیکه همانطور بسویم نگاه میکرد شعری را قرائت کرد:

با اهل زمانه سخن از دور نکوست
چون نیک نظر کنی دشمنت اوست.

سپس خنده بلند بالائی کرده و دلدانهای محکم گرگ مانندش را بمن نشان داد...

هرچند خانه باری از هوتلی که من در آن اقامت داشتم دور بود ولی برای اینکه بدون عجله و با راحتی تمام جزئیات صحبت‌هایم را با او بیاد بیاورم و فکر کرده بتوانم، تصمیم گرفتم پای پیاده براه بیافتم. وقتی با خود به‌تجزیه و تحلیل صحبت‌ها و مذاکرات شروع کردم از اینکه متوجه شدم که ذهناکلمات باری را نزد خود تکرار میکنم خنده‌ام گرفت. باری گفته بود: این تصادفی است؟ صحبت درباره تلفات دسته‌های او، پیشنهاد گشت‌وگذار و قدم‌زدن در وطن و بالاخره شعر عمر خیام، «... چون نیک نظر کنی دشمنت اوست».
با خود صحبت میکنم: «برای نتیجه‌گیری عجله نکن، مثل اینکه

با حریف با تجربه شترنچ بازی میکنی خوب و به آرامی درباره آن فکر کن.»

اما موقع فکر کردن میسر نشد. آواز برك گرفتن شدید موتوری را در کنار خود شنیدم، دروازه موتور تیز رفتار «رنو» با عجله باز شد و آواز آشنائی بگوشم رسید که بلند و آمرانه بمن گفت:
- زود شو، خودرا به موتور ببنداز! ترا میگویم، مثل بت ایستاده نشو! زود شو، خواهش میکنم زود شو، صالح!

من بسویش میبینم و بهچشمان خود اعتبار نمیکنم، فوراً خود را بموتر می اندازم و پهلویش می نشینم. گل پاچا عقب اشترنگ نشسته است. چهره اش جدی است و حتی بمن هم نگاهی نمیکند و صرف موتورا با سرعت سرسام آوری میراند و در گولائی آنطور بی باکانه موتورا پیچ میدهد که گوئی همین حالا چپه میشود.

- سلام، گل پاچا! تو از کجا پیدا شدی، از آسمان افتادی مگر؟
با بی لطفی جواب میدهد:

- درست از آسمان! مرا برای استنطاق به اینجا خواسته اند.

- برای استنطاق؟!؟

- بلی، برای استنطاق... من وقت خیلی کم دارم... خوب بدقت

بمن گوش کن. محمد یاور باری يك آدم بی رحم و خشن است و درباره تو علاقه گرفته بداند که تو با کی ارتباط داری، کدام کسانی نزد تو می آیند، نوع مکاتبات تو چه قسم است و مذاکرات تیلیفوناتی چطور است.

- واقعا منشی شخصی من وظایف زیادی دارد...

او حرف مرا قطع کرده میگوید:

- خاموش باش! پسانتر مرا نفرین خواهی کرد، ولی حالا صرف

گوش بگیر و حرف مرا قطع نکن! جمیله کشته شد! او در حادثه قتل شوهرش و ربودن کدام اسناد مخفی از لابراتوار او دست دارد و تو باو نزدیک بودی و درباره ملاقات شما در بروکسل هم اطلاع یافته اند...

او بعضی چیزهای دیگری را هم با شتابزده گی و عجله میگوید و من متوجه هستم که چطور لبان او از ناراحتی و تشویش زیاد هر لحظه خشک میشود، اما من هیچ چیزی را نمیفهمم. صرف يك چیز روح مرا

بخود مشغول ساخته: «جمیله کشته شده، جمیله کشته شده، کشته شده...»

او در بیخ گوشم چیخ میزند:

«ولی تو چشم‌ترا باز کن، تو که زن نیستی!»

در همین لحظه موتر طوری با سرعت از گولانی پیچ خورد که من نتوانستم خودرا محکم بگیرم و پیشانی‌ام به‌شیشه عقب‌نما تصادم کرد و موتر توقف نمود. گل‌پاچا بمن دست‌ور داده گفت:

«رسیدیم، بیرون شو!»

نمیدانم که چطور شد، من حتی نتوانستم دست‌مرا بسوی گل‌پاچا دراز کرده و کلمه خوشی برایش اظهار کنم. او به‌پشتم تکیه کرده مرا از بین موتر بیرون کرد و فوراً دروازه موتررا محکم‌زده و با موترش در کج گردشی کوچه باریک و خامه شهر بیگانه از نظرم ناپدید شد.

۳۶

اضافه از هزار نفر شورشی در شب سرد فبروری به‌گروپ‌های کوچک تقسیم شده و از راه‌های مختلف، سرحد پاکستان با افغانستان را عبور نمودند. باری از اطمینان‌داشتن به موفقیت می‌ترسید. اما اطلاعاتی که از هر گروپ می‌رسید اولین موفقیت شورشیان‌را در داخل شدن به‌معبر سرزمین زادگاه‌شان بدون اینکه حتی یک فیری صورت بگیرد ثابت می‌ساخت.

عبدالباری در حالیکه با وجدوسرور با مشت‌هایش بدرخت میزد گفت:

«اینست معنی تعلیمات درست نظامی! اینست نتیجه میتودهای جدید تعلیمات شورشیان‌من! تنها اینست‌که نظر نشوند و سرعت عبور کنند!»

ساعات راه‌پیمائی ما هم فرا رسید. گروپ کوچک قرارگاهی که باری در راس آن قرار داشت با محافظین اطمینانی نیز سرحدرا بدون کدام حادثه بخصوص عبور کرد. صرف از طرف شب در سرزمین کشور با مراعات تمام احتیاط‌کاری‌ها راه‌های کاروان رو و نقاط

مسکونی را دور زده میگذشتیم. و روز را در مغاره ها و یا عقب قلوه سنگ های بزرگ شیله ها پنهان شده و به حمایت نگهبانان مطمئن استراحت میکردیم. میکوشیدیم آتش در ندهیم. نان قاق و پنیر شور را با آب های چشمه ساران کوهستانی میخوردیم. در شب پنجم راه پیمائی با دسته موسفید سر دچار شدیم. او که صد نفر جوان را تحت قومانده خود همراه داشت بملاقات آمر میامد. عبدالباری موسفید را با آغوش گشاده استقبال کرده و به عنوان قهرمان ملی کشور مورد لطف قرار داد.

اشک ناگهانی به چشمان باری حلقه زد، ولی فوراً با کف آستینش آنرا پاک کرد. اما وقتی بعد از عبور از قله های پر برف صعب العبور بالاخره به پایگاه مرکزی دسته های شورشی رسیدیم عبدالباری بیشتر دچار وجد و سرور گردید. موسفید یا مشخص گفته شود دگرمن سرور در اینجا با جوانان خود زحمت زیادی کشیده بودند. در دره دور افتاده مغاره های عمیقی برای سکونت هزاران نفر سوراخ کرده بودند. در همین محل جای برای قرارگاه، شفاخانه و دستگاه رادیوئی سیار نیز آماده ساخته بودند. معلوم شد که سرور خیلی زحمت کشیده یکی از مغاره ها را برای زندان آینده با مشبک های اساسی و قفل های محکم در نظر گرفته بود. باری این عمل شان را خوش کرد و دگرمن را تحسین کرده گفت:

- آفرین موسفید! بسیار وسیع و همه جانبه فکر میکنی و آینده را در نظر میگیری.

انبار اسلحه و مهمات جنگی در وضع فوق العاده عالی قرار داشت... ماشیندارها، تفنگها، تفنگچه های اتومات و راکت اندازها که توسط من از خارج خریداری شده بود با همه سلاح آتش را به بسیار دقت گریس کاری و به جاهای معین شان درست مطابق با فن نگهداری اسلحه گذاشته شده بود. باری با دیدن صندوق های اسلحه که مانند کوه انبار شده بود بصورت قاطعانه به ستاره موفقیت خود اطمینان حاصل کرد و محمد یاورش را با اشاره دست بسوی خود احضار نموده با آواز بلند می گفت که تمام نفرهای قرارگاه بشنوند دستور داد:

- مخابره کنید که سر از امروز قومانده دسته متحد شده را من بدوش میگیرم. به تمام گروپ امر میکنم که در دره قره چار متمرکز

شود تا همه يك مشت واحد شده ضربه دندان‌شکنی به اردوی بی‌ایمان‌ها وارد آوریم!

محمد تکرار امر کرده کوی بوت‌هایش را بهم زد و با عجله بسوی دستگاه رادیوئی رفت تا دستور آمررا اجرا کند.

* * *

جنرال تولخانی با حوصله و شکیبانی منتظر دقایقی بود که بالاخره فرا رسید. آخرین گروپ از دسته‌های باری در دره پائین شدند. دشمن جمع شده بود، وقت آغاز عملیات قبلا فکر شده فرا رسیده بود. کشافان موفق شدند که دشمن‌را از آنسوی مرز فریب داده به‌سرزمین زادگاه‌شان که از آن دیگر راه گریز نمی‌ماند بیاورند. کشافان کار خودرا انجام نموده و حالا وظیفه عساکر اردوی ملی آغاز میشد. عساکر دره‌را بصورت سفت و محکم محاصره کرده و آماده بودند ضربه کمرشکنی به گروپ‌های دشمن وارد نمایند. تفنگداران، تانکیست‌ها، پیاده و پیلوت‌های هلیکوپترها انتظار دستور جنرال‌را داشتند. تولخانی از طریق بیسیم با کابل تماس گرفت.

- همه چیز آماده است، خواهش میکنم اجازه آتش گشودن داده شود.

کابل جواب میدهد:

- جنرال، هنوز وقت‌است، هنوز وقت‌است، کشافان هنوز کار خودرا تمام نکرده‌اند. عجالتاً دگرمن احمد عمل میکند. ممکن‌است ما بدون خون‌ریزی از عهده کار برآئیم.

... با‌س‌اس پیشنهاد موسفید او تصمیم گرفت متینگ دسته‌های مختلط‌را دایر نموده کلمات پرحرارت و الهام‌بخش به شورشیان گفته و دستورالعمل‌ها‌را در مبارزه با بی‌ایمان‌ها بانها خاطر نشان سازد. جوانان از خواب سیر شده دست و روی خودرا شستند و از همان اول صبح سردسته‌ها بعداز حاصل‌کردن دستور سربازان خودرا نزدیک مغاره جائیکه قرارگاه در آن جایجا شده بود در اجتماع عمومی بردند. آنها با یکدیگر صحبت و شوخی میکردند و سروصدا براه می‌انداختند، روی سنگ‌های سرد مینشستند و

ماشیندارها و تفنگ‌های خود را بین پاهای شان قرار میدادند. از صندوق‌های خالی مرمی‌ها، به‌بسیار عجله جایگاهی شبیه میزخطابه درست کردند تا جمعیت محترم ناطق‌را دیده بتواند. دروازه ورودی قرارگاه با تریپال موتورلاری پوشانیده شده، آنرا چند نفر از قد بلندهای دسته موسفید با اسلحه محافظت می‌نمودند و دهلیزی هم برای عبور آمران باقی گذارده بودند. ابتدا محمد از عقب پرده کرمچی نمایان شد. چهره یاور مانند همیشه تیره‌تار و تبسم سردی روی لبانش نقش بسته بود، چشمانش مانند وشق زبر و خاکستری بود. بمجردیکه دست خود را بلند کرد فوراً همه خاموش شدند و سرهای خود را به پیشرو بلند کرده و گردن‌های شانرا پیش کشیدند.

یاور سختگیر از جمعیت پرسید:

- تمام گروپ‌ها در اینجا جمع هستند؟

فوراً از هر طرف صداها بلند شد:

- همه، همه.

- اینه بسیار اعلی... - وقت آن رسید که صمیمانه صحبت کنیم و خواهش میکنیم بدون هرگونه سروصدا همه ساکت باشند. تمام شما در محاصره اردوی ملی درآمده‌اید مقاومت بی‌فایده‌است. سپس سرفه‌ای نموده با مشت‌های گره کرده با تمام توان صدا زد: - رشته سخن به نماینده شورای انقلابی جمهوری رفیق احمد داده میشود! این پوره همان دقایقی بود که بیشتر از همه خدمات امنیت ملی از آن بیم‌داشت، دقایقی فرا رسیده بود که یا رعد به‌غرش درآمده و آتش مرگبار میریزد، مردم همه به‌جان همدیگرشان افتاده و قطعه منظم جنرال تولخانی داخل عمل میشوند، یا اینکه کار بزرگ سیاسی‌را که همکاران گروپ احمد حتی در اردوگاه‌های تعلیمی نزدیک پشاور در طول چندین ماه به‌پیش برده‌اند موثر واقع خواهد شد. ساعتی فرا رسید که بیک پله ترازو شمشیرهای برهنه دشمن و در پله دیگر آن کلمات حقیقت احمد گذاشته میشد. تمام شب او درباره این کلمات فکر کرده بود سگرت عقب سگرت دود میکرد، سعی مینمود چیزی بروی کاغذ بنویسد اما فوراً آنرا پاره پاره کرده میانداخت... از کجا اینطور کلماتی که جنگ برادرکشی‌را توقف

داده بتواند پیدا کند. زیرا دشمنان از قرآن کریم سواستفاده کرده
چنین جنگرا امکان پذیر اعلان میکردند؟

ملا حبیب الله مشوره میدهد:

- تو کدام کلمه از قرآن مقدس را که دشمنان آنرا از مردم
مکتوم میکنند برایشان بگو. خود ملا نیز ناراحت است، خوابش نمیرود
و بروی دو کنده زانو نشسته نزد خدا عذرواری میکند تا روز نو
با جنگ آغاز نگردیده بلکه با صلح بگذرد و بنا حق خون مسلمانان
ریخته نشود.

- تو برایشان بگو، آنها گوش میدهند و کلمات اصلی خدا را
میفهمند، سپس بشتو!

آنگاه برسم عبادت دست‌ها را بلند نموده با شکوه و جلال اعلام
میدارد:

- ای مردم! خداوند حقیقتی را بشما فرستاده است: «کسانی که
براه راست روان میشوند، آنها برای جان خود میروند، اما کسانی که
گمراه شده‌اند دچار بدبختی میشوند، من ضامن شما شده نمیتوانم...»
- و از احمد میپرسد: - چطور است، آیا این کلمات برایت کفایت
میکند؟

- ادا کردن کلمات خدا بیشتر به ملا روا است و برای من کلمات
دیگری که ساده و به همه قابل فهم باشد لازم است...

و وقتی دید که هزاران چشمهای کنجکاو قهرآلود و مهربان و
ترسیده جوانان دهقان که با اختلاج از عقب میله‌های تفنگها و
ماشیندارها گرفته ولی آنها را بلند نکرده و بسوی احمد نشانه‌گیری
نه نموده‌اند کلمات را که بآن ضرورت داشت، یافت.

- من اینطور میگویم... محترمان، بسیار زیاد یکدیگر را
کشتید. بهار میگذرد... زمین بدست شما از غصه و غم فرسوده شده...
حالا وقت کشت و کار است. کسانی که داوطلبانه سلاح را بزمین گذارند
شامل عفو عمومی میشوند...

ناگهان دو سه صدای ماشیندار بسیار کوتاه دنبال هم به نوبت
بلند شد، جمعیت به آه و ناله افتاد، بعضی‌ها خود را بروی زمین
انداختند، بعضی‌ها سرهای خود را خم گرفته بعقب سنگها پنهان شدند
همه گیت‌های اسلحه خود را میکشیدند.

محمد با لهجه که گویا قومانده میدهد با خشم غر زد:
- وحشت را قطع کنید! با اسلحه حماقت نکنید! در صف آخر
شما چه واقع شد؟
شخص ریش‌دار تنومندی که قد دو متره داشت و لنگی‌اش در
سرش کج‌رفته و تفنگ در دست‌های قوی بزرگش مانند سامان‌بازی
اطفال معلوم میشد جواب میدهد:
- کدام چیزی بخصوصی نیست. فقط همینطور بعضی اشخاص را
راحت ساختیم که به مراجعت بسوی خانه‌های ما مزاحم نشوند...
بیخشید اینطور کار صورت گرفت... راحت ساختیم...
احمد گفت:
- کار درستی کردید!
کلاه قره‌قلی‌را از سر کشیده عرق پیشانی‌اش‌را با پشت دستش
پاک کرده و مانند اینکه معذرت‌خواهی میکند گفت:
- امروز خیلی گرم است... آفتاب می‌سوزاند... بزودی بادام و
سیب‌شگوفه میکنند علف‌ها چه خوب بو میدهند؟ - و بینی خود را
بهر سو دور داده شروع به بوئیدن کرد.
مردم از این حرکات او به قهقهه خندیدن آغاز کرده قلوبه
آنها مثل موم نرم شد.

۳۷

طیاره آهسته بزمین نشست و بسوی ترمینال میدان هوایی
آمد، توریبن‌های قوی خاموش شدند. حالا زینه بان وصل میشود و
من بخانه هستم. ای سرزمین زادگاه من، چقدر دلم می‌خواهد خود را
بروی زمین داغ و سوزان تو انداخته و ترا در آغوش بگیرم...
برایمن هیچگونه ملاقات توام با تشریفات و دسته‌های گل و موتر
تیز رفتار لازم نیست. می‌خواهم پای پیاده و حتی پای برهنه بملاقات
مردم خود سوی شهر روان شوم، مردمی که بصورت جاویدانه با
سراسیمگی عجله دارند ولی معلوم نیست بکدام سو، آنها را محکم
بگیرم و با آواز بلند فریاد بزنم:
- مردم دست‌پاچه نشوید! عجله نکنید، عمر خود را ببینید چه

خورشید بزرگی بالای سر شما میدرخشد. ولی آنجا که من در کنار پرتگاه بودم صرف تاریکی وجود داشت و بس. اشعه زریں آنرا به کف دست خود بگیرید و از ملاقات و دید و بازدید با یکندیگرتان شادی کنید و از زندگی‌تان درروی زمین لذت ببرید! مردم! من از شما صمیمانه خواهش میکنم که مردم دوست باشید!

آقای صالح نماینده شرکت معروف کشور همسایه برای مذاکرات با محافل تجارتمی و اقتصادی به اینجا آمده‌است و لذا او موظف‌است که مقررات این کشور را رعایت کند.

من از احمد خواهش میکنم:

- اجازه میدهی ولو یکبار هم که شده بخانه نظری بیندازم؟

از مدت‌هاست بزرگان خود را ندیده‌ام!

- تو باید بفهمی که من این کار را کرده نمیتوانم. حق ندارم. مبارزه ادامه دارد. کمی دیگر هم باید صبر کرد.

او همین جمله را قبلاً هم وقتی در آن دره اهریمنی قره‌چار باهم ملاقات نموده بودیم بمن گفته بود.

- کمی دیگر هم باید صبر کرد.

مرکز ضرور پنداشت که مرا از بازی‌های مربوط به عملیات «ایکس-۸۱» بیرون نکند. احمد تمام اقدامات را بکار برده بود که دلایل کاملاً اطمینان‌بخش برای تیرنه خود در دست داشته باشم و در آن باره به نفرهای خود دستور لازم هم داده بود. برای من چقدر تعجب‌آور و حیران‌کننده بود که یکی از آنها محمد یاور باری‌است. مخصوصاً باو وظیفه داده شده بود که مرا یکجا با باری پیش از آغاز عملیات زندانی کند. محمد با اشاره سر بسوی ما با خشم و غضب گفت:

- رذیل‌ها را بگیرید!

در یک چشم بهم زدن در حضور اعضای قرارگاه که دست‌پاچه شده بودند و هیچ چیزی را نمیدانستند جوانانی از دسته رحیم مرا با باری گرفتار کرده سخت در ریسمان پیچیدند. این حادثه برای من کاملاً غیرمترقبه بود که احمد از خود ما‌است و مانند من یک کشف‌است که نقش معینی را در عملیات «ایکس - ۸۱» انجام میدهد. این همان عبوس بود که قبلاً درباره آن صحبت شده و

همیشه از طریق مرسله با مرکزش در کابل ارتباط مخابراتی داشته و اطلاعات ارزشمند را در اختیارشان قرار داده و تا اندازه توان و امکانات دست مرا از وقایع غیر منتظره که ممکن بان سر دچار میشدم نجات میداد. محمد تمام سؤن‌های باری را که در مورد آقای صالح مبنی بر شرکت او در عملیات بر ضد لائبراتور پروفسور مرتضی با جمیله داشت رفع ساخته بود. محمد باساس هدایت آمرش بصورت پنهانی از من گل‌پاچارا از بروکسل احضار کرده با شکنجه مورد بازپرسی قرار داد. او بعداً با خیال راحت به باری گزارش داد که منشی شخصی کاملاً تأیید کرد که صالح در حادثه اطراف لائبراتور شرکتی نکرده‌است و آقای صالح مدت‌هاست که روابط صمیمانه خود را با جمیله قطع کرده و از این سبب سؤن بوجود آمده‌را میتوان صرف یک سؤتفاهم تلمتی کرد.

باری گفته بود:

- بهر حال او را در راه‌پیمائی شامل می‌سازم و در آنجا يك امتحان دیگر را هم در مورد او انجام می‌کنم. در آنجا غور می‌کنیم که چگونه این امتحان را در زادگاهش بصورت بهتری سازمان بدهیم. ولی عبدالباری موفق به این سازمان‌دادن نشد. امتحان از این بهتر هم شده نمیتواند. ما هر دو کنار هم افتاده‌ایم و دست‌وپای ما بسته شده‌است. باری سعی کرد که کدام فریادی بزند اما هککتش گرفت، چهره‌اش کبود گشت و چشمانش از حلقه بیرون آمده، نتوانست صدایش را بلند کند. زیرا شخصی که یورش بود و از همه بیشتر باو مورد اطمینان بود و تمام اسرارش را باو اعتماد کرده بود سر سخت‌ترین دشمن باری از آب برآمد. کشف با تجربه در قرارگاه او کار میکرد و هر قدم باری و اطرافیان او را با دقت تمام زیر نظر داشت. در اینجا در دره قره‌چار یورش وظیفه داشت که تمام باند او را که تعداد مجموعی‌شان به‌اضافه از هزار نفر میرسید بدون خون‌ریزی خلع سلاح کند. شبکه بزرگ مبلغینی که بدست محمد در هر دسته شورشیان ایجاد شده بود دقیقاً وظایف خود را انجام میدادند. نفرهای باری سلاح خود را تسلیم میکردند و از نزد آنها نیکه سعی داشتند مقاومت نمایند بزور گرفته میشد. آنها را نیز مانند من و باری بستند و در زندانی که دگرمن سرور برای بار احتیاط آنرا

آماده کرده بود میانداختند. درباره من شواهد زیادی موجود بود که آماده بودند شهادت دهند که من در دشوارترین دقایق برای لیدر حزب «شمشیر اسلامی» آقای عبدالباری بچیث دوست مطمئن و هم‌رزم وفادارش با او بودم. ولی از پلچرخی بعداً با گروپ زندانیان گریختم. همینطور لازم بود، همینطور در پلان عملیاتی آینده در عقب جبهه دشمن قبلاً طرح شده بود.

دو باره از آمر خود که حالا دگروال احمدخان شده بود خواهش می‌کنم:

- احمد، دوست عزیزم! اجازه می‌دهی ولو يك نظر هم شده از دوستانم دیدن کنم؟ او بسویم نگاه نمی‌کند و سرش را بطرف شاخه چنار که از کلکین بچشم می‌خورد برگردانیده. سپس به‌آهستگی و بدون عجله سگرتش را در خاکستر دانی خاموش کرده از روی چوکی‌اش برمی‌خیزد و می‌گوید:

- چه باید کرد، اگر صرف يك نظر اندازی باشد... تنها يك نظر! ندازی.

و اینک من کاکا فتح خود را میبینم. او بالای صندوق خالی در دهن دروازه مستری‌خانه خود نشسته‌است. تابلوی رنگ‌ورورفته «بهترین استادان کپی‌کشی کابل - فتح و صالح. ترمیم موتر با تضمین!!!» به‌پهلوی کج شده بود. موترهای تیزرفتار از دکانش رد شده خواهش نمی‌کنند که بادی‌ها و ریدیت‌های شکسته‌شان را ترمیم کند. کاکا فتح شانس نمی‌آورد. امروز موفقیت از او رو گردان شده و روز ناامیدی برایش اتفاق افتاده. گذشت سالها شانه او را خم کرده و همانطور با بی‌علاقگی به‌تمام جهان در جایش نشسته‌است. ای کاش حالا نزد او میرفتم و خود را در آغوش انداخته و درباره خود همه چیز را برایش حکایت می‌کردم که من با رسوایی برنگشته‌ام بلکه با خوشی نزد تو آمده‌ام و میتوانم با سرفرازی بسوی مردم خود نگاه کنم و عکس مرا در گوشه تاریک مستری‌خانه از نظر پنهان‌نماز بلکه آنرا در جای خیلی نمایان بیاویزم، بگذار همه بدانند که صاحب این عکس جنایتکار و خائن بوطن و مردم خود نیست بلکه شخص محترمی در کشور خوداست. صرف موقتاً انتظار بکش تا خانه مراجعت کنم. من تنها به‌دروازه خانه خود داخل نمی‌شوم. تو و عمه ستاره حالا

دیگر نوه کوچک و شوخ بنام جمیله دارید. ما شمارا نمی‌رنجانیم و عروسی با گل‌پاچارا هنوز در پیش داریم، تا بازگشت به کابل تاخیر کرده‌ایم. بدین ترتیب ضیافت‌های مجلل و شادمانی‌ها در انتظار شماست.

احمد به‌شانه‌ام می‌زند:

- باید حرکت کنیم... لازم نیست بیشتر از این در کنار راه توقف نماییم. توجه راهگذران‌را بخود جلب میکنیم. موتر فوراً از جایش حرکت میکند و من با تو، ای کاکا فتح خودم، خداحافظی میکنم. میخواهم اطمینان دهم که بزودی، خیلی بزودی ملاقات واقعی ما صورت خواهد گرفت تو در آنوقت اینطور تک‌وتنها در دهن دروازه مستری‌خانه با افکار پریشان‌ت نخواهی نشست ولی حالا من بسوی میدان هوایی عجله دارم. احمد بی‌صبرانه بسوی ساعتش نگاه میکند و راننده‌را بحرکت سریع‌تر وادار می‌سازد، باید ناوقت نکنیم و به‌طیاره‌ای که دوباره مرا به‌گوشه‌های دوردست و بیگانه میبرد خودرا برسانم.